









# فهرست کتاب مجتهد صفا



۱	افتتاح صحیفه و صلوات بر الانبیاء امام اوادنی تا ایام مستعین
۵	التفصیح فی جناب رب العالمین آخره
۸	نعت و دلیل که بحث او موجب است الی آخره
۱۱	ذکر خروج آن معراج مدار الی آخره
۱۴	مرح سید الامام سید الاسیر الشیخ عبدالقادر رضا الی آخره
۲۰	محدث امام صادق باذین عباد تا آخر
۲۳	سبب تاسیس این نام خصوص الی آخره
۲۶	حکایت غرضندی تا آخر
۲۸	بذات مسیح خاتین لونا تا آخر
۳۰	بیان عانت سید صفدر نکارش این نگار نامه تا بیرون
۳۳	<b>مقدمه اول</b>
۳۸	در ظهور نور محمدی نور الله الصلوٰة والسلام مرقدہ تا آخر
۴۸	<b>مقدمه دوم</b>
	در ذکر طلوع آن خورشید سعادت از مطلع ولادت تا آخر

فی الرضاة وما يتعلق بها

۵۷

## مقام السیم

۶۰

در کفالت عبد المطلب آنحضرت را صلی الله علیه وآله وسلم تا آخر

۶۵

## مقام اجماع

در مقابله و مقامه آنحضرت صلعم با ابوبهل تا آخر

۸۸

## مقام السجیم

در توبه آن آفتاب بشام و مسلمان شدن باب تا آخر

۱۰۹

## مقام الششم

فی بدو نزول الوحي علیه السلام تا آخر

۱۱۳

فی تمام الوحي و ذکر الصلوة تا آخر

۱۱۵

فصل فی بیان تقدم بعض الکلام علی بعض تا آخر

۱۱۶

در تشکارا کردن آنحضرت صلعم امر دعوت را تا آخر

۱۲۳

در ایداکشیدن اختیار از دست اشرار تا آخر

۱۲۶

در اسلام آوردن حمزه بن عبد المطلب و امیر المومنین عمر بن الخطاب

۱۳۷

در کمر بستن کفار قریش بر آیداک آنحضرت صلعم تا آخر

۱۴۱ در تیزی کردن ابولهب در دمسازی آن دو دمان سوزن بمانان

۱۴۵ **مقام الحشم**

در طلب نمودن عبد العزیز بنجوه شق القمر تا آفر

۱۵۳ **مقام الحشم**

در قدم بعضی انصار قوم انصار از مصر مدینه بحدیثه مکه تا آفر

۱۵۴ ذکر باز آمدن معصب بن عمیر رضی الله عنه پیش آنحضرت

۱۶۰ در مهاجرت نمودن صحابه رضوان الله علیهم اجمعین بکاتب مدینه

۱۶۲ در اتفاق اهل نفاق بر غرم قتل آن قاتل اهل شقاق تا آفر

۱۶۸ در رستن درخت مغیضان و تنیدن شکبوس تا آفر

۱۷۱ در رسیدن امیر باهر و زری بعد از روز الی آفر

۱۷۲ در معجزات چند که در اثنا ے راه ظاهر شده و استقبالی

انصار و دخول مدینه

۱۷۹ **مقام الحشم**

در وقایع سال اول از هجرت نبوی صلی الله علیه و آله و سلم  
و بنا ے مقاله از بنا ے مسجد در مدینه منوره

۱۷۷	در اسلام عبدالله بن اسلام الخ
۱۸۲	در بنا مسجد کبیر
۱۸۳	در زفاف کردن آنحضرت صلعم با عایشه صدیقہ رضا
۱۸۴	تمثیل ذکر وقایع سال اول از ختلاف بنواد اسلام سلمان و معتد موہبات و قایع دیگر
۱۸۶	<b>مقدمہ</b>
۱۹۰	در وقایع دوم از ہجرت نبوی صلی اللہ علیہ وسلم الخ
۱۹۲	در علاج علی مرتضی با فاطمہ رضی اللہ عنہا
۱۹۴	در سر یہ عبد اللہ بن محمش رضی اللہ عنہ
۱۹۶	در طلوع بدر غزوہ بدر از افق کمال و لاغر شدن خصم بدر خنجر چون طہ لوزازان
۲۰۵	در حصول غنائم تا آخر
۲۱۰	در شہادت کردن آنحضرت صلعم در باب اسرار بدر الخ
۲۱۴	<b>نمایش</b>
	در وقایع سال سیم از ہجرت تا آخر

الاخذ فی بیان غزوة الاحد	۲۱۸
در بیان بیان نمودن آنحضرت صلعم خواب را اله	۲۲۱
در پشیمان شدن بعض صحابه رضی الله تعالی عنهم اله	۲۲۴
در ردان شدن آنحضرت صلعم بالشکر چون کوه بجانب کواهد	۲۲۶
در آمد ده شدن آنحضرت صلعم برای جنگ و تلافی صغیر	۲۲۸
در دور شدن تیراندازان از شق کوه برار کردن عینیت اله	۲۳۵
در ثبات آنحضرت صلی الله علیه وسلم و بعض صحابه رضوان	۲۳۷
الله تعالی علیهم اجمعین تا آخر	
در بعضی آنکه بدین آنحضرت صلعم الی آخره	۲۴۳
در توبه نمودن آنحضرت صلعم بدولت سر خود اله	۲۴۴
در شجاعت صحابه رضوان الله علیهم اجمعین تا آخر	۲۴۶
در وقایع دیگر که در سال سیوم از هجرت نبوی صلی الله	۲۵۳
علیه وسلم واقع شده اله	
مقام الدوازم	۲۵۵
در وقایع سال چهارم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم اله	

# مقالات سیزدهم

۲۵۹

در وقایع سال پنجم از هجرت نبوی صلعم الهی  
فی غزوة الاخراب

۱۶۳

در کندن خندق و بر کندن خندق استیلا کفار از مینج و بن  
و حالایکه در وقت حفر و نمودن

۲۶۱

در کندن شدن خندق و جوش نمودن کفار الهی

۲۶۹

در اسلام آوردن نعیم ابن مسعود الهی

۲۷۱

در غزوه بنو قریظه و وفات سعد معاذ رضی الله عنه

۲۷۳

# مقالات چهاردهم

در وقایع سال ششم از هجرت نبوی صلعم الهی

۲۸۱

در ذکر صلح حدیبیه

۲۸۳

در لجابت کفار و شهادت اشعار الهی

۲۸۶

در نامه نوشتن آنحضرت صلی الله علیه و سلم بنام اواران کن

دقت و بهر ساختن

۲۸۷

در نامه فرستادن آنحضرت صلعم بجانب نجاشی پادشاه حبشه

مضمون نامه نامرشد و گرامی آنحضرت علیه السلام

در گردیدن نجاشی بحرد استماع مضمون کرم مشحون آنحضرت به آن حضرت تا آخر	۲۸۹
تقریر نامه نجاشی رضی الله عنه	۲۹۰
دکتر نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بباب نجاشی	۲۹۲
در نامه زستان آن حضرت صلی الله علیه وسلم بر قتل مکه دوم تا آخر	۲۹۳
در تجسس و نفیض هر قتل اخلاق نبوی صلی الله علیه وسلم از ابوال بن عرب و بیان کردن او	۲۹۴
در ظاهر نمودن هر قتل پیش رسول انقیاد امر رسول را در بطن و ظاهر نمودن بخوف نصارا	۲۹۸
در فرستادن آن حضرت صلی الله علیه وسلم نامه نامی خود را بکسری خسر و عجم تا آخر	۲۹۹
در دستوری دادن آن حضرت صلی الله علیه وسلم آن بر دو شخص را تا آخر	۳۰۳
دکتر نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بباب مغوش تا آخر	۳۰۴

۳۰۷	در ماه فرستادن آنحضرت صلعم بکارت تا آخر
۳۰۸	ذکر غزوہ خیبر
۳۱۳	در آغاز جنگ آن مبارز بی غرض رست کیش تا آخر
۳۱۶	در اسیر کردن یهود در دست امیر المومنین عمر رضی الله عنه
۳۱۸	در مفتوح شدن حصار نطات تا آخر
۳۲۰	در پرداختن آنحضرت صلی الله علیه وسلم از کار نطات
۳۲۱	در رست برداشتن علی مرتضی رضی الله عنه تا آخر
۳۲۵	در باز آمدن حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه تا آخر
۳۲۶	در مفتوح شدن قلاع دیگر تا آخر
۳۲۸	مَقَالَةُ
۳۳۳	پانزدهم در وقایع سال هفتم از هجرت نبوی صلعم تا آخر
۳۳۳	مَقَالَةُ
۳۳۲	شانزدهم در وقایع سال هشتم از هجرت نبوی صلعم تا آخر
۳۳۵	غزوہ فتح مکہ
	در پیش آمدن ابوسفیان بطریق معذرت از جانب قریش تا آخر



۳۲۹	در روان گردیدن عباس رضی الله عنه برائے خجاستان
۳۵۰	در مسلمان شدن ابوسفیان تا آخر
۳۵۲	در روان شدن ابوسفیان بجانب خانہ تا آخر
۳۹۱	در آمدن ابوسفیان در مکہ پیش قریش تا آخر
۳۶۳	در قدم مہینت ازوم آن پادشاہ بلدہ مدینہ مکہ
۳۶۶	در بر آمدن علی مرتضی رضی الله عنه بر مقام علی تا آخر
۳۶۷	در داخل کردن خالد رضی الله عنه خارجا دایرہ اسلام
	را در خالد بن خنی النار تا آخر
۳۷۱	در اخذ فرمودن آنحضرت صلی الله علیہ وسلم کہ
	حب عثمان و طلحہ بود مفتاح کعبہ را از عثمان
	بن طلحہ تا آخر
۳۷۴	در خطبہ خواندن آنحضرت صلعم پیش خواص و عوام
۳۷۶	در خارجا فرستادن انصار تا آخر
۳۷۸	بیان کردن آن افتخار عرب و عجم معنی چند در تعظیم
	بیت الحرام زاد ما الله تعالی نظام و تاسیسا

۳۷۹ در بر فردن آنحضرت صلی الله علیه و سلم سخن  
بفرد تا آخر

۳۸۹ فی وقایع التي وقعت فی ایام فتح الملة العظمی

۳۹۰ فایده در بیان مرید از صحابه رضوان الله علیهم  
سرمزند تا آخر

۳۹۲ فی غزوة الحنین

۴۰۱ در بر فردن شدن شبیه نامی تا آخر

۴۰۳ در متفرق کردن لشکر کفار از عرصه مصاف

در طواف و تعقیب نمودن اهل دین

۴۰۵ در طواف نمودن مالک گردان کعبه صفات تا آخر

۴۰۶ فی تقسیم الغنائم و ما وقع عند ذلک بن الوقائع

۴۱۰ در جمعیت فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم

از مکه بجانب مدینه بعد صل و ربط ملک و حالات دیگر

۴۱۲ مقالة الله

بفهم در وقایع سال نهم از هجرت نبوی صلعم تا آخر

در اسیر شدن خویشان حاتم تا آخر	۴۱۷
فی غزوة البتوک	۴۱۹
در فضیلت امیر المؤمنین صدیق اکبر رضی الله تعالی	۴۲۰
عنه بر فاروق اعظم رضا تا آخر	
در حسن مساعی امیر المؤمنین عثمان بن عفان رضی الله	۴۲۲
عنه تا آخر	
در روان کردن آنحضرت صلی الله علیه وسلم لشکر بجا	۴۲۳
بتوک تا آخر	
در شورت فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم	۴۲۸
باصحابه رضی الله عنهم تا آخر	
در وقایعی که در آن غزوه واقع شده	۴۳۰
مقاله	۴۳۳
بجایم در وقایع سال دهم از هجرت نبوی صلعم تا آخر	
فی حجة الوداع	۴۳۶
در خطبه خواندن آنحضرت صلی الله علیه وسلم تا آخر	۴۴۱

۴۴۴	در ذکر خود آوردن روح تنها تا آخر
۴۴۹	در مبحث آنحضرت صلی الله علیه وسلم بعد طواف و دراع بجانب مدینه تا آخر
۴۵۰	فائده در بیان آنکه آنحضرت صلی الله علیه وسلم که گفت مولا فاضل مولا تا آخر
۴۵۳	<b>م</b> <b>ص</b> <b>ل</b> <b>ه</b>
۴۵۵	نوازدیم در وقایع سال یازدهم از هجرت بنوی صلی الله علیه وسلم و اعظم آن تا آخر
۴۵۶	وفات صلی الله علیه وسلم در دعوت نمودن آن درعی عالم تا آخر
۴۶۰	در سائل شدن ایشان در یکمض تا آخر
۴۶۰	در رضا آنحضرت باستناز مرضات الله تا آخر
۴۶۴	در اشتداد بیماری آنحضرت صلعم تا آخر
۴۶۶	در نظار نمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم کیفیت صل خود را تا آخر

۴۶۸	در دوت و قرطاس طلبیدن آنحضرت صلعم تا آخر
۴۶۹	فے کف اللسان بذكر الصحابة الاجیر و اثبات تصویبهم
۴۷۰	تم و قانع کم اعظم آن تفویض امر امامت بود بامیر المومنین صدیق اکبر رضی اللہ عنہ تا آخر
۴۷۱	در پرده انداختن آنحضرت روز وفات خود از دره ازه و سرور شدن از مشاہدہ عجت
۴۷۲	فے کیفیت قبض روح صلی اللہ علیہ وسلم
۴۷۵	روایت دیگر از ابن عباس رضی اللہ عنہ
۴۷۸	رجوع بذکر روح قاض روح و قبض روح اللہ ارواحهم
۴۸۲	ذكر شب کر دیدن روز در چشم صحابه رضی اللہ عنہم روز وفات آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم که در ایام دنیا بمشأوم دین بود و جدگشتن اہل یقین از علم و دانش بہ پیو آنحضرت برتر چنین و آمدن صدیق اکبر رضا از خود رفته بہ خود از آنمکان را باز بخود آوردن

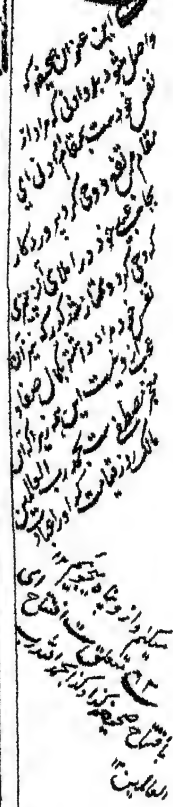
مقام فرمودن امیر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه  
بعد حصول فراغت قوت اینست و توفیق عهده غسل  
آنحضرت صلی الله علیه و سلم بامیر المومنین علی و عباس  
و امثال الشیخان باسظام دین متین تا اصحلال کبیر و خلا  
پذیرد تا آخر

در تجسیر و تکفین و دفن آن حضرت صلعم  
در ختم این نامه نامی که بالفاظ مناسب و مجرب مقاب  
بحد بلاغت رسیده و بمعانی لطیف و مضامین  
قلم برنثر نثره و شعر شعری کشیده شمس و بدر از مشاهیر  
علوی مطالبش در باره حیرانی سرگردانست و عنصری  
علکی با چندین دیده بنیاد در محفل مقاصد شریف  
نکران بنام نامی ابو الحسن که پدر این سید حسینی است  
و اوترا ب حضرت اوست و آنحضرت ابو تراب و او  
بدین صفت حسن است و آنذات ابو الحسن رضی الله عنه  
و عمن و من عنده این یارب العالمین









بہا حکمت کہ دروی خان کردہ  
نہان کردہ یا معنی مخفی  
چو حکمت بزرگ کہ دروی  
معنی تقصیر ہے بزرگ



الرب ما اوحى وامثال الكدم بحال الصفا ولا غرو منه انز المعجز

\_\_\_\_\_



جهان داور اباد شاهی ترست	همه خاوند خدای ترازست
چه جان و چه دل بنده فرمان تو	بجان بدل ما همه آن تو
بدن را که محکوم جان کرده	چه حکمت که در و نه نهان کرده
برین خوبی افزا خنی نه سپهر	برافروختی چو بهر ماه و مهر

ز بالا بر آستی تا بزیر  
سر سر ملک ملک فرشت  
تاجی ز تو یافت ماه تمام  
توئی کافر بی مین آب و رنگ  
چو بر ملک مینی نوشتی برات  
طلا پاشی مهر بر رخشان زنت  
بهشت گنی و دشمنان بهین  
ز توفیق تو یافت در وقت کار  
بدانش کش کار دانان توئی  
و رنگ و تار یک نور از تو یافت  
بدون شد زاد را که هر کار تو  
زبان را چه یار که خواند ترا  
نادر را که تو کار مردم بود  
خرد بر چال نوشید ابود  
در آن دیده کور او نو دادی مهر

فلک را بالا زمین را بزیر  
فلک فلک از محبت احسانت  
بسک کواکب نو دادی نظام  
لالی بدر یا جواهر بسنگ  
بدون آمد از نیستی کائنات  
گهر ریزی از نیش زنت  
و آنی هم آن یکدی می بین  
تن ما توان و دل ما قرار  
تو مانکن ما توانان توئی  
دل در دستان سرور از تو یافت  
خرد را چه در دست در کار تو  
سک کیت دانش که داند ترا  
جهانی در ادراک تو کم بود  
ز بر زره مهر تو پیدا بود  
زمره تا بجای توئی جوی گر

سجده  
بزرگوارا از زیر آستین  
سجده ای دشمنان از محبت احسانت  
نیکبختی که به محبت میدی ایشان در  
سجده ای غرق شود و زنده بماند  
صاحب بر بند چون خود در گذرند  
و صاحب گشتند از نگاه ایشان در  
سجده ای در آری و از ایشان بر  
ایشان رسد چنانکه تو خود ندیده

و ای عالم لایم از من مسلم می بینم  
ایشان را که بر سر من می کشند  
سجده ای در راه ملک تا به ملک  
و خود از تو یافت  
پیش تو در حال از غیب با شنید که داند  
و ندانده غیب خود تو را  
چونیکه تو خود مستحق تو یافتی  
پیش تو در حال از غیب با شنید که داند  
و ندانده غیب خود تو را  
چونیکه تو خود مستحق تو یافتی  
پیش تو در حال از غیب با شنید که داند  
و ندانده غیب خود تو را  
چونیکه تو خود مستحق تو یافتی

سبحانک یا خدایا که در این عالم  
چو عالم همه عکسهای تو شد  
اگر آفتاب و سپهر بنگرم  
عکس تو باشد همه کائنات  
بهر کثرتی رهنمون آدمی  
بهر دیده صبح کردید تست  
اگر جان و دل گنج اسرار است  
بر آنکس که در دور هستی بود  
در آن دیده کو بگردموی تو  
چنان دیدن تست با دیدن  
ازین رو کس از ما نه بیند ترا  
زبل هر که در خط و خال تو دید  
جو ذات ترا شد بر ظاهر جهان  
مرا این دیده کو خاق را بنگرد

در این عالم

ای لای خط تجلیات تو کرد

ای لای آوازه ترا نهاد

زهر نقشش بیند لقای ترا  
لقای تو دید و لقای تو دید  
چگونه نه بیند بد و نور ذات  
لقای همه خود لقای تو شد  
درین هر دو دیدن ترا بنگرم  
بود در ج ذات تو یکسر ذات  
تا از حد وحدت بیرون آدمی  
هم چو خبر بر مان تو حیدت نه  
گر دیده بینا بدیدارت  
ذجام حیات هستی بود  
بود روی تو بر روی تو  
بود دیدن اصل نا دیدن  
به بیند ترا یا نه بیند ترا  
اگر دید بانی جمال تو دیدن  
با دل تو پیدا ناخس جهان  
نخستین فردن ترا بنگرد

ای لای آوازه ترا نهاد

اگر نور تو بر نزار و نقاب  
 همیشی نهان زیر تاریکی است  
 این حرف کز لب بردن کرد  
 چو زنگنه نام تو بر یاد است  
 بنفس خود این نیک بدو ذکر اند  
 همه کاره‌شان بالیقین ذکر است  
 نه سودی توان یافتن برین  
 هر نفس کزین حکمت آگاه شد  
 کسی کو اندین دم ندارد خبر  
 دو کار است در راه عرفان تو  
 یکی آنکه از خلق آیم به تو  
 ذکر آنکه چون از تو و امانت  
 ننگ آنکه در آخرین منزل است  
 ز تو جانب جسم و جان بگذرد  
 نزار و بجای جان هیچ کار

ز دیدن خود دید ما در حجاب  
 درین رمز بسیار باریکی است  
 بود ذکر نام تو ای نامور  
 جهان ذکر است غافل گشت  
 ز اول بذر تو تا آخر نه  
 ولیکن ندانند کاین ذکر است  
 بود معت غفلت و معرفت  
 براه آمد در هر راه شد  
 بهر عارفان شد برشتی سمر  
 کرده میخاید بایوان تو  
 بدین معرفت در کشایم به تو  
 ز راه خلایق شناسا شوم  
 که اندر ره معرفت کامل است  
 نه بدین تو راوی جهان بگذرد  
 بهر کار تو در تو گیر قرار

در این حدیث آمده است که هر که در دنیا بخواهد که در آخرت  
 نجات یابد باید که در دنیا بکشد و در آخرت نجات یابد

کسی کوز تو مستدل شد چه پاک	بسا مستدل سویتو شد هلاک
بیونی غیر زیت یونان زمین	ازین رو بیا زار اهل یقین
وگر هست باری بتو قوت	کسی را نزه سوی تحقیق تست
بجان و بدل خاک در کاهت	دل و جان ذوقی کرد در رایت

المنصرع فی جناب رب العالمین الذی یویطعنی و یستعین و اذا مرضت فهو یشفی

برین بنده انچه چشم حمت بین	خدا یا توئی بنده کانت معین
تو این خاک را تاج افلاک کن	ز آلائش چشم پاک کن
ز خورشید تو قیر دین بخش نور	ز تو قیر دنیا چو کر دیم دور
و ما انت الا انیس العریب	غم غیمم درین عالم بی نصیب
اگر مرهم لطف بخشش رواست	ز طعن کسان در دلم زخمهاست
و قد سنی الضریا ربنا	نهاده است غم در دل من بنا
اغثنی و من لی سواک مغث	بدرگاه تو آدم مستغث
گر یزیم بوی تو ای کردگار	ز هر محنتی کا بدم در شمار
ز تو چشم دارم سبکباری	ندارم توقع ز کس باری
تو آخر غفوری و آمر زکار	اگر کنم ام معصیت بی شمار

عاشق را که در دین و دنیا بخواهد که در آخرت نجات یابد  
 باید که در دنیا بکشد و در آخرت نجات یابد

و تحقیق کسی که در دنیا بکشد و در آخرت نجات یابد

بشوی از من آرایش محرمی  
 در کوی خست ناکسان  
 دلم را بیا موز تو حید خویش  
 دلم را ز قید غم ازاد کن  
 اگر چه گناهی است بید مرا  
 اگر چه بعصیان سیه شد دلم  
 چه آید ز دست من بر خطا  
 فرومایه ام حبیب و دامن تهنه  
 به بند گذر چه از حد شوم  
 ز اغوای نفس است کارم خراب  
 ز بسبب گناه زبید فعل گناه  
 ز بسبب ظلمت دل که دارم زبان  
 به تبعیت نفس خود کلام  
 ز زبان فدا دم بدم عفا  
 بجز بر من عتاب از زبان نیست

ز آخر تو نبسته به غمی  
 بنجاک او فدا دم بجز ختم زبان  
 ز بانم رود کن تجید خویش  
 ز عرفان خود حکمت آباد کن  
 تو آخر کوی می کن روح را  
 تو آخر کرمی دمن سایم  
 که باشم از ان مستحق عطا  
 تو آخر فرومایه را مید هست  
 کرمی چو تو ایکنی رد شوم  
 بوزد دلم ز تش اضطراب  
 عملان مرا می قلم شد سیاه  
 ز بانم سیه میشود و زبان  
 سیه رویه دل سینه مرا  
 ز قول زبانی شدم در عذاب  
 زبان من خضر زبان نیست

پریشان شد است ای مقدر جل من  
ز تو دارم امید بذل و نوال  
جان کن که دارم بطاعتی هیچ  
ده مشغول کاری که بیدل کند  
بران دارم ای ناتوان توان  
درین عالم از عطا نادار  
بهر حاکم خیر خواهم تو باش  
کشدم غم در بنجها پیش ازین  
کنون راحتی ده که بغیم شوم  
نه یابند حرص و نیک کن مرا  
کن روی من سوی کلاه کجا  
مشغول این دامن محصل  
بید اگر تغسل دارم بغیر  
فکار و دم با تقاضای جسم  
نسازد با طاق سحر مرا

بخوانم تو هم بر احوال من  
هم چون سنی را بر آگنده حال  
نیامد دل غم سیر یاب و تو هیچ  
دل مرا زیاده تو غافل کند  
که غافل نمانم ز تو یک زمان  
و آن عالم از غم آزاد دار  
چه اینجا چه آنجا بنام تو باش  
من بار بر پشت دل مش ازین  
در انواع آفت مُسلم شوم  
بکنج قناعت غنی کن مرا  
لبوی خودم خواه و کلام مرا  
بخود کن مرا و زو شب مشغول  
بناغم بود در هوای تو سیر  
ببات تو دلت با سم تو اسم  
تو قاضی جسمی معید مرا

ز هر ذره طلعت آفتاب	بچشم نمایان شود بی حجاب
ز سر معیت خبر کن مرا	ز بیکانگی بی اثر کن مرا
لقای تو هر لحظه حاصل شود	که تا جانم از خویش غافل شود
که تا خویش را در تو یابم فنا	نه در وجودم معیت بنا
تو من باشی و من تو کردم همه	ره با و من در نور دم همه
خبر این نیست مطلوب مقصود	بود تو فانی شود بود من
ز درگاه تو خواهم این مدعا	بر ارم پیش تو دست دعا
بفرما عطا آنچه خواهم ز تو	چو هر لحظه باشد بنا هم ز تو
منم مضطر ایک اجابت نما	اجابت کنی مضطران را دعا
شفا عنکر من جیب تو بس	بدرگاه تو کدام زین پوس

نعت دلیلی که بعد از موجب هدایت  
است و مستوجب ذللی غوایت

امان زمین و مین ره نام	م رسل و مبرزن طاب
کعبه در کنج اسرار بود	محمد که ساحت ابرار بود
یتیمی که فتنه در میم	اگر می که بخشیده رفیم



سراج هدایت دل روشنش  
 بعیسی که بد جان اهل کمال  
 چو از حب خود داد انقب  
 همه جای محبوب در جان کنند  
 رسول نکو خوی شیرین مقال  
 جو قتل عدوی ستمکاره  
 برافروخت آتش برافروخت  
 نف تیغ او تا بر آورد دم  
 جو بدخواه خود را بکتاب شد  
 به بکیش چون کرم کرده است  
 در آندم که او بر سر افروند  
 بصیف مصف تا به تیغ کنند  
 را نذاخت کفر و بر افکند کین  
 عدوی نه کار و در دالم است  
 سهرده سهرده بر غلط حسد

فدا گشته روح الامین بر سر  
 لقب داد روح ایزد ذوالجلال  
 ز حب خواند محبوب خویش جیب  
 بر و روح را نیز قربان کنند  
 به تبلیغ فرمان ایزد تعالی  
 بر آنخت شمشیر خون خواره  
 فرو سوخت بنوازه خود را بکل  
 همه دودمان عدو شد عدم  
 دل تنگ از هتیش آب شد  
 جگر سفته از ناوک ناریت  
 شد آسمان افسر از سر نهاد  
 سر از ارباب و دیوان فکند  
 بر افروخت افسر بر افروخت دین  
 بدان سختی که خام است  
 رحل متین بر جگر

زده دست شان بفرکان  
 فشانده گهر تیغ او گاه کین  
 ارم در خجالت زایوان او  
 شفیع الخلائق بحض اکرم  
 جواب رکف او گهر بار شد  
 ازان فضل کو حبت درودی  
 در افتند بدخواه او را بکاست  
 زور یا و کان کوی سفت بود  
 دلش کان گوهر ده کن بکن  
 چو سرو قدش بست بر کین بیان  
 فلک آستان بوس ایوان او  
 از و بر خیزن خاطری از فرح  
 از آنکه که بر خاک او سوده سر  
 قضا چون بفرمان آن دین پناه  
 زرقب مردم ز زنا شد

خود سوده سر بخرج خاک او  
 جوسف است از وی عجب است  
 برضوان او بست رضوان او  
 رفیع المراتب امام الامم  
 کهر باری ابراز کار شد  
 شده طایف طایف کن فلک  
 بدین کرم مهری که افلاک است  
 دل او با حسان کف او بچود  
 بدو کان گوهر جود دارد بکار  
 طیفه بخون بیجو کل با فیان  
 ملک حلقه در گوش فرمان او  
 من دق باب لکریم الفتح  
 بخرج است همواره شمس و قمر  
 بهر قلب زد سک لاله  
 برکت از صبر بر تاب شد

توصیف او شمس بدر فرخنده	بر راسته بیت چرخ منبسط
سده بنده گنار اورا گهر	از ان جوهرش خواند اهل نظر
نسیم کرهای او کاه کار	گلستان برآورده از بو نظر
جوشد گوهرشان لبش از علوم	شده نسیم بر عمل بر نجوم
صف بدر بکشد کاه مصفا	نکند ما بدل دشمنان اشکاف
<small>ای صف نغزده مدد یمن برادران بدر بنده ۱۲</small>	سرگشت او من شکاف آمده
چو بدخواه او بر خلاف آمده	چو حنظل که خوش شکل و نا خوش مزاج
بهر خیر بخواه او صد شریست	بجان عدو و صفا و شد دست
چو شکافت ز انکت او بدست	سواد سودا ز دلباشنت
بدین ظلمت از روی دنیا نیست	ز حساران محفل افروز جان
ز بس روشنی یافت رد چنان	اگر ان تا کران نوزد در نوبت
همه ظلمت و تیرگی دور بند	فلک بی سپر شد ز معراج
سر افکنده خورشید با تاج او	

در عروج آن معراج مدارج معارج فلک منبر خام سبحان الهی  
اسری عبید لیلای من المسجد الحرام

بخی شکست از کعبه ی یار	سفر تراز بوی دلجوی یار
------------------------	------------------------

ز بس روشنی کا نذر و جلوه گر  
 از آن روشنی محو شد در سپهر  
 ز هر جانبی مشعل نور بود  
 ز بس نور ما کان شب نور داشت  
 سیاهی شبست از رخ آسمان  
 چنان تافت در شب فروغ تمام  
 جهان از مسرت جهانگیر شد  
 در آن شب که اندوه از دور بود  
 ز بس خوبی و لطف او و ادخواه  
 در آن شب بدرگاه سالار دین  
 برقی بدو باد رفقا را بود  
 تن او نور و شامش نور  
 بکنار و خوشتر نباشد حالش غما  
 خورشید چون آتش از نور و تاب  
 بهی کرد و در نیم هستی گذر

تو کفنی بشب مهر بر کرد سر  
 رخ محسوس چون طلعت از نور مهر  
 فراهم شده مشک که نور بود  
 که درت نطیع جهان دور داشت  
 چو تسبیح از روی تسبیح خوان  
 که روز فروز و زنت شب یافت نام  
 مگر خدمت تب از ویر سینه  
 فراهم شده ظلمت و نور بود  
 سب زبیب و سید و ازب و  
 فرو داد ز جرخ روح الایت  
 به تابندگی برق کردار بود  
 بجایمش نور و زمش نور  
 توانا و جوان زن و میزرق  
 خراسان چون باد بر روی آب  
 برکت نظر با ز مد نظر

هماندم که از خانه میر و شافت	بسان نظر تا بگردون شافت
ز باد سحر در شدن تیز تر	ز شب تیز شب سرعت بکز تر
چو حکم قضا ره نور داده	بیک لمی آفاق گرد آمده
بریده بیک چالشی راه دو	بستی چو ظلمت بیالاجونو
به از برق و از باد تا بود بو	بد و سرعت هر دو تا بود بود
بفرمان حق چو کمر روح الامین	فرو داد آمد از جرج برشته بین
روان رفت تا بستر خواب او	بدان مرکب تیز پا تیز بو
خبر کردش از حکم یزدان پاک	که تا رو نهد سوی گردون خاک
چو بشنید ازین گونه زان حق	شد از خانه در خانه زمین
چو خود را به پشت فرس بر نشاند	به بیت المقدس فرس بر نشاند
بخواهی در دریای هوش	شد آن بحر در بیت مقدس
از آن بحر کامل در آن میناک	بر آور دسر معنی تا بناک
و کربار گردید از اسباب برون	فرس تاخت بر کنیز ننگون
چو بهناد پای بر سر سپهر	بزد بوس بر پای او ده در
نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه

باطل او بس که کردید خاص  
 بسوی کماخانه نیرخت  
 سوی پرده زهره برداشت  
 در آن پرده تارنش از زلفی  
 سوی مهر از مهر شد راه چو  
 بهرام دید و نوازش رساند  
 ز بس نخت از ابر کف و رتر  
 بایوان کیوان روان گشت چیت  
 به کوکبی تابش رخ نمود  
 رخ همچو خورشید خود کشاد  
 نکاد روان کرد بهفت چرخ  
 چو مویکب چرخ مویکب رساند  
 جو از دامگاه کوکب بخت  
 از رسی کرسی چو برداشت زینش  
 چه سدره نیزه رخ فزاد بازماند

ز دق دورم داد مرا خلاص  
چو قربان او شد کشیدش ز نشت  
بصد ساز بنواخت در یک نگاه  
کران داد و داد از نواری شنی  
ز مهر خودش داد صد کت و بوی  
بلوری ز کور و بالش مانند  
بر شتری کرد بجر گهر  
نحوست باب سعادت نشت  
دران گوید باب بر فرد  
بهر برج برخی ز افوار داد  
از یافت هر هفت هر هفت خرج  
شر فهاز موکب کوکب ساند  
بکری رسید و بکری نشت  
بسود انکی ساق بر ساق عرش  
بیر روح آنجا زیر دانه اند

در سیمین باب این لفظ برج و بارو ترجمه شده است //

در ریاضت و بهجت کجاست؟ است بر کف ای ابرو

در درسی مادی و ستون کجیست تا ماست ۱۲

طوفان جانی را که در این عالم است از این عالم بگردانند و از بعضی نشانه‌ها و اشیاء منصف بگردانند

بجای کز روح و امانده بود  
بجای شد آنکه که جای نبود  
ز کون و مکان آشنای نیست  
نزد ازاران و سست در دست  
زالو و گیاه مجروح بماند  
ز خود رفت و آن آشنای را بدید  
ز هر دیدنی و بهی را واکشید  
چو آن روی نادیده با دیده یافت  
چنان دیده از دیدن تشاوشه  
در آن بختی شد ز خود کران  
بریدار حق بسکه تر و دید بود  
به از بهر دیدار حق پیش شد  
از آن لامکان در مکان روی  
زرد آمد از آسمان مرزین

از این عالم بگردانند و از بعضی نشانه‌ها و اشیاء منصف بگردانند

بتن رفت آن روح ارواح  
بخر بنیوانی توانی نبود  
جهت اندران ره روانی داشت  
نبرد و بیالاب پیش و پس  
خدا گرفت و صحنه بماند  
خدا شد جمال خدا را بدید  
جمال خدا را بدین دیده دید  
همه روی نادیده یافت  
کرنا بدین و دیدن از یاد داشت  
مکر دین خود درانه بشد از آن  
ز سر تا پادیه در دیده بود  
برین دیده اش و دیدار خویش  
عنان را به دیدمشد  
از آن جای جان در بهشت آورد  
قضا دیر اورد بر در زمین

ای که کرد و جانمانش را به دست خدا نهاد و از بعضی نشانه‌ها و اشیاء منصف بگردانند

ازان در که حق در بر او نشانند  
 جو نوری از ان شمع تحقیق  
 عمر نیز از ان شمع تابان گرفت  
 جو عثمان از ان بحر شد بهره  
 جو حید را از ان درج در یادم  
 گرم تر ازوقی تا توان  
 مده خاطرش را بحران خراش  
 بسین سوی نیک بدکارا و  
 بفضل خودش رحمت کن قرین  
 مران از در خود که در دشت  
 در آمد با سید احسان تو

همه دار هر یک بضی رساند  
 از ان نور تابانی بصدیق یافت  
 بفاروقی دین خطائی گرفت  
 باهل حیا نام او شد مبت  
 زود کرد دامن آفاق پر  
 بساید ترادید بر آستان  
 کدای تو ماست عطای بیابش  
 بدو کار چون کار خود کن کو  
 تو آخر نه رحمت العالمین  
 با سید احسان تو بشت  
 ازین پس هی و کنج ایوان تو

مدح سند الامام جود سید اکابر شیخ محمد الدین عبد القادر  
 رضی الله عنه وارضاه عنا و احرامنا من برکاته آمین

من بود که تا توان ترز بیر  
 از انوای امیس نیست خو  
 شدم در غرور جوانی ایسر  
 بگرداب عصیان فدا دم فرو

نور و کلام در کمال با انان در کمال صفت  
 می ازین پس از انج ایوان تو کار تو استوار و عطا کور در صفات ان کلام بود



سید مرد بودم بصفت جدال <sup>ی حدل</sup> سید و شدم آخر از انفعال

نه روی کرد و نه غایم کس نه پایی که پاکر شستم نه بوس

ز دام و باله خلاصی نبود مرا کار جز با سعا صی نبود

ز غمخشی در دست روی من نه غمخوار من گس نه دلجوی من

جو تازی شده ناته ان تزار دلم گشته همچون شب تیره نا

جو دیدم که روی در پای غاند بجز قطره اشک و آبی غاند

علی الله بر آوردم از جوش خم بدرگاه سلطان الاسم

شهنشاه دین عبد فادر که است از بر دست عالم بدو زیر دست

بزرگ جبین و امام مهبان عوب را پناه و عجبم را امان

ز بهی غوث اعظم امام ما که نهاد پا بر سر اولیا

مشایخ ز جودش مشایخ شده سر قطب و او تا دشاخ شده

هر آنکس که جان کرد بر روی سبیل کشیدش ز دوزخ سوخت سبیل

در برابر مانده ادینیت کس و را با ال اوی بدل بود و بس

که در طب سما از سم و دلم ادریکانه و دلفط و

که در دشت که بی غمخ

ایناک رستم

خیار درش سر ششم بود  
از طغور در مرتبت بیشتر  
از بوالحسن کشته مشهور  
در حق مشکان بوده در پیش او  
بسیر نبی قدرت آن نامور  
ز درگاه والای آن معتدا  
معین بود در حصول مراد  
چو احمد شاه اقبال او بیشتر  
بدو چون بدیدش جهان صفا  
جهان کرم آشکار و نهان  
بسین سوی غیری او چون گو  
نمود کس از فضل خود بر لایق  
انهاده در ریف مقام سر  
در آغوش سر بنام سربا  
در رکوع نشسته در مقام

ز لعل صفایان بصارت بود  
از معروف معروف بدست  
دود بوعمره از فیض او برده  
چو بوبکر چه شنبلیله مرغ کو  
کشته از سید کبود کی را به ر  
بقا را بقا و علی را عدا  
معین دیده در زیر پایش نهاد  
بیان فرود سود سر بیشتر  
و ما کرده سیاح خود بواله  
ندیده ندیدش در جهان  
بفرود در دست حماد زو  
خدا و عبد رحمان طغوج  
به شیخ بکایر و شیخ حطر  
و شیخ ابو مدین مغربی  
رثر کر و شیخ و بن نجیب

اناره

رغنه

شیخ ط

عبد

از و چون بدو از جان منفک  
 بکاخ فلک اندرین کاخ کوخ  
 نه بیرون با فرقتش زین فریق  
 بدو کرد شاه رسل ابتلاف  
 چو از کشف سر داد او را سرور  
 همی داشت بادی ز بس خف و سحر  
 شه زنده دل بود در ملک دین  
 براه تقرب ز روی صفا  
 فلک چون زمین زیر پایش لم  
 ره بود از عتاب خود آن آفتاب  
 چو در حل آیات بر زد علم  
 بمیراند در مرم علم و فن  
 چو سر حلقه حلقه مسلم بود  
 چو الهای سر کرد بر اولیا  
 بو شد الهی خرد و در طلال

ای القیاس  
 ای القیاس

وصیت طلب کرده شیخ عی  
 سر از جود او سوده شیخ شوخ  
 شده عجب حق در حق این تعقیق  
 چو شیخ خلیفه نجش خلاف  
 سر شیخ صدقه زغم گشت  
 ادب شیخ حماد و باس ماس  
 از دین گروید دین بنین  
 روان گشته بی بر پی مصطفی  
 زمان هر زمان کرده او را سلام  
 ز شیخ ابوبکر و عباد تاب  
 بز و تا چهل بطن آید به دم  
 عقیل و حیات از کمالش سخن  
 بیجان احمد او را ناله شمس  
 شده نایم از درکت آن بر طلال  
 نوزد بر طلال یکسر طلال

ای شیخ عیسی  
 ای شیخ عیسی

محمد از و صاحب جد شده ای محمد مجتهد چو ششبدان شاه دین را یکه	سر آمد بدین محمد شده پراگنده حالی و افکار دین
دل را ز قید مصار نماید ز روع اندرین دین کور داد	بشادی رساند و ز غمهار نماید
رماند از عدو تا رسیدم رماند از عالم کردفن	ازین پس سر بنده و خاک است
	رسانید در حضرت بو الحسن

محمدت امام صادق باقر زین عابد و اکابر موسی فیض و کاظم  
غیظ تعقیقی المنسوب الی العکس کالحسن و الحسین فی الصفوت و  
الصفا سلام الله علیهم اجمعین و الی الاطهار و صحبه الاخیار

بوالحسن بحر جود و کرم صلاح خدایق تمنای او کلاش قبول کا بر بود توان یافت زود در همه سخن بدرگاه او هر که ره یافته بریک تاب روشن جهان میکند	حسن در عطاء بو الحسن در شمیم حدیث حسن زنده لبهای او حدیث حسن را که مستر بود حدیث حسن در حدیث حسن بخاکش سر مهر دم یافته بلی آفتاب آفتابان میکند
---	---

در بیان سیرت کبریا علیه السلام

با اهل نیاز و با هسل نماز  
 بکارید بجز بکاردیدگان  
 بکار شریعت کمر برین  
 بر آن قلب کز نور او تابیده  
 چو در بند تفصیل محمل شده  
 بدلهای مار از عسفن نهاده  
 کجا طبعی بود در کشورش  
 بر تشبیه رانده تنزیه فر  
 بتقریر تمشیل او مکتوم  
 همه کارخان در دستان او  
 همه خلق آفریده است  
 ایانت فی کل علم حکم  
 نه آن آفتابیا ارحم  
 زاندازه بیرون بود و جو تو  
 بر آورد شمشیر ارشاد را  
 با اطمینان وجود و بافتنای راز  
 بکارید جسم و بنمیزد و نه جان  
 بر حقیقت امام حجت  
 روانی بیازار احباب پاست  
 از وعده معرفت حل شده  
 همه سینه سپار سپهان نهاده  
 بر بان قاطع برین سرش  
 بر تشبیه و تنزیه حالش شگرف  
 چه بر مان لم و ج بر مان ان  
 نو آموز طفل زبان دان او  
 مگر خلق او مشتاق افرید بود  
 و فی کل فضل و بذل علم  
 ز ظلمات غفلت نمادنی  
 خدایت رساند بمقصود تو  
 بریدی سیم اهل الحاد را

با اهل نیاز و با هسل نماز  
 بکارید بجز بکاردیدگان  
 بکار شریعت کمر برین  
 بر آن قلب کز نور او تابیده  
 چو در بند تفصیل محمل شده  
 بدلهای مار از عسفن نهاده  
 کجا طبعی بود در کشورش  
 بر تشبیه رانده تنزیه فر  
 بتقریر تمشیل او مکتوم  
 همه کارخان در دستان او  
 همه خلق آفریده است  
 ایانت فی کل علم حکم  
 نه آن آفتابیا ارحم  
 زاندازه بیرون بود و جو تو  
 بر آورد شمشیر ارشاد را

در بیان سیرت کبریا علیه السلام

امام شریعت قوی و ورزنا  
 بیان توفد ما فراموش کند  
 زبان رضایتوای پر کرم  
 بسایل چو خورشید ز زمین  
 اگر سالیست نیست بحر گهر  
 چنان که این از تو دارد نوی  
 کسی ندیدم درین روزگار  
 همه بسته قبل و قال خود اند  
 همه در خودی گشته بی باور  
 خط گفتم این قوم دور از هدایت  
 ز تیر ضلالت بگرفته اند  
 سرسرف و آشنای آمدند  
 محمد از دام تضلیل شان  
 دل از خلق بی حبت جو کرده ایم  
 بکار گدایان و بخند باش

بیخ اول بجز این دیوانه ای نشد

دلیل طریقت تو نبیجان  
 که یار دگر اضداد با هم کند  
 بلا را بلی گفته غم را نعم  
 چو آب بر بباری گهر میدهای  
 چرا کشتی آوردی بیرون ز  
 قوای کرم از تو باشد قوی  
 که چو تو کند شرع را ستوار  
 فرو رفته اند خیل خود اند  
 ز خود با خبر و ز خدا بی خبر  
 نه از خود خبر دار و نه از  
 بارش و مردم کمر بسته اند  
 با صلاح خلق از کجا آمدند  
 بر سیم و از قال و اقرارشان  
 سوی آن است تا تو کرده ایم  
 خط را بپوشش خط را بپوش

تو شای کرامت بدر و تشریف	بندونی نگاه کرم شیش کن
نخود بین به بدکاری او مبین	سوی ذلت و خواری او مبین
بکشت در پناه خود و یار شو	تو مرهم زاین دل افکار شو
پناهی ندارد دینا شش تو باش	بهر خیر و شر خیر خواهش باش
فلک بر زمین سایه گستر بود	پیام فلک تامله و خور بود
نهان بجاکت مرد و خور	فلک یاد در زیر پایت زمین
تو در سایه رب معبود تو	چون باد و زبانه سایه خود تو
غبار ریت کف کل بصر	بجاک درت مرد را سوده
بجان ذوقی خسته قربان تو	پیش مران بنده فرمان تو

سبب تائیس این اساس مرصوص کالبع الشداد ارم	ذات العباد التي لم يخلق مثلهما في البلاد
بمردم وقار سخن گویند	بمردم روزگار از هنر بوی
دراخت ده در خط نشور	همیشه کشیده ز خط هنر
بدم خط و خط در شده	بگرداب طول امل در شد
ز رضوان حق مانده اندر قصور	بباطن جو دیو و بنظر هر جور

چو بر زین دستان سوار آمد  
 شب روز مشغول بهو و لعب  
 بدان را موافق به کمر مید  
 همه مایه شور و شر در جهان  
 فرو رفته در کافری و فجور  
 یمنیانه با خانه کرم ملام  
 تو گفتی که جان نیست شان را تن  
 چو خورشید بهر جرخ برین  
 همه بی پیر تلک آبوی شان  
 بری از صواب و بکاه جفا  
 ز افروختن شان جهان گشته  
 و فاسخست تیغ خنجا بر شان  
 بگلهای گلهای آن مردمان  
 بزم نهفته بهر تیره رو  
 چو زاع کمان بر شید نفیر

چو زالی درستم شکارنده  
 گریزان از اصحاب سرم و آرد  
 بود جس مایل سوی جنب خود  
 بخود رای خود سر در جهان  
 ز راه عبادت و افتاد و دو  
 خرابی در افکند و خاص عالم  
 اگر در بدین باشد بدن  
 کشیده بر او تاوشمین کین  
 بهر مندر بر برده و خشن  
 کرده خند خطایان خطا  
 چو بر خسته فتنه بر خاسته  
 حیا کشته بر جاسرین بخشش  
 ز زلف امانت نه بوی امان  
 چو گل باغی و پیچو مل تن خو  
 غرض جوی گردید مانند تیر



اگر بستاند از بهر نور و جفا  
همه ایشان حرف در گفتگو  
بمیخانه علم نگرفت به نام  
از جوی نیایع ناخورد آب  
از کوزه دقایق نه نقدی بچسب  
انجسته شقای ز نور مبین  
از نور طالع مبرین شده  
از بستان نهج گرفته بود  
ندیده از شرح حدیث الشراح  
نه قاید براه عفا ید شده  
چو بنی دستان نه صافی بود  
نه حل کرده از اشارات را  
بجهر تفسیر بر ناکرده روی  
فرد بسته اوام نفس خیمش  
از صحت دریشان نه می نشان

در روز و ذرا از راه  
بجور بهانی مروانند در  
نهذیب منلاق نکرده کلام  
از انوار مصباح گرفته ناب  
از شرف حقایق نه بوی دانه  
نیاد و دست جلستین  
نه شرح مطالع مبین شده  
توضیح توحش نهاده رو  
از فراط سقیم بضبط صحاح  
نه قاید بسوی مقام شده  
نه کافی بهشت مافی نه افی بود  
نه فیه به عجایات را  
از تجرید تفسیر ناکرده گوی  
نه تفسیر بر خواندنی حدیث  
نه حسن گفته متریشان

سر لواج هم بخیر

شبهه ز در یادگار سر هم

سخن و صورت هم زشت

ازین مردم خاطر تنگ نشد

نماند است اندر جهت جوهر

نشان چنین گوهر تابناک

ز ما زاران در غم هم

نمیزانم بستر گمان کنم

هم شهر یار جان سخن

دشتان چو دامادان چند

همه بهره مند از قول منشا

سخن بر درانی که بی حسنه

و یکین نیارم بدن عم و فن

اگر گفت بدیده شود

حکایت غرض مندی که از ره روان پسندیدم

ز نور اسع هم

چو دریا بود شورسته

سورت چو دام و بمغنی جوهر

بهوای سخن از حسرم رفته

چه باید برون داد و دوری

فرو یکن بر سر تیر خاک

که چون کور شد برخ کوهر

بنوک قلم دستان کنم

بند ختر تسمان سخن

بختی ملقب بجان هند

همه ریزه چین مقال مندا

مرا در سخن پروری چاکر

دوستاندن اندر بردر شکن

در نیک قدر سخن کم شود

حکایت غرض مندی که از ره روان پسندیدم

نشینم که مردی پسر برادر  
 جود محفل آن شعر شیرین  
 مگر ساده لوحی در مان کشاد  
 بر پشت آن مرد در و شن  
 که ناگفتن افسرین اهل کار  
 نگفتن غم جان محزون خرد  
 هر آن شعر کافیه سپاس  
 درین سالها بهر این داوری  
 مرا تاکنون پنج و شش سال شد  
 مگر بود اندر دل من بحسان  
 طرازم یکجای نماند نامور  
 سر من بدین جرم می بود  
 زگر و شب سپیدی این طاق  
 کشیدم بشادی دل تنگ را  
 ز نو که قسم در تر و نغمه

سخن گفت در دوش برادر  
 کس احسنت بر شعر شیرین  
 بهر دوش و تماشای زبان پرشاد  
 بیفتاند در دامن از دهن خون  
 ازین آفرین بهر بهوشیار  
 ز ناگفتن این گفتن افسردن  
 همه خاصه داند که هست و خام  
 نراندم طبع بقی سخن پروری  
 که از شعر گفتن زبان لال شد  
 که چون از سخن بر شایم دهان  
 ز آغاز تا انتها در سیرت  
 ولی اتفاق نمیداد دست  
 درین دهم دست داد اتفاق  
 روان در شتم کاک شکر  
 بدان دوران شکر نغمه

ازین پیش کاهدر سخن برزدم	میدان بدیه علم برزدم
از انجا بدیگر سخن تاختم	مستار و چندر بدن تاختم
چو آن عشق نامه نمودم تمام	بغشقی عینیه کشیدم تمام
تراغبت چه دریافتم زان سخن	ز کیوان کشیدم بکیوان سخن
کنون خاتم من ز روی صفا	رقسم نیزند معجز مصطفی
تحریر این نامه جان نواز	که دارد درون از زانده باز
طلب میکنم یاری از حق مدام	علیه التوکل به الاعتصام
بیاساقیا باده ناب ده	تن ناتوان مرا تاب ده
از ان آب روی مرار فروز	وزان تشنه ده جان بسوز

بذا ما سمح به خاطری لولدی فلهذا کبیدی سید محمد غوث جعده الله  
قطبا علی فلک العلاء و ادام طول حیاته ما دام القطب و تد السما بحرمت  
سید الانبیاء و الاولیاء و الاله برار و صحبه الاخیر

شنو بنیادی نور چشمان من	مست ده جانم جانمن
جو از غوث نامی بود نام تو	بران شیو کوش غوث جویدجو
جو با غوث دانه راست	نخواه احسب آنچه او با حجت

چو از لُحسن زادی داز حسن	بکن آنچه باشد بمعنی حسن
توئی آخر از عسکر عسکری	اگر نشنوی این سخن بکری
دل خویش را صیقل آر کینه کن	ز این احب داد آینه کن
ز دست آنکه این اجداد داد	سراندر بی بدست <sup>نهاد</sup> دی
چو اصلت بزرگست <sup>بزرگ</sup> نیست	بشیری چه آنکه کردی بگری
در اجداد امجاد یاری بین	خداوند دنیا خداوندین
به تیغ و قلم باش پیوسته	که این هر دو در دست اجدادت
تو کرد درش نشننداری	به بسم الله اکنون کشادی
چه دانی که من خود چه میگویی	بدین علم و فن خود چه میگوئی
ز علم و هنر چون کشتی نظر	بدانی چه گفتم ز علم و هنر
جوشیرین قفاحی بر اینک ختم	چه در معانی فرو ریختم
چو بر خوانی بن <sup>ابریست</sup> پس از او	مکن هرگز از لب خاطر را
ز در شراب خویش فاش کن	بکامل مزاجی فراموش کن
بحق کنش را <sup>بطلان</sup> اندیش	مکن بیش خود پیش
دوران جن و دوری بر گزین	ز بهجو <sup>مجموعه</sup> بی بر گزین

به سپهر کاران است اعتقاد  
 ز این سنت شده بر کران  
 به چین با بر دی و دور اعطا  
 نیا سوده از مردمی مرد  
 شده بسته اندر حال خیال  
 نه بینی درین کشن <sup>میان</sup> کشن کم  
 ازین غنچوران <sup>میان</sup> رخورای نینام  
 از قول است نباید گذشت  
 برای او بگوید جان گون کشن  
 بدین اقتدار قیام کن  
 از وی با سلامت مدار السلام  
 چشم جهان کرد غم کشن  
 زردین بر عباد <sup>میان</sup> اند  
 آنچه خا آشواد <sup>میان</sup> درین  
 بکس از سرشم نفرین کن

ز سپهر کی حسیبت تا کی و داد  
 ز قصد جماعت شده سرگران  
 بکین بچو <sup>میان</sup> خطب میخط  
 ز بس کژدی تند چون کژدی  
 گرفته گرفته براسل <sup>عیب</sup> کمال  
 صفای اید و فای که صم  
 جو دام این و دان <sup>میان</sup> چو افقی بلام  
 ز قولی که باید نشاید گذشت  
 از ان مایه سیرایه هوش کن  
 سرانجام خود را اما کن  
 بر روز قیام از پی این م  
 و گمبوری غم غم <sup>میان</sup> بخور  
 عنادل صفت <sup>میان</sup> و شادی بد  
 گمبوری غم غم <sup>میان</sup> بخور  
 و اگر میکنی جز بی دین کن

همین باش از لای خبث دور	نظاره بر طهور و باطن ظهور
ز جوی طهارت زلالی بجوی	سواد سودیای دایره بشوی
ز دنیاوی دون دامن بگریز	ز غم امان باش تا بوی
دلت را ز آهوشش در تعب	هنر کز بجهت باشد از اطلب
کسی را کز الحاد سرگرد	بیرمان فاطم بیند از سر
بهر مودی کو بود یا و گوی	میامیز و اندر پی او بسوی
از آن کس که خود را شمارد	جدا شو که اینست راه پدا
بجز بندگی حویشش کن	خدا را خدا را فریش کن
پوآن خود نما خود نمائی بجوی	خدا بنده باش و خدائی بجوی
بدان تیره لاف صفای مزین	یکی دم دم آشنای مزین
باز از آن بختیت دور	مشو غافل ویران کن نخت
نحک تو ترجع اندر نخبه دان	ز حال بدان باش آگاه بدان
هر آنکس که با شرع دارد خلا	بزن بر سرش کز خلافت ملا
صفای وی صلح نفاست بود	اگر آفتاب است آفتاب بود
سخن بگوید گستاخ که	در آسمان است تندر کماز می

ز قرب رو افش صدر کن خذر  
 بداند هر آنکس که حق بین بود  
 میانیرای زاده بوالحسن  
 چو جد تو گردد به سر کوشان  
 خود این زمره را غیر کا فر نخوا  
 ندارد و بکفر صحابه شکست  
 ز بد سیرتی دست کوتاه کن  
 گیر از سر کبر آئین بد  
 نگوئی کن و نگوئی پیش باش  
 نخو دیکدی مایل کبر باش  
 چو تیر از کجی بیشکان زخم کن  
 بر تک کمان با غرض خو گیر  
 نه بینی که تیر از ضعیفان رسیده  
 نیاید کان را مدد کار شو  
 بحسن است بهین بیشتر

مکن اندرین راه بی ره گذار  
 که هر رافضی تمارج از دین بود  
 بمشتی سزا داده بوالحسن  
 تو سر کوشان شونده در کوشان  
 بجز کافر نعمت حق بدان  
 چه گوید از اسلام و مردکی  
 بخار نکور دی در راه کن  
 که کجی نیز ز باهل خرد  
 باندیشه از هر بد اندیشه باش  
 که گر گندم آمد بجوی خوانده بار  
 قد خویش را چون کمان خم مکن  
 به بند خود آور غرض را چو تیر  
 سر خویش را بسوی پستی ندید  
 به بیچارگان چاره کار شو  
 ز رستم بزال توان بیشتر



مدان زال را ناتوان و نزار  
چو سوز و دل او ز درد پنهان  
مبین که خستایی ندارد که  
ز رویم در پیش درویش  
کسی را که دام گران در پیش  
کرم کن بدر پیش امیدوار  
ز بدخواهی مردمان بکوش  
اگر بد کند کس سرخوش گیر  
گرام همچو خود کاری ارد بجا  
بدی را که می بپا دشت  
کن روی چون زرب پی سیم و  
بتسیم میباش ثابت قدم  
بدلجوی بیدلان کار کن  
کسی را که بینی زانده ریش  
کسی که خط ناتوان شدش

که از سام و رستم برادر دو  
زبانش ز نداشتش اندر حب  
که چون خالفتش مست یاری  
اگر هست و گرنیت در پیش نه  
کنی دام و از دام بر نهیش  
امید دل ریش او را برار  
نه نیکیست بدخواهی زان  
بپا دشت بد نیکی پیش گیر  
تو چون خود بکن ای پسندیده  
خطا پوشش و عطا پاش با  
منال از پی مال ای پرهیز  
بلارایی گوی غم نعم  
بکم مایکان بذل بسیار کن  
بکن مرهم ریش او لطف خوش  
تواند خط را ز روی در پیش

هر آنکس که بینی سوی غم برتر  
جو یکدم ربائی ز غم گشای  
کسی را که یارش کردی گشت  
مکن کار خود را بستی تپاه  
بهر خار خوش دود و در پی  
ترا دود نامداری بود  
مکن کبریا که گبر شناست  
یکین شکی سر مزین چون سپهر  
جو مهر از سر کن ندارد اثر  
بسودن جلد بسیار کن  
جو تندر که چون بخشش در کند  
نه دیو دیوانه ها مکن  
بخوشان مشو ز جبر پیش  
هر آنکه در رای خوشان کند  
بهر کس که دام است چون نه باشد

ز غم داران حسیه لبش  
نه بینی بغیر غم یکدی  
بدو باش تا از دم دست  
که بگذاردش خوار در نیمه راه  
برافروزد آگاه از وی رود  
کم از دود بودن عیان بود  
که با مردم کبر کبر است بجاست  
کش روی از مهر مانند مهر  
بگردون گردان فرد سود سر  
اگر صد زبان بینی انکار کن  
تهی خویش بیگانه را بر کند  
به بیگانه بیگانگی مکن  
مبین سود خویش و بین سود  
پریشانی خود پریشان بند  
حمایت گم خویش بیگانه باشد

بهر کس کش پشه لطف پیش  
 چو بیکانگی خیزد از بار تو  
 مشو نیز چون آنش تنزیش  
 خود از پشه خاک پشی مکن  
 کسی را که در یابی از باکیان  
 بگریه چو خندانیش از کرم  
 پوزخنده او را شوی لنوان  
 ترحم بحال شیرین مکن  
 بدسوزی کس مشوند تیز  
 به بدسیران نمیشینی مکن  
 بغفلت برستی چوستان مبار  
 مکن آنچه ناکردنش به بود  
 غم کس بری حق برد هر چه  
 فقیر از خیرت زرشش مخوان  
 بومی که اخلاق او بد بود

که گردد از آن مرد بیکانه پیش  
 شود خویش بیکانه از کار تو  
 به بیکانه بیکانه با خویش خویش  
 به بیکانه و خویش خویشی مکن  
 به بندازی خنده او میا  
 که گریه باری نخندی تو هم  
 بخندانت ایند کلد ساز  
 خصوصت مکنی با فقیران مکن  
 بجان شیرین شراری بریز  
 هنرمند را عیب چینی مکن  
 پرستار غفلت پرستان مبار  
 کوانچه با وی زیاده بود  
 بنی مرهم ایند نهید مرهم  
 نکوئی کین بدستش مخوان  
 کشیده با وی ویرد

بیک کن نظر بر صد او کن	نگو گوی و کار بد او کن
المیای او را بر آور تمام	بری از المیای او شو مدام
بر آور امل کر نخواهد امل	بکن بر امیدش نیز نفع
از کیفیت او خبر و ربات	از کیفیت کیف بنظر باش
معوذیم فرمان خدای بکوش	از رحمت کمال عیال بکوش
بدین است اصل نصیحت گری	از سبب نری مبتلائی
نیکوت حد غم بخش در ز	شبهه نه زدن نری کای
مان غمزدین و خوشدین	کمید در در و در مسکن
برین نیه و رنجی هرگاه	امد مشایخ و شمس
بناستی نه در بدست	بیدار سرور و کدورت
برین ز شومست بدین	من درم و در غمت

بدین است جبر و جبر و در یک استساق کار و مانی

در جبر و جبر و جبر	انگشت که در جبر
او در جبر و جبر	کشتی که در جبر
در جبر و جبر	در جبر و جبر

الیه تجر اذا يا لها  
 چو داری باین غفلت بسیج  
 به بند جهالت سرت یکسر است  
 چنان شیوه در افروزش زین  
 کمر بند و در راه حق تیز شو  
 ز اشکال منطقی کلامی مکن  
 نه قانون بایز و مقارن کند  
 به چهل طبعی مشو دل سیاه  
 بلن که عرفان حق صادق  
 چه باید شدن از تنافی مهر  
 بسبب فراغ سبب باش و بس  
 به بند قضا یا مشو بی فروغ  
 شش چند ازین سیرت تفرغ  
 بصیر او گری چه داری خیال  
 نه چون شکل اول تو صاف آمد

و لم یک یصلح الا لها  
 که هیچ است و هرگز نیز هیچ  
 درین سر همه عمر تو در سرت  
 که جان آفرین گویدت آفرین  
 سبکبارستی سبک خیز شو  
 نه خام بودای خانی مکن  
 نه تهذیب تهذیب باطن کند  
 ز بحث الهی بر آه ال  
 طبعی و عقلی چه منطقی  
 چو کلک بجز جبری منحصر  
 مفهوم فرضی چه داری بوس  
 که کما هستی جوید و که دروغ  
 کند بهر طبع تو آخر یل  
 و منطق منطق نیایی کمال  
 چو شکل دوم بر خلاف آمدی

اینها را در کتاب  
 فی الحقیقه  
 در باب  
 منطق  
 نوشته است

صفه اول از قیاس و دلیل استدلالی است که در تمام اینها  
 در باب منطق نوشته است

چون شکل رسوم اندرین گفتواری  
 ازین اختلاف و ازین اتفاق  
 بوضع مشکک درین دوری  
 از جنس رسوم و از فصل ادوات  
 قیامت نکرده و از عقل و دینی  
 از تحصیل کسب ممکن گفتواری  
 زرد و در و نسلس جدا شود جدا  
 تصدیق احکام دین باش نیز  
 نیایی شفا زین ضرورت صلیع  
 از تفصیل تمثیل بردار خست  
 از کس و نقایض نیایی دفا  
 دلیل تو نبود براه شهود  
 عبارات او نیست جز بیج و بیج  
 شفا نیست نه بخشد شفا ی سقم  
 از محل عوینات احوال بخش

بنا بر اتفاق

چون شکل چهارم

که در اینست از خلف سازد

از کلیت نیست رنگی و بوی  
 نیاید مهمام دولت انسان  
 ز برهان قاطع کجا بوبری  
 که گردد معرف بحسن صفات  
 ز از اخبار است انبوه و نما  
 بدیهی بود بدیهه محوی  
 که کس زین نسلس نیاید خدا  
 براه تصور مشوحیت خیر  
 چون شکل چهارم بعید از طباع  
 که در اینست از خلف سازد  
 نقایض کجا و کجا اتفاق  
 ز برهان لے وانی چه سود  
 اشارات او خود نیز زد هیچ  
 اساسش نه بنده و اساس حکم  
 که کس از منافات او نیست کجاست

در بیان اصول و فروع دین  
 در بیان اصول و فروع دین  
 در بیان اصول و فروع دین

ز علم حساب چو فضل و کمال

از دور ره راستی کی شوی

منقصان کشد در شهورد و بوی

ازین در بر راه خدا روی نه

از شارح بیا موز را و رشت و

بر انچه او بگوید بجان و بپیر

با جرای حکام شرح مبین

از رضوان حق سینه را بخش نور

مدین بی قصور از غفلت

در این زمانه باین روزگار

چو سه بی غمیدم را این بوس

نه تنه نه طمع نه تمایز

نه محبت نه در بر نه استیلا

نه از دور نه از نزدیک

نه از کمال نه از کمالات

کز و جمع کرد و فروب کمال

که آرد و بپوشد در کجروی

دلت را بگردان فریب کسور

که راهی ز راه خدائیت به

بارشاد او باش پوسته شا

که جان گردد از تاب و مستی

قصوری کن که کردی زمین

که تا یاب زو و بخت قصور

بر غنیمت حق یافت باغ بهشت

در اندیش کار شد بیقرار

سر بر نهند و در سر سجاس

از بخت کج میشت و بر کران

حق را بی غم و هم بسبب

ریا و رز و انیس و مستی

نه از دور نه از نزدیک

نه از کمال نه از کمالات

چه دیدم بسو دا سوادالم  
 را شعار دسره بنشین  
 ز بس موشکافی شدن همچو مو  
 ازین ظلمت انوار توان گرفت  
 نبی که باتیره روی دغان  
 بگردون ز بانورش چین بود  
 مشام بری گشت از بوی شعر  
 ز تقویم یارین حسیم کنار  
 بشی چشم از خواب خوش بسته بود  
 معی ولی شاه بیدار دل  
 کیفیت از کرم روی دارم تو  
 مقام تو از جرح برتر کنم  
 چو بشنیدم آن نغمه شادان  
 پس چند روز آمد در خیال  
 مزین کنم نامه در سیر

را شعار گفتن شکستم فلم  
 ز نخ زن درین درچه باید زن  
 ندار و بجز کاهش از هیچ رود  
 محاسن را شعار نتوان گرفت  
 زان بر فلک شد که شدی ز بان  
 لقب مهر دارد هم کین بود  
 سر من نشد دام اهو شی شعر  
 که تقویم یارینه نماید بکار  
 ز پر کشمش خاطر مریته بود  
 بخواب اندرون شد عکس  
 دو کبر فردا سپارم بتو  
 با کبر کار تو چون زر کنم  
 دلم حبت از پرده غم گران  
 که بگردن کشم دل ز جابه طال  
 که بشد سوادش فروغ بصر



ز این سبب از سفل السالین  
توسل بدو بسته کار بر آید  
نمایا مصطفی ز اینچنان پیش  
با لطاف خود سر فرار کند  
براه سخن گرم جواب بدهم

در تشنه  
اینست که اگر سیر یاب  
نشد این عالم گرامی کند  
هر آنکس که بر خوانش روز و شب  
ببینیم هر حال تپاه  
بدین نامه نامی از فضل خود  
گرم بر چو من بنوای کند  
خسته دل به بحبیب  
چه اینجا چه آنجا با کرام خوش  
بر حمت و اخسته دار و دین

برم حمت بر آسمان برین  
ز ترس تو ایست حصار می کنم  
شود از زمین زن بدکار خود  
ز خط خطیات باز م کند  
ز دریای خاطر درین شد

بتائید شیر خدا غنق تیب  
نه بدغیر این گوشتا بناگ  
مرانیز ازین نامه نامی کند  
دلش دور دارد و ز رنج و تعب  
چه روز و شب دار و دین  
فرو شویم نامه فعل بد  
نه بد خطا و عطای کند  
ز حب خود و هم رحمت  
و بد بهره از خوان الفایم  
با حرمت رحمة العالمین

ای خطای من بنشیند و بر من خطا کند

بخت فرستد بر وزیر قیام  
 سن این نامه نامی نفس را  
 سپرد ختم از کمال مهر  
 ز بهر محب فتوت نشان  
 چهار از وجودش حسن  
 بدربار عبارات یکماهی  
 عبارات او از اشارات پر  
 زهی با قرص صدق و رضا  
 بی علم و فضیلتش جل  
 هستی بود و ابعالم نشان  
 مبادانش بی نشان از سر  
 بزندانکه عالم چار بند  
 چون خورشید روشن مسلم  
 بیاساقیا کاندین روز کار  
 در آن تیرگی نور و تابانی

بهمراه احمد علی السلام  
 که تر میکند ویدانش مغز را  
 بعهد که از عیش و شکر  
 که دارد ز نمایش مرثیان  
 بزیر فلک حجب فلک میا  
 بر مرز اشارات مشهور  
 اشارات او در لطافت  
 چون کاشف شده متصف از ضا  
 و باو این دو امر مقام  
 مبادانش ز عالم به  
 نشان مباد از دل خلق دو  
 برون باد از بند ریج و گزند  
 چون شمس او بدق و درم  
 چون روز من تیر گردید  
 بگاه تمام افتابی به

در بیان معجزات

بخت

مقاله اول در ظهور نور محمدی نور الله بنور الصلوة والسلام مرقد هم  
فروغ عالم افروزان شبساز فی شکوة عالم را بمصباح وجود و فواید  
کرد ایندواز دو دمان شب بچو ر عدم دو دهر آورد

کذا رنده دانا می شیرین سخن	چنین را ندان خسرو دین سخن
که در بدو فطرت خدای مجید	بقدرت و رختی عظیم آید
برو چار شاخ دل افروز کرد	دل از دیدن شبسخت اندوز کرد
جو آراست از دست قدرت تمام	مرا در درخت لعلین کرد نام
گرفت انبی نور خیر البشر	به سجده در پرده در تر
بدو شکل طایوس خشنوداد	خراز درخت بلندش نهاد
به نسبیج بود اندران جا نور	بمقدار نهاد الف از دیور
از شرم آنکه آینه بر کشاد	مقابل بدان نور خشان نهاد
جو طایوس در وی نظیر کرد	نظر سوی عکس دلادیز کرد
ز بس شرم از قدرت کرد کما	بسجده فرو برد سر پنج بار
از انجا بفرمان آن بی نیاز	بما فرض شد پنج گانه نماز
بتاوس آنکه نظر کرد حق	چکیده گرفت از تن او عرت

ازان حق سرسره جهان آفرید	یک را از ان خنی که از سر حکید
وزان خنی که از جبهه آمد فرد	نجوم و سموات پیدا نمود
همان عرش که سی و لوح قلم	از و آفرید و حجب نیز بهم
مقامی که در هشت من آفرید	هم از دست قدرت از ان آفرید
ازان خنی که از سینه بر وفتاد	صلعت بی بر کنار
که تار و تار صلیق بود	دید راه خلقت این بود
جه مرسل به عالم از ان خنی بود	سپید زوی و صالح از ان
ازان خنی که بنمود از ابر و شتاب	هم امت مصطفی یافت آب
بنجدین او بر که کرده غفر	جامه شد از عقد احسان هم
همه شرکان ز خنی برد و دوش	با ننگ هستی نمود و جوش
همه کافران و همه دشمنان	هم از وی پدید آید و پختن
ازان خنی که از پا چکید این زمین	عیان کرده صنم جهان فرین
بدید انکه از امر پروردگار	پیشین بود و پسین
بهر جانبی نور افشان بدید	چو خورشید نشین و درین
خود ز لور و آبشور بود	معنی ز شین و خستین بود

دگر باره دریند تفریح شد	بمقدار سابق تسبیح شد
از آن نور تابنده رب مجید	همه نور پیغمبر آن آفرید
ز یاقوت قندیلی آنکه بساخت	که یاقوت در کار او جان ببخت
پس آن نور را صورت پاک داد	بشکلی که در مرکز خاک داد
بقندیل نهادش آن بی نیاز	باستاد آن نور اندر نماز
بمقدار یک سال در گرد او	بگشتند ارواح تسبیح کو
باروح فرمان رسید از جنان	که هر یک ببیند در آن نور تابان
ز شوق آن زمان جگر بچو داشتند	بنظاره نور احسن شدند
کسی را گفت ادب بر نگاره	شد اندر من جهان پدیده
بجهت هر آنکه مقابل شده	در آفاق سلطنت عادل شدند
فدا و انکار برد و دیده سر	شد از حفظ قرآن بکیتی سمر
اینکس آن بروی او را بدید	بنقاشی افتاد و نقش کشید
دو گوش آنکه نرسیدند مقبله	کسی کو جان دید شد عاقله
هر آن مرد می چشم بینا کشاد	به بینی مرا و را نگاه افشاد
بعالم شد آنده رطب با بت علم	بعطاری فسانه شد نیز هم

کسی کو بید آن لب سرخ فام  
 کسی دیده بر صفت کس شود  
 بود خو برو آنک و ندان بید  
 بود و اعط آنکس که نکرست خلق  
 مجاهد کسی کو محاسن بید  
 هر آنکس که دیده بگردن شد  
 بباز و بید آنکه او شکر است  
 کسی را که بازوی چپ دیده شد  
 هر آنکس که نکرست بازوی راست  
 کف دست ایمن در او دیده  
 کف دست چپ آنکه منظور داشت  
 بید آنکه آنگاه بر هر دو دست  
 شد از طهر ایمن کسی برهنه  
 بود کاتب آنکس که انگشت بیست  
 همان کرد بر خطب ایر نظر

بکار وزارت بر او روانم  
 که از روزه داری خلق بود  
 بود صاحب آنکو زبان گزید  
 موزن هم او گشت در جمیع خلق  
 سر خود براه محاسن کشید  
 سر خود بکار تجارت نهاد  
 امر او را بگردن نشان سرور است  
 در آفاق جهان در دیده شد  
 و رای حجامت مرادی بخوابست  
 بدید اوست صرا صاب نظر  
 ببقالی او خانه معمور داشت  
 سخا بته کشت و فراغت بدست  
 که در شیوه بخت شد شهنشاید  
 بکار در خویش رانست و دید  
 که غیر صباغت ندید بنهر

بدست یمن بر که بی رنج و در	به پشت انامل نکاهی کرد
ز آنکس که بیست خود نمود	نه حیا طگاه گاه بگرین بود
بر آنکس که باید از او داشت کار	بود عالم و مجتهد با وقار
بر آنکس که او حاشیت پدید	دل خود بکار تو اضع کشید
بسیار بد اندک غازی بود	شب روز در تر کنازی بود
بدید ز منم بر که شد در دور	بکار قناعت شده نامور
مصلحت آنکس که زانوش دید	مراد دل خود در آغوش دید
سوی پایدید اندک صیادت	ز بند دگر کار آزادند
اکف یا بیدید یک شد تشریب	منغن شد آنکس که شد سایه جو
آسی که سر رود نه در بین	سوی آفرید بکیت بسیج
ای پوره نصا ایستد تمام	بجز در جهنم نمبرد مقام
بر آنکس که برگزینای نکرد	بجز دشمنی سر بر پای نکرد
مراد سادت شد بفرمودش	بفرغم حدای بر آورد و جوش
نزد کسی که با او بود	سرم ز غداست و را به نکرد
ای که با او بود و دست	در آن سنجی و با او را زد

بیاساقی آن دایوی خود سری	بمن ده که تا کردم از خود سری
شوم بخود و از من و مار هم	ازین خود سری و از خودی رسم

مقاله دوم ذکر طبع آن خورشید برج سعادت از مطلع ولادت انزالام

چه فرخ زن در زمان فساد	که آنچنان عالم ز ما در بزراد
تنی بود بجهان بجهان کهن	ز مملو بود و جانش آمد تن
ز میان جهان بود و ما بود است	ز مملو و مسعود او سود است
گرفت این جهان بخت ترو	سودت ز مملو و آن پر شکو
ز مملو و او بسته بر مرد و زن	ز رنج کهن و در جهنم کهن
ز ظلمات غم یافت همه خلاص	چو آن آبجیوان بدو گشت حاصل
ز ظلمات بر رز مانند اثر	خو خورشید روشن بر آو بر
جنین داد آن بر نیکو سیر	به این خیزان شد دین حیر
که در وادی و طهر و در و شب	یکی ز بی بود نیکو حسب
کو که رخنه شد وی و بشرین	از عصب برین و دسطن
در و ن مملو و آن سه دهر	همی گفت پیوسته ما بن شهر
ای اهل کاسب و شما	مردکی که کردی و سست



که هر وقت کشور شود آن او  
 باز وی نصرت بگیرد  
 بران طفل کو زان میشد  
 چو شد زاده شاه خورشید  
 سوی عیص دانابش تیز بو  
 بگفت که این کو در کستان  
 از آن بگفتش که ای خوش بخت  
 بگفت محمد نه دایم  
 بتحقیق دانسته ام در شما  
 یکم آنک دیشب نمودن ترش  
 دیگر آنکه چون در عالم نهاد  
 سیوم آنکه باشد محمد بنام  
 جود دی هم داشت در که جا  
 در آن شب که احمد ز مادر براد  
 که امشب بقوم شما مادر

عرب تا عجم نبرد فرمان او  
 بود و مولود او این زمان  
 گذارش از جیستی آن شاه  
 شد از برج عبدالمطلب بد  
 گذارشگری کرد از حال او  
 هانست کردی نمودم  
 چه بهش نهادی بکوش من  
 بگفت ای نیکو کار شیرین کلام  
 به چیز مولود آن طفل را  
 که روشن خلق شد بیکرش  
 بروز دوشنبه ز مادر براد  
 بدین نام خوانند او را تمام  
 بسوداگری کنست از ما  
 باهل قریش آمد آواز داد  
 برادر است لطیفه کو نظر

بخت ز قوم قریش از زمان  
 بگفت که زاده است نام آور  
 بود در دوشاه سنانی بد  
 جو تو هم قریش از زبان جو  
 برزدند او را از انجلیکاه  
 چو دیدار شد دید در جو  
 بگفت که رفت این زبان کبری  
 جهودی فغان اندر باد  
 بگفت افغان چرا سکنی  
 بگفت اختر احمدی غرضه  
 روایت کند ام عثمان خاص  
 که در وقت زائیدن مصطفی  
 همه خانه زان نور پر نور شد  
 بدیدم که نوار جرخ برین  
 آریب آنچنان شد که بر دم

که آنکس نیم از وی ای کار دل  
 که باشد درین عهد پیغمبر  
 در آنجا که مجتمع شده مو  
 شب ندحالی که در پرده بود  
 سو فرشتگان در دین پی  
 نشان زین یافت پیوسته  
 ز اولاد یعقوب پیغمبر  
 بر آورد در قوم خود کو بر آورد  
 چه شد مرزا کاین ندای سکنی  
 ضیا کو درین شب ز مادر براد  
 که سید است با مصطفی خاص  
 بدیدم یک نور طهرت ز او  
 همه تیرگی زان سر اودر شد  
 در آن حال نزدیک شد از زمین  
 که افتد بفرق سترم زان

و این در وقت زائیدن مصطفی است که در آنجا که مجتمع شده مو

ز پس نور زو اندر خانه سر  
 بگفت ایمنه گاه مولود شاه  
 قصه ری که در جانب شام بود  
 برون آمد از من شهبازی که مهر  
 جوافه داد از بطن من بر زمین  
 بزاید مثل آن زمان تا بناک  
 بگوید شفا ما در این عوف  
 که از آمدن درد و دهنم قناده  
 شنیدم که گوینده در نهفت  
 جهان روشن از نور او شد تمام  
 جویز بگوید شد روشنی روشنم  
 ز سوی یمن گشت نوری بید  
 جوافه زدن شد از دیدنش روشن  
 که شخصی بکس بگوید اندر نهفت  
 در آن سوی هر چه بود در مش

ندیدم ز تار یکی انجا اثر  
 زو غمی در آمد مرا در نگاه  
 از آن نور یکی بچشم نمود  
 بخون می طبد از حسد بر سپهر  
 پر از روشنی شد بر سر زمین  
 تن او از آرایش و چرک پاک  
 که بود اندر آنکه ز اهل وقوف  
 بوقتیکه احمد ز مادر براد  
 ترا حق کند رحمت آنکه بگفت  
 بدیدم در و چند ایوان شام  
 بلرزید از هیبت او تنم  
 بچشم من آنکه که چشمی ندید  
 چنین آمد آواز در گوش من  
 کجا بردنش جانب غرب گفت  
 از هر کشوری آشنا کردش

درخشد نور انگی از سیاه  
 درو نیز باد گیرے گفت کس  
 بگفتا سو شرق بر دم شتاب  
 بنزد خلیل الله آوردش  
 بماند از جمال و راند رشکفت  
 بگفت آینه پیشم آتشتاب  
 کمر روی و گفت گای خوش  
 چو اورا برای محمد بخون  
 چو کردیم از در دزد کوشه جو  
 در الوقت بعد المطلب زام  
 به تنهائیم شد فزون تر ز نامک  
 ز بس پول آن بانکم از جا برد  
 یکی طائر ابيض آمد پیش  
 چو بردل مرا بال او سوده شد  
 بدیدم یکی شربت شیر فام

که شد خانه از تاب او تابدار  
 که اکنون کجا برویش و نفس  
 بهر لقمه داوم از نو رو تاب  
 بدست و از دست بسپرد  
 دعا کرد و بر سینه خود گرفت  
 چو شمس شد از حل ان تاب  
 ز خیر خلائق شدی بارو  
 نهان و ارجال خود از مردان  
 بنود از زمانم کسے پیش رو  
 بکعبه بے طوف شد تیر گام  
 شنیدم بے بانک بشونک  
 توان تن و قوت پا برد  
 بسود آن زمان بردلم مال غلبر  
 دل اسوده و خوف ز سوده شد  
 بنزد خود و خوردم آنرا کام

دل سوارم قراری گرفت	ماندم از آن حال اندر گشت
چو از رخ و عجم روی برفت	یکه نور در پیش خود یافته
ببیند پیوسته دلش	بقامت چو شجار ضرور
بزد یک من آمدند از آن	بجست افادم از روی
نی گفت با من از آن سخن	که نبود بجز سیه نام من
و اگر گفت با من بصد التفات	که نامم بود مریم ای خوش صفا
ز نایک با ما رسید زود	همه حور عین اند و اهل قصور
برفت از در من نه تا غفل	که هر لحظه آوازی آمد بکوش
ز آواز افزون ز آواز پیش	فرو ماندم از سختی کار خوش
بدیدم یک طرفه و سیاهی	تری داده رنگ سپیدش
ز دل برده اندوه اندوین	فروشته در آسمان و زمین
هم آگاه مردان پاکیزه چهر	بدیدم میان زمین و سپهر
کشف هر یکی را یکا بر لایق	فرو زنده ماند و ریتیم
رسید انهی قطعه از طیور	که می یافت از دیدنش دیده
ز بر جد مناقبر و یاقوت بال	همه حجره پر شد از ایشان کمال

ز من پرده برداشت حق از ما  
تا رایت نمود از شمشیر

بیاورد بیکه ایستی

پس انگاه شد دروزه کرم

چو ششم بنظاره اش تیرین

بصدع جز در سجد سر در

پس انگاه ابر سپیدی

اشبدم که گوید یکے از ما

ایماند وزین جاشن برید

نار و شناس خلایق بود

چه خلق صف و چه عرفا شیت

شجاعت که حق فوج بر کما

رضائی که اسحاق در کار کرد

فصاحت که صالح بد و کشاد

چو آن شدت و حد موهوی

ز پیش تو تا بیدیدم حسن

بشنیدی و بمغرب شئی

که از قدرت حق نمودی

بیفتاد از من گرامی پس

بیدیدم که نه با و سر برین

دوانگشت سبا به برداشته

پوشید او را که چشم

بریدش هر جانبی دریا

به بحر و بر و کوه و دامون برید

بیدار او خلق شایق بود

سنا عیال گاه حدیث

هر آن غلتی کش بر آسیم

حب دی که یوش بحفا کرد

هر آن حکمتی کان بلوط او فتاد

چو زیدی که برست عیوی

چه صبر که اوب را داد حق	چه عصمت که از ان یافت یحیی
چه طاعت که یونس بدو داد	چه صبر که از وی یافت دانیال کام
چه صومتی که در بند او دبود	و قار که وی یافت الیاس سود
چه زوریکه یعقوب دست داد	سپارید او را و دارید شد
چی غوطه دادن برید این زمان	بدین اخلاق پیغمبران
پس آن ابراز پیش من دور شد	بدید او دیده پر نور شد
پس آنگاه پیچیده شد	میدان هر یک بدست بزرگ
از ان پاره سبز چون سبز فز	خود بر حکید آب چون چشمه
ز کوبیده کردم آن گاه گوش	که میکرد از سبزه پیشم خورش
نموده شد ایندم کران	محمد بهر خبر اندر جهان
ماند کسی از خلاق کنون	که از خط فوانش آید برون
شود سائر کائنات ان او	همه خلق عالم بفرمان تو
چو چشم بر اویش نظر رکشا	چو آب چارده نور شد
همه بوی خشک از تنش میدید	بجا عرق مشک از وی
از ان پس بدیدم ستم کس نمود	به دست یک ابر نفی از فضا نمود

گرفته بدست از زمره دیگر  
 بدست ستم دیگر حریس غید  
 بسته نقش نخت باره آب  
 بر آورد خاتم یک در میان  
 میان دو شانه سبک مهر  
 ر بود و در آورد در بازون  
 چنین راند عبدالمطلب سخن  
 زجا که کعبه که نصف لیل  
 بی سجده کرد از زمان سر فرو  
 هم گرفت حق پاک کرد این زمان  
 ز غیب آمد آواز در گوش من  
 بان حق که او کعبه را برگزید  
 مقام محمد نمود از کم  
 بران بت که بر این کعبه بود  
 پس اندر انجا بروی افتاد

یک طشت از سبزه سر سبز  
 که از مثل او بد جهان آید  
 گرفتند در دست او شتاب  
 ندیدند چو او دیده مردمان  
 درون حریش بنجید مرد  
 پس آنکه بدستم سپردش روان  
 که بودم بر کعبه انفا من  
 بسو قسم بر این مسلم  
 بگوشت آدم بگفتیم از تو  
 زمین را بر این نام بشماران  
 هم خواست رفتن بر سرش  
 بباشید اگر که بر محمد  
 مرا این کعبه را قبله که نترسم  
 بیکباره شد پاره دار بود  
 ندا آمد محمد را در نبرد



تولد چو کرد آن شفیع نام	بجید ایوان کسری تمام
بلرزید ایوان او یکسر	بفست و از آن چارده کنکر
نمانده بدریا چو ساق	فرو مرد آتش بنفیر و تاب
بر آورد آن رود بی آب	فاده سلیم و از و رفت

فی الرضاعة وما يتعلق بها

بدیشیر داد آمنه بفت	پس آنکه ثوبه تصد صدق
ز بعد ثوبه حلیمه رسید	بصد هر اندر کنارش کشید
بلوید حلیمه که از خشک سال	ز موی چو پوستم از ناله
در آن قحط کردم بک سفر	با بوی همه کی ماده خر
ز بس لاغری گشته مانند کا	چو که گاه رفتن فست او بی راه
دگر ناله لاغر نتوان	که یک نطر شیر نشو از ناله
من و کودک و زوج من رسد	ندیده دل آسودگی کنفس
نبوده با قوت اندک تریش	ز ناله تی در بل قوت خویش
زنی چند و مر از بی سعاد	بکود و دیدیم بد حال دست
بقصد رخت از طفلان	بجستند و هر دندش از نشان

برفت چون در پی کار خود  
 نبرد محبت نماید کسی  
 ز جمع زنان غیر من زن نماند  
 بشوهر گفتم که واقعه من  
 نیکرم بهر او خود گوئی  
 ببايد که گیریم طفل شیم  
 مرا این طفل را زود باید کرد  
 دویدم رخصت خود ساختم  
 بدیدم که در صوفی چون خواب  
 ز رخساره اش نور لایح بود  
 بر رخسار حیرری بود سبز  
 رخ او فروزان صدرین  
 باطل بود در خواب قفا  
 شدم و اله خوبی روی او  
 نشستم تا شکار بر او

بهر گوئی شد زنی نامزد  
 که اندیشه کرد از یتیمی بسی  
 ز طفلان خزان جان این نماند  
 نه خواهم که برگردم از این  
 قناعت صوابت بر اندکی  
 که داند کز در بسیاریم سیم  
 چو در تیم است شاید گرفت  
 بکار وی از دل سپر ختم  
 چنین است ملفوف چون قناب  
 ز رخ فو و مشک فایح بود  
 بخواب اندرو آن گنجی که  
 نجفتن بر آورده بانگ خطیط  
 قناده دل و جانش در فدا  
 دویدم بجان و بدل سوئی  
 نهادم کف دست صدای

این شعر در کتاب  
 در وصف زنی است

این شعر در کتاب  
 در وصف زنی است

دو نگر کشاد و تبسم نمود  
 برون آمد از چشم آن حمید  
 بحیرت فدا دم از آن نور و با  
 چو دیدم توجه بکار خودش  
 بدو دادم انگاه پستان  
 چو پستان چپ نخورستم داد  
 از مینو نه بر کطرف روی  
 به نمودم آن جان جان را

ز تنم همراه خود شادمان  
 بماند از فروغ رخ آن قمر  
 بین قدمش عنای که بود  
 بر ناله شد شوی من همچو تیر  
 بروشید و خوردم کشتیم  
 پس آنکه شبها نگریم خواب  
 بس گفت شوهر لبات مرا

نگار میکرد و دل از من بود  
 زو غم که تا آسمان بلند  
 ز دم بوسه اندر دو چشمش  
 گرفتم چو جان در کن ز خویش  
 همه شیر از نو خورد و دیگر  
 بنود الفتافی بسوی من  
 بی طفل من آن در میگذشت  
 بسجده در افتاد و در پیش او  
 بیروم بگریه اش در ران  
 بجزر لکه ماز ظلمت اثر  
 مبدل با شود کی گشت زود  
 به پستان او دید بر کشته  
 بخفتم بر جا خود تا بدید  
 بخفتم تا زدم شد آفتاب  
 که کرد همه کار زین طفل را

نه بینی که با وی دل آسودیم  
 بدانم که این دولت را آسودیم  
 بخاندم در مکه و چند شب  
 بدیدم شبی نور پیرانش  
 ببالین او بود مردی بپا  
 تهر سیدم آهسته گفتم بشوی  
 بکف خشن زان زمان کاین بسیر  
 با من راز لبش هم و رنج و بنا  
 لبس انگاه هر مضعه با صنیع  
 بر تنه اندم نیزه بود  
 مر آن جان جان را گفتم میر  
 چو کردم روایت و چاکلا گشت  
 چو از ره رسیدیم تا کعبه ز  
 چو از سجده فارغ شد آن سجده  
 پس انگاه در ره سبک زانند

ازین پیشین با رنج و غم بودیم  
 با در ترقی بود هر زبان  
 چو نورسند روز و چو نورسند  
 در آن نور پوشیده تنش  
 لباسش همه بنر چو کندنا  
 که خیز و بین حبت و پیش  
 بهر دیده داده نور بصیر  
 گوارا نباشد طعام و شراب  
 بمسکن روان کرد مرکب سیر  
 همان لحظه پدید گشتیم ازو  
 سبک بر نشستم بر آن دره  
 چو هر شتابنده خاک گشت  
 سه سجده بر کعبه کعبه نمود  
 بر آورد سر سوی کردون از  
 همه مرکب قوم لذو باز ماند

تعجب نمودند مردم این  
 از نایب که بودند همسر من  
 که این ای طاهر با راست گو  
 بر منی فساد و نمی رفت راه  
 بگویم که داند همان کسبت  
 حق از زمین این کو در عذر دا  
 بگویند او را است شان عظیم  
 شنیدم که میگفت آناده خر  
 بجا مرده بودم مراد ادا جان  
 ولیکن عجب از شما ای زنا  
 ندانید هرگز که بر پشت من  
 ز سوی چپ و راست از راه هو  
 که همان ای طاهر تو نگر شد  
 بهر کله کا مردم از رسته  
 که میدانی ای زن ر ضیعت

بدین لاغری چون تبار چنین  
 زردی عجب کرده یکمک سخن  
 همانست که بود در زیر تو  
 فکندت بروی زمین چنان  
 نه در مرده ریگی چنان کسبت  
 نمودش از ننگونه جانش نا  
 کنون یافتی طالع مستقیم  
 که آری مرا بست شان دگر  
 عطا کرد در ناتوانی تو  
 که در دشت چیدایش زنان  
 نشسته است اینک رسول  
 و آن رکنه ز میر سیدم  
 ای در اندوه بر سیدم بگوشت  
 باقران خود این بان سر شد  
 از تو بخوان  
 دویده برم گو سپندان  
 رسول خداست خیر انام

در آن خشک سالی که در سحرا

هر جا گیاهی گشته مقیم

چو زان راه خفته فراز آمدیم

شد آن فقر و فاقه که در پیش بود

بدانگاه ویران سرسبزین

ولی گویند آن بوقت شام

حلف داده قوت یارانشان

پس آن خور و بخوریم <sup>بجز نون برنج</sup>

چو دیدند رُعامت حاصل <sup>همه کوفه</sup>

در آن برون از کار بختاوند

باغ از نطق از لب تابدار

از آن پس در بندهایان

چو داگرد از بعد آن لعن

نکرده بجامه درون بزن

بوقت معین کردی مدام

نبارید آب و نروند کاه

ز بس غوری شد جودار نعیم <sup>تنگ</sup>

سوی خانه خویش باز آمدیم

بر آسود جانیکه در پیش بود

گیاهی نروید اندر زمین

رسیدند از آنجا بسیر مدام

بر از شیر گردیده پستان

شب و روز بودیم از شیر

رمد برده بمان رمد بر همه

بغیر و دازمین او گویند

بر آورد الله اکبر دوبار

نخت اول فاتحه را بخواند

فرو خواند <sup>همه</sup> تسبیح <sup>در روز و شب</sup>

چه بول و چه غایط جو طغیان

چه بول و چه غایط بجم

چو نهم شست و شوی ش  
 در آنکه که شد عورت او پدید  
 سبک رخت بر باز پوشیدی  
 مقصود ز من کرد آن کاشد  
 چو رفتن گشت آنکرا می تاب  
 که بازی از کودکان مرید  
 که با خونی کار سازی نیم  
 به نشوفا کار او بود راست  
 بیکروز بالیده او آنقدر  
 بیک ماه بالیده چشمش چنان  
 بهر روز در نور چون آفتاب  
 دو مرغ سپید آمدندی فرو  
 زید خلقی و گریه بودی بر  
 بهر کار کو عزم میخواست کرد  
 بهر چیز که داشتی دست خویش

بد شست شو همیشه از ش  
 قرارش نماید و فغان کشید  
 بحفظ ادب میس کو شیدی  
 ز غیب آن زمان بد پدیدار شد  
 بیازی کنشسته با طفلان بار  
 فغان از پی بنی بر می کشید  
 درین عالم از بهر بازی نیم  
 نه نشوفا که اطفال است  
 که در ماه بالیده کرد در  
 که در سال بالیدن ممکن  
 ز ابعاد مردم شده و حجاب  
 شدند بر نهان در کربان او  
 پرازیلوی و بیلوی میکسری  
 ز بس رستی از سوی رست کرد  
 بهر گفت بسم الله انکه پیش

بتهنهای او را نماندم بجای  
شدم روزی از کار او بنحیر  
در آن فصل از گرمی قناب  
سراییم سر تا ختم سوی راه  
چو ره رفتم از بجز او اندکی  
بگفتم بهمراه او آن زمان  
درین دوازده نشان چون <sup>روز</sup> حریق  
بگفتا ز گرمی نبودش اثر  
بمکش بالای دوش سحاب  
بس از مدتی گفت با من چنان  
بدین کله بسته اخوان رو  
چرا همیشان نرانی مرا  
بود که ز تماشای ناطی رسد  
بشاید سبک مویش آراستم  
بر کردمش جامه و در کله

که تا شد دو سال بفضل خدای  
روان با یکی شد ز خانه بدر  
روان ننگ خارا پشت آب  
تن من بگاه در رخ من چو گاه  
پیش من آمد روان با یکی  
که از غفل و دانش نداشتان  
چرا بروی از خانه اش و طریق <sup>روز</sup>  
که شد سایبان ابر بالای سر  
شنا بان بجای که کردی شنا  
که ای مادر شفقت مهربان  
از اینجای که در بیابان روند  
در رون سرای نشانی مرا  
بجان و دلم این طای رسد  
و چشمی از سرمه میرستم  
نکندم چو جزع یانی فرو



بکندش ز کز کندش بجا  
 پس انگاه همراه اخوان خویش  
 ز در ناله زن حمزه فرزندین  
 که ما محمد به هم بوده ایم  
 در آمد یکی مرد و از جانش برد  
 نکندش در آنجا که بر قفا  
 رسیدم پیش تو حیران چه شد  
 من شوی زین گفت بیجا شدم  
 بدیدیم بر کوه نشسته شد  
 سویی مابید تو بستم نمود  
 بدادیم بر چشم بر بوسه  
 گذارش چون بستیم از کوه  
 پس آنکه بسوی سر آمدیم  
 گفت انهم شوی و دیگران  
 بر سیم کش اینچنین سازند

که حق بس حافظ از ملاک  
 روان گشت و جان من بجز  
 که نیم روز آمد از بس حزن  
 بری از همه ریخ و غم بودیم  
 روان شد سوی کوه و بالا برد  
 شکم بر دریدش بجز رو حفا  
 ندانم من از بعد این آنچه شد  
 دو آن جانب سا با شدم  
 نظر جانب آسمان بر شاد  
 پیش روی از ره دیدیم  
 که باد اعدایت دل و جان ما  
 خرداد از حالت شوق صد  
 بهم آهش باز جا آمدیم  
 که این را بجد و باد در رسان  
 مبادا که آسایش این بخارسد

در آنوقت گرفت از سر  
 چونزد یک که رسیدم  
 بجای نشاندش آن زمان  
 چو باز آمدم روشنم بود  
 همی تا ختم بحر و بقیار  
 دویدم هر دشت و راغی از  
 جو <sup>نقصه</sup> تحصیل او یافتیم مستحیل <sup>از</sup>  
 بر دست نهاده می گاشتم  
 چو کردیم از بار غمت دوتا  
 بمن گفت چون دل خزن <sup>مکنیم</sup>  
 بگفتم محمد ز من یا چه شد  
 بدوشیر دادم زمان <sup>ی که</sup> دراز  
 بیاوردش تا سیارم بدو  
 بجفت بتوئی غایم کنون  
 بگفتم فدای تو جان منست

شدم در ره که میدان کرا  
 شدم ایمن از حادثات دهر  
 شدم هر کاری از انجار و  
 تنی ماند و جان جان جانم بود  
 که اندر یمن و کبه اندر یمن  
 نیامد بدستم سراغی از تو  
 نشستم توان کرد از تن <sup>چند</sup> تر  
 سراغی از انماه بنحوسته  
 بیک پیری آمد بدش عصا  
 چه شد مرا کای خنجرین  
 بدو طاقت و تاب تن باد  
 سوی ما و آوردم از خانه باز  
 ز من یا ده گشت و قرار بدو  
 کیسه را که باشد بدو نهیوت  
 درین کار تاب و توان منست

گفتا بسوی پهل راه  
 بگفتم خمش دای بر تو مگر  
 در آن شب که از ماد آمد دید  
 بزورم شان پرده پهل  
 به پیرامن و کشت از زنان  
 در افتاد آن بت همار کرد  
 ند آمد از اندرون همه  
 مبر نام او اندرین جایگاه  
 هلاک شن اندکاک صنم <sup>در</sup>  
 کجا ضایع او را که ارد خدا  
 جو غم را از ننگونه موجب شدم  
 جو عیب المطلب بیوی من دید  
 آینه ای ظاهر بود شد مرزا  
 را با تو تر و نا بایست  
 آینه تر و دود بر آینه

که او هست اگر ز فرزند تو  
 ز فرزند من خود نداردی خبر  
 چه آسبها مرتبان را رسیده  
 بصد عجز نشد پیش روی پهل  
 پس آن واقعه کرد با و بیان  
 بتان سرنگون گشته برگرد  
 که بر دست است خون همه  
 که کرد و از دو حال نابس تابه  
 از و باشد ای در هلاک صنم  
 نکهبانش او هست در جمل جا  
 نیز و یک عبد المطلب شدم  
 تب حلال و کامش تر مدید  
 آینه از ننگونه مندید  
 آینه تر و دود بر آینه  
 آینه تر و دود بر آینه

چون نزد یک مکر رسیدم ز راه  
 بی حاجت خود شدم از برش  
 و دیدم بر جانبی بهجوست  
 برآور و عبدالمطلب یغیر  
 ز دل رفته صبر و زتن رفته زده  
 قریش از همه جانبی نیز کام  
 میگفتند کای سید ما چه شد  
 بگفتند که فرزندانم گم شده است  
 پس آنچنان گشتند همراه او  
 بمکه بهر شب و هر تل شدند  
 ندیدند در دین آن غمگینان  
 پس آنگاه عبدالمطلب و آن  
 بگردید پیران کعبه حیت  
 بنالید اندر جناب خدا  
 دای مردمان اینقدر غم چراست

نشانیدش در کی جایگاه  
 ندیدم چو باز آدم پیکرش  
 ولی نه دسراغی نیامدست  
 بکوه صفارفت تازان چو نهر  
 بی آل غالب برآور دشور  
 پیرانش جمع گشته تمام  
 ترا باعث غم بفرما چه شد  
 بدو دل ز بر جان زن گم گشت  
 گرفته چه پیش و چه کلم راه او  
 زاعلای آن تا با غسل شدند  
 ز نور جمال محمد نشان  
 بجهه درآمد ز آرد و نوان  
 یزاری رخ خویش از پشت  
 شنیدند را که ز ثائف ندا  
 محمد هم دم بحفظ خداست

خدائی است او را که نذر دوش  
 بر آورد عبد المطلبان  
 بگفت بدشت تها خوش  
 جزو نیکو بدشت نشد در طریقی  
 بدشت تها موجود در یا فوز  
 نام بابائی است نزد بیکه <sup>از داند</sup>  
 نشسته بر درختان  
 چو واکر چشم اندازان تمام  
<sup>افعی عبد المطلب ۱۲</sup>  
 برودیدان نور و جان تنم  
 ز عبد اللهم شد پدرامو  
 بقفا منم جدت ای جانمن  
 سبک در بودش ز روی  
 بکو در آورد با جان شاد  
 مرا نیز اگر ام بسیار کرد  
 شدم با سعادت قرین زمان  
 پیاسا فیا شاد مان کن مرا

ای آن خدایت صیانت عاقل و سگ

بر جایگاهای نکر دار دوش  
 کبر کو محمد کجا این مان  
<sup>هر چه بود</sup> نشسته بر زیر درختی کش  
 بدو این نوقل بر شد رفیق  
 بدیدش بر زیر درختی زمو  
 همی چید او افش از هر گران  
 بگفتا که من انت قل یا غلام  
 بغرمود بادی محمد منم  
 مرا و است عبد المطلب  
 غبار ریت کحل چشمان من  
 نشاندش بصد در پیش زن  
 زروا شتر از حد فزون صد و دو  
 فزون از حد انعام در کار کرد  
 بوی نبی سعد بشاد مان  
 سبک جام می شاد حاکمان

هواي شرام ز خد درشت | بي آب مي آيم از گزندست

مقاله سيوچم گفت عبدالمطلب آنحضرت را صلوات الله عليه وسلم  
وفات آمنة و پيردن او امر گفت آنحضرت را بابو طالب وقت  
فات خود و حالات يگر

خود آنم پس فرخ بدو را بود	که آن شاه دين را نهان بود
دل و جان نمايد بکارش بسيل	بجان بديل باشد او را کفيل
بود در هر غم بد و نغمه	ز هر غم غم او کند اختيار
کند عمر خود صرف شمار او	نذار دگر کار با کار او
بجان با آسايش انديش او	اگر جان نخواهد کشد پيش او
کشد کرداريش بچشم خود	فدا سازدش مال خود جان خود
بجز خوبي او ندارد خيال	بهر بيگانش بود بدسکال
بروز و شب روبرو دارد	ز اسب دشمن نهندارش
درد دل جو جان را سپارد	کفيله در اندام کمارد بدو
از يگونه در مرگ و در زندگي	بد و نکر و از ره بندگي
کندارش کمال آن دين فروز	کندارش حسن کردار صدق سوز

۲. در هر غم غم او کند اختيار

برفت آمده از سرای فنا	که چون گشت شش سال آن مقصد
شد از هر عبد المطلب کفیل	چو کرد از جهنم او در حیل
ز ابناي خود دوست تراشتی	شب و روز بر خطر داشتی
نمیخوردی روی او خل و شهید	بنوعظیم او پیش میکرد جید
به خلوت و جلوت او را پیش	همبخت آنکه اسلام کش
بر فتنی بمشد نشستی تاب	چو می آمدی از در آن کامیاب
ز روی ادب پایه دار دنگا	چو میخواستندی در آن دنگا
گذارد تا او نشیند بران	بسیافت عبد المطلب گمان
که از جمل برتر بود و شش	نه دارم مید از رحمتش
نمود و نباشد بدان چو بس	بجای رسد کز عربت بیکس
که از خصم ز زنده را پاس دار	بگفتند با وی همه هوشیار
به بینم با آن قدم بیکمان	مت به ترا و اقدم از نشان
از و در مقام بر ایسم اثر	نه می نکرد دید و دیده در
بی تنیت جانب سرفقت	در آن سال عبد المطلب فیرفت
ملانی شد از آنکه بان ذمه زن	جواز که آمد بشهرین

چو از دیدن بهم گشتند شاد	بد و سیف انکه نشارت داد
کز نس تو آمد اندر عیان	رسولی که باشد در آخر زمان
چو در مکه آمد ز راه سفر	جهان دید از قحط و بر فقر
شده عالمی بسته غم زین	بباده جان عالم زان
نارید آب از فلک کزین	شده آتش بر آسمان
ز تاب هوا آتش اندر کدر	نمانده بابرود و آتش از
نبوید آمان به این	بجز گوهر بسته به این
از یکون دست نه دیند	شب و روز با عالم درویش
چو عبدالمطلب جان داد	از ناله تن خنق چون ناله
بدید از بلا گشته خلق گرفت	بجگر در قد زان شهر
در آمد زایمی نافه هوس	ت زین سینه و بر دست
سوی بقیعش بر در سر	زار و رور و رور
ببار باران آید	چو پیر پیران بباران
بخلق چون قحط و برتر	پدید آید تلافی نمود
چو شربت سار نه سرین	خو مانند عبدالمطلب جان



ز عالم درآمد که کرد انتقال  
چو از زندگی صریحی دم نماند  
بگفتا کش سر ز فرمان من  
نکبه در چشمان من پیش  
بغفلت مباش این زمان رو بر  
بدارش چشم خواه باش  
ز هر مردمی کن نکهبانیش  
الاما نرنجانی او را دے  
مشو بخیر از وی ای با خبر  
سپردم تو کارش اینک  
چو عبدالمطلب ز عالم بنا  
از انسان گفت پیش در پیشتر  
برون نام از راه یار یکریش  
همی دید با تاج سنجبر  
ولیکن نشد مومن از روی غار

بر و رفتند یکصد و سیل  
ابو طالب زنده دل را بخواند  
بدست تو سپردم جان  
بدین تن روم جان من پیش  
مشو غافل از کار او هیچ گاه  
که از دست بد خواه دارم بر  
بهر سختی جوتن آسایش  
شوی غمگسار شون منی غی  
که تا نمود او را ز غم خبر  
تو دانی داد السلام علیک  
ابو طالب اندر غم نشین با  
بجا آورید از آن پیشتر  
کمی بود اگر ز سنجبر  
چه کار بحیر او چه دیگران  
تف ناز غار کرد خنیا

سوی کفر او بگشت رفتند  
 چه پیش از نبوت چه از بعد  
 مایی بود در گاه و بسک بد  
 نیمخورد پی او طعم شراب  
 نیز رفت بی او بجای درون  
 همه کار با کرم باوی رها  
 در آنوقت کو بود او را کفیل  
 برآمد ابو طالب اندر زن  
 در آن کو دکان شاه والا گهر  
 چو آمد نصیب زاری و صد  
 گرفت آن زمان دست آن بخر خود  
 پس دل و دایما سو آسمان  
 روان گشت از هر کرانه سحاب  
 لبالب شد از آب تالا بها  
 چو شد پنج و عمر آن شاه پیش

با سلام او بجنبه از آن رفتند  
 بکار بینی کرد کوشش بجان  
 همیشه او را نگاه از حد  
 به پیروی خود کوشش جای خوا  
 بدو بوده همراه درون و بر  
 همی گفت در مدح او پتوها  
 نکرد آسمان آب باران بیل  
 به پیشش جمع از کو دکان  
 جوانه بست اکواکب قمر  
 بر کعبه بو طالب کار ساز  
 به پیوست پشت دینی کعبه زود  
 بنود آنرا از ابرج فی شان  
 زاندازه افزون بهارید آب  
 روان گشت در رود دانا  
 بنا کعبه را کرده اهل قریش

بدست خود و انشا ه علی تبار	بجا کرده ننگ سیاه استوار
چو پر داخندش درون دبر	شد از شد کعبه باشش ستون
در اول که شد کعبه برداخته	بدست خودش بوالبشر است
بنائیکه پر داخت اورا صفی	که فتنه نوح شد منتفی
از آن پس یوفان رب طلیل	بنا کرد و پر داخت اورا خلیل
پس انگاه عمالو ساختش	چو اورفت جرم بهر دشت
بنا کرد انگاه قصی بن کلاب	بنا کرد انکه قریش از صواب
بنا کرد عبد الله بن زبیر	از آن پس به نیردی باز و حیر
خود این کارش کرده آن مرد	بد از بعد هجرت شبت و چهار
بنا آخرین بار حجاج راست	نه هجرت بهنقاد و چار آن بنا
نبودش بنای خرمین هشت	کنون هم بر آن نهیج دارد قرار
یا ساقیابی فرار آدم	بکار تو جو یای کار آدم
یده ساغر باده احمرم	که بر باد رفت هوش سرم

مقاله چهارم در مقابل و مقابل آنحضرت صلی الله علیه و سلم  
 بابو جیل بر جیل و ایام طفولیت و فیروزی یافتن آنحضرت صلی الله

علیہ السلام پر ان حسین کیفیت نگاہ برداشتن آنحضرت کشتی کر بون ما ۱۰

چہ خورم زبان کی کشیرین ہو

شما گوی آن خسر و دین بود

۱۰ از نسبت کس خنکم بود

گزارش گریست او بود

بر انداخته و در فرزند سخن

سکون و در زمانه سخن

از روی کف و خنجر

کن محرابی است

فصل در بیان فضائل و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام

10

بسم الله الرحمن الرحيم

100

وہی ہے جس نے ان کو

بین الملل برائے برائے برائے برائے

۱۰۰

مجلس

۱۰۰

من مرقی و

100

کتاب دہلی و دہلی

1947

بریکو ورجو

100



100

*Chrysomelids*

ز رویم را صرعه بکشد زرد  
 بنودند همراه آتشاه دین  
 چو غم سوار می میگردد شاه  
 ابو جیس زان غم بجان آمدی  
 کردی بدین همراهان ساز جنگ  
 چو این ده دلیز کین بخت استند  
 لعین بسته دام خواری شد  
 بهر باره ساز بیکار کرد  
 چو زینوشد ندی بکار تیز  
 چو دیدند ابله هنر کار او  
 اگر بالت صد کوه و کوه چون  
 زده کوه کوه افزونند از جنگ  
 بدین کوه دکان بانو گردید <sup>غایت</sup> حیر  
 نباشد ترا تاب بیکار او  
 چو بشنید نفرین بر نا و پیر

همه کوه دکان فراهم نمود  
 فرو نترزده کوه کوه خورده  
 بنهادی بدین همراهان رو بر راه  
 برون با همه همراهان آمدی  
 بر آن کوه دکان برزدی چوب <sup>و سنگ</sup>  
 بهر خاشاک و کوب برآرستند  
 اگر یزان چو باد بهاری شد  
 بکین آمد و کینه بر کار کرد  
 بیک حمل کردی گریز گریز  
 طامست نمودند بر کار او  
 به پیش محمد نداری توان  
 بیک حملی برد از تو زنک  
 از دمی گریزی چو رو به شیر  
 هزار آفرین باد بر کار او  
 بر آورد از خسته جای نفیر

بهم آمد از زشتی بخت خود  
 دگر نوجوان زور آزمای  
 بدان کوه کان شاه دنیا و دین  
 دو شکر سوی یکدگر نمانند  
 ز بس رایت جنگ برداشتن  
 ز خون دلیران زمین گشت گل  
 ازین سو نیز بر آن چو خاستند  
 بخت بزرگ و بسک گران  
 ز بس آتش کین بر افروختند  
 یکی حمد کرد ند چون شیر  
 هزار بزمیدان بی فساد  
 بز دشمن سر گرمی رستخیز  
 چو بگر بخت دشمن فراز آمدند  
 چو با صفت و دفع و مساکت  
 چه بر نا و پیر و چه خور و جوان

به هم کرد و از کوه کان صبار  
 گرفت و شد انگاه میدان را  
 در آمد بمیدان بر آن لعین  
 سرشتی از سر انداختند  
 ز بس کینه خوی برداشتن  
 به پهلوی شیران بسید دل  
 به شمن زدند و صف آراند  
 شکستند سرهای زوروران  
 عدد و رچو خوار و چو خوش خند  
 دریدند صف کشیدند سر  
 عدد و اندران صدمه از فساد  
 چو زین بق شد اندر گریر اگر بر  
 تعقب نمودند و باز مدند  
 بخانه شهنشاه دین باز گشت  
 بر دافرن کرده از برگران

ای سوار خورشید  
 ای سوار خورشید

چو زان روز که سوختی از فتنه  
ازین سولین فتنه حالتی تابه  
چو در پرده محو شد شاه چین  
بر آست و ننگ از کین مهر  
ابو جهل ملعون بصری سراسر  
بدیشان گفت از ره طریقی  
محمد بن آن کو دکان نزار <sup>فغان</sup>  
بدین فوج بسیار از ایشانم  
جمل گشته بگریخته از مصائب  
چو در مردمان سرسارستی ام  
فما جاست گنجی بزرگ در آنجا  
وقت سحر اندازان جان تویم  
چو بخت منته شده از این دنیا  
بیمه و بیمه و بیمه و بیمه

بصد دلخوشی شادمانه برفت  
بصد خواری و ذلت از زرگاه  
شب نیره سر برشید از زین  
ز انجی کم انجن بر سپهر  
یکی محفل آراست از اهل راه  
نیاریم کردن کون خیرگی  
ظفر یافت بر ما که کارزار  
یکی حوا کرد و از جانبیم  
خدا و به دثامت تر از کوه قاف  
جایا که فردا کار و باشویم  
دشمن تر از و زنده آوران  
در اینجا به شمس ایستاده ایم  
سر

زبان سحرآمیز و مرموز	زبان سحرآمیز و مرموز
نن او نرست و بن خوش	نن او نرست و بن خوش
نیار و که بر دار او از ران	نیار و که بر دار او از ران
بوزیکونه در سینه اتبای رنما	بوزیکونه در سینه اتبای رنما
که بر خیز و پس محمد شب	که بر خیز و پس محمد شب
حقیقت شنو رفت در پیش او	حقیقت شنو رفت در پیش او
بنمود آن سر و نام در	بنمود آن سر و نام در
رفت آن دیو و جبر	رفت آن دیو و جبر
چو سلطان چین سحر بجو لای	چو سلطان چین سحر بجو لای
و جبر استر و جبر جت	و جبر استر و جبر جت
مر رست محمد نر و یک	مر رست محمد نر و یک
فریت و نبو است غیث	فریت و نبو است غیث
چه خدیش ن آتش و ز نر	چه خدیش ن آتش و ز نر
است آرسه بخشد و سدر	است آرسه بخشد و سدر
در و نر و نر	در و نر و نر



همه که دوگان دست در دست  
 در آمد ابو جهل نزد یک سنگ  
 چو بر داشت از کبر سر بر  
 که بر داشتیم این گران سنگ را  
 بفرمود و انشاه دنیا و دین  
 تو امر و ز بنموده زور خویش  
 بدو اینچنین گفت و با هم زبان  
 بر آشفست و بجهل بی عقل و هوش  
 که ای ناتوان چون منت زور  
 چه گویی که فردا بیایم بگاه  
 بفرمود گفتار من زور نیست  
 دم صبح آیم درین جایگاه  
 از اینجا منکر هر اسان مرا  
 چو ز بنموده در رکوش که بعین  
 بدولت مرا کرد آتش خرام

بر آراست صف پیرانش  
 بر سر نچه برداشتن سید  
 فغان بر شهنشاه دین و دین  
 بیای پیش و بردار انگ را  
 خود از قدرت حق عجب بودین  
 من این سنگ فردا بر با من  
 بدولت سرانند از انجار دین  
 بر آورد خبر سر و دین ترو  
 نمش دیده مردمان لر  
 نه فردا بیایی درین جایگاه  
 پسندار در دست من زور  
 رباعیم مرا بن سنگ آنچه گاه  
 که فاری چنین بیت اسان  
 چنانچه سر از دست آتش و دین  
 بهر از سر بردارست حکام

چو در قعر دریا ز در سپهر  
 بجای فرد زنده شکست آسمان  
 امام عجب رنمای عرب  
 چو در خواب رفتند مردم  
 ربودش از جای و بصر افکند  
 چو افکند شد شکست بر جای  
 بشادی سر بستر خواب کرد  
 چو بر بست مهر از کینگر برود  
 سیه شکست را ز جادو ربود  
 ابو جیس بدکیش از خواب است  
 بر آراست محفل بر این پیش  
 بمیعاد که بود در بطن  
 شدین و در زیر بر خواب  
 نهران چو از در راه آمدند  
 پیش خود کاز سبب بشا

بمیعاد از آذ بکد شکست مهر  
 بنیکنده شکست سیه در جهان  
 بر آسود در خانه تا نمیشب  
 بر شکست آمد خزانان ز بام  
 گران تر از دوسه آنجا افکند  
 روانشد بدولت سر آمد بکشت  
 به بستر خفیت و سر خواب کرد  
 فرس راند در صحن گردون  
 باوج عدم کرد پرتاب زد  
 بر شکست آمد چو سینه نشست  
 زربیکه ز درشت نهاد ز خویش  
 که کی آید آن خب و نامدار  
 بمیعاد که کرد از آنجا شتاب  
 در البست نیز همراه شد  
 رگشته از روی شتاب

بر او بجهل ملعون دود	و آن دود چون شد دین سپید
مرا این سنگ را همچو من در ربای	که بت ب... این یان کشی
تو بردار اول پس انعامن	بفرمود همه ای پر فتن
بپایش بردار اگر دست	جدانی دارد او است
ربو دن ز قوت نمودن حال	چو آمد برسد آن مدسکال
یکی سنگ چون آن را نکشت	گفت ای سنگ بخت
اگر هست الوند دیو لادند	فروماند از مار او زویند
بشرانید رنگ از جابرد	و زشت مار و کاه را برد
ز راه تسمه کوی سخن	بفرمود احمد ملک پیش من
در حرف کن بر چاه زور	که هر که زین پیشای دست
فرومای اگاه بشم در	چون توانی او را برودن رج
نوت در آنک بکند دست	بد زشت آنکه میان رست
سید روی او سرخ شد چون	ز بس زکو کر د از حد برون
نبرد داشت در او برداشت نو	مردان تن که چه بنم دزدور
پیشاه دین آمد آغیل ساز	فروماند کار و گردید باز

ز تو اندرین راه چست نه من	که این کارنی کارنت و در من
یکی تنگ بر گیر و برد ز تو	ایا و بمقدار سنگی که بود
درین دم چرخ نیستی حسیه	بغومو حمد که می ست خبر
دو نه در که کسی جویس	مدد م جو تو چ بزد و شک
تو ما مردی راف مردی کسی	برین زور با من خبر دی
دین و بین زور باز دی من	بی نیستی بهتر ز وی من
که گفتی مدد سنگ بی سنگ د	چوین گفت از سنگ ز در بود
سوی وح بتب از در	جوهر داشت فی غوغ سنگ
بجد یک غایب شد مدد	بر وقت سنگ سید بر هوا
نظاره سنگ پر د خند	هم مردن دیده د خند
تشریف تر از رفت	بو یک س غوغه در رفت
سحر هوا است	درد مدد سنگ سونی
رف	چو نه مرد و سبک
سخت این است	سخت این است
بسیار محبت	بسیار محبت

نیار و کس این بنامی داشتند  
 بیک دست برداشت چه شیر  
 خجل ماند بگوی اعتقاد  
 که این کار سحرست و جادوگری  
 یقین دانم او را نباشد توان  
 اگر نیت باور در شتی کنیم  
 بیاید که فردا بصر شویم  
 بگشتی کسانیم دست از کین  
 چو زینگونه بگفت با خاص نام  
 باخ خود آن نیره رودان  
 جو آمد سوی خانه فیروزمند  
 زبان تبه کار گشتی بمن  
 فردا تر بود نمزش از عمر تو  
 و با نیکو ز من است کشد  
 و تمام در زوال و انبیا

که گیر مصحفی چو آمد فرسود  
 هزار آفرین بر چنان زودست  
 ز بد اعتقادی زبان کشاد  
 نه از زور مندی و زور آوری  
 بجاد و در بود است سنگ گران  
 بیاید که تا هر دو گشتی کنیم  
 در آن حادثه محض آرا شویم  
 بوزناتوان آنکشد بر زمین  
 سوی خانه رفتند مردم غلام  
 روان شد سپهر جوادش دروان  
 ابو طالبش گفت از راه بند  
 تو خود ناز بینی در شتی بمن  
 بدین غم بباری تفریل مجنون  
 مبادا که از آن گذشت کشد  
 در آن روز که از آن کشد

من آیدم که با وی در شتی کنم  
 خدیج جوین قصه شد با خبر  
 به بوی لب آگاه به خام داد  
 چو آن شاه آفاق و الانبار  
 روان کنم چون خود را بدو  
 چو از پیرشیش بنم روان  
 یقین دشمنش خاتم الانبیا  
 بپای کشتی کند با عدو  
 شمشیر منهدم در آن جایگاه  
 اگر دست یابد شاه آن لعین  
 چو به طالب بزنند و گوش کرد  
 چون در چرخ آفتاب بند  
 و جیب به جاست مهره  
 در دست ایشان نشسته  
 قرین به نیت

با داد حق قصد کشتی کنم  
 بکمر ستاره بی فردا کرد سر  
 که در وقت رفتن مراد را بد  
 کند بهر شتی بمیدان گذار  
 فرستم غلامان خود را بدو  
 بهر دجه کردم بدو شتابان  
 چو یاری او ندارم روا  
 بر من محمل خویشتن را بدو  
 کنه بایش را نگارم سپاه  
 کشند و کشندش بزرگ بین  
 بشادی دلجویش در خوشی کرد  
 سبب به حور انجالی او کند  
 است از شهر بیرون به جویانست  
 همه به ندر و مردوب  
 بهر دست

خدیجه فرستاد و تخت سر بر	در آن جای دکشش به جایگر
هم چاکرانش بفرمان او	بهرای شاه دین راه جو
شد دین بوطالب آن سپاه	در آن پشتک برکشادند راه
همان کو دکانی که با وی بد	صف آراسته جمله در پی بدند
چو شد شاه دین جانب آن عزیز	برآشت از دین شاه دین
برون آمد از بخت ز جمع	چو پروانه کو در افتد بشمع
در آن بخت با شاه کشتی کمان	بدان نازنین تن در شستی کمان
چو در کار خود گرم شدش	بزد مصطفی دست بر دشت
سوی او چو پرتاب کرد آن زمان	بدانگونه که چشمها بهمان
چو اندر هوا ناپدید شد	هم خلق حیران بکلیاست
پدر مادر او ز جبرانکی	دویدند از راه دیوانگی
ببای شهت شاه عالی مکان	بودند سر کالامان الامان
چو جوانی او را ر بودن زجا	فکند ز روی زمین بر هوا
توانی سلامت بجان دشت	بعد از خودش در امان دشت
امان ره که ما شیم ما آن نوع	سال از سر به غنای یار

نیا نیم از خط فرمان بدر	چو ز بنگو نگفتد با شاهین
بمی آمد از او ج کردن فرود	چو آمد ز بالا بنزدیک سر
رخش زد دید و تنش ناتوان	چو دید ندم مردم که بد حال
بهر دند او را بسوی سرای	چو بالضرّت و فتح و ساز گشت
سوی خانه با کامرانی رفت	بیا ساقی آب کلر نکرده
که تاد از اندوه غمیده	بشادی را از ارم و آرمیده

مقاله پنجم در کتب آن فایده بسیار است و در بیان این باب و در بیان  
 راه و جهل و جهل و این دلیلی است که در جمیع و قوام و در جمیع  
 فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بمکه معظمه می رسد  
 صمد و در یک ساعت و یک لحظه در این مومنین و مومنین می رسد



کسی که حق سربندی دهد  
 جو خواهد سراسر او بر اختر کشد  
 ز جانی بجائی نماید شتاب  
 همگرمان را کشد سوی راه  
 کند کار را حسب دلخواه خویش  
 جهانی شود دین و فرمان او  
 نه در هیچ کاری پیراسته شود  
 گذارش گر عالیشان دین  
 که در کوکب بیکزن کاروان  
 گنو کار دین پرور و دشمنند  
 خداوند ننجینه و مال بود  
 زر و سیم میباشند از حد بر  
 تجارت همیکرد آن نینام  
 ز نور بیت و انجیل آگاه بود  
 چنان یافته در کلام خدا

شماره هشتاد و نهم در المجلد الاول

بد و خلق را بهره مندی دهد  
 غنائش براه سفر در کشد  
 که تا خلق گردد از بهره یاب  
 ز ایدای دشمن بود در پناه  
 نترسد ز خصم نکو و نیکش  
 چو شد آن حق حق بود آن او  
 برو کار دشوار آسان شود  
 چنین نقش برزد و بکلیت یقین  
 خایجه بنام از نثر او محسوس  
 بدولت بزرگ و بهمت بلند  
 ز کس همسر او در اقبال بود  
 غلام و کینز از شمر و ن فروز  
 بر موی از و قافه سوی شام  
 و زان که از حال آن شاه بود  
 که نبود جزاد خاتم الانبیا

بر آن وصف گویند در کتاب	همی هست در روی ز روی محو
بدین کاری بود پرداخته	غلامان خود را تعیین خسته
شده بندگان سنوی و راه جو	بیا نو خرداده را و صا او
چو دیدندان مردم دیده	مکس بر تن او نذر گذر
ترسایند در تن او ش	شود ابر بر فرق و سائبان
ز غایط نشانی شایسته	شود نرم کشش تپا و بس
چو غایط جدا میشود از شکم	شود غرق در خاک و گرد و غم
چو بهر تقاضای حاجت براند	نشانی ز غایط در آنجا نماند
رفتند و دادند او را خبر	خدیجه چو بشد زین سخن با خبر
سراپه خیالش فرو بسته شد	ز تیر بپوشش خبر خسته شد
قرار از دل او دل بر رفت از کنا	همی بود در عشق او بیقرار
چو شد بیت ساله شهنش	چو خورشید و کشت میشهر
خدیجه در آن مدت آن نیکم	روان قافه خواست از آن
سجوان قافه روی در راه	ازین حال بوطالب آگاه شد
بر روی سبزه بر کرد گوشت	مگر شد نو جوان بایش خست

بسوی خدیجه شوم راه جو  
 جوان قافل باز آید ز شام  
 بدان زرنجوا بم یکے ره قفا  
 چو این گفت دست سپهر گرفت  
 بسوی خدیجه روان گشت  
 خدیجه این کرده بر مال خویش  
 به پوشیدگی بنده را بخواند  
 که باشد محمد و سول خدا  
 پیچید کردن ز گفتار او  
 نمایند غافل از وی بچگاه  
 بر آن معجزی کز وی آید بیان  
 بهین کار درگاه و بیکه کنی  
 ابو جهل را نیز خواند آن زمان  
 سپهر به و نه ری از سیم زار  
 پس اند آن قافل آن او

کنم چاکر او را بنزدیک او  
 زر چاکری زو بگیرم تمام  
 که باشد دل افروزی و دلبر  
 روان گشت دانه زول بر گرفت  
 بدو حال خود گفت و چاکر نمود  
 سوی قافل را ندانده را زینش  
 از بنگو نیوشید بادی براند  
 جزا نیست کس خاتم الانبیا  
 میباشد ستاخ و کار او  
 بدارید با وی او بخواه  
 همه بر نگاری و داری نهان  
 جوانی از آن عالم اگر کنی  
 بدو کرد و همزه در مردمان  
 روان کرد و شش آنکه بره سفر  
 بنودند الاغبان او

همه اهل آن قافلان آو	نمودند الا لغمان آو
بهر ره گرفت او بر قند زود	بهر جا که گفت آمدندی فردو
بوجیل بر جیل را جان بوخت	شتر حسد در دشن بر دوش خست
ز تبعیتش چند اهل عرب	بمقتد از بس حسد کانی عجب
خدیجه بدان نفل و دانش داشت	حکومت بدست محمد گماشت
بدین خوئی او را ز ما برگزید	بسوی کهن بیامدند دید
حکومت بدو داده در کار داشت	بخوان او کرده پیر کار داشت
شتر حسد در دل فروخته	بچه دخت ز پیوسته و سوتخته
خصوصی مکرانی کرده باو نین	او یکین عریان و هر زن
قضارد و ره آمده اند ز نظر	یکم از آن دهره بردند و دیگر
دو راه دور از خطر بود	در آن ره نزدیک خوف بود
بفرمودش بپشت نامور	که رفتن است بدهر هضر
ره دور رفیع باید نمود	فرمودش که دگر نه
همه کس را خطه نش کرد	بخشید آن حشمت و رشک
بر گشته و بر گشته	بر گشته و بر گشته

شود از خسارت دل او <sup>زبان ۱۲۵</sup>   
 ابو جهل ملعون <sup>کشت</sup> فغان بر   
 بشام از تو خواهم شدن <sup>بشیر</sup>   
 چو آیم بکه در آئی بشام   
 مرگفت احمد اگر میرو   
 ابو جهل از جهل شنید <sup>فست</sup>   
 بهر ای آن لعین چند کس   
 چو ابو جهل را سر سوخت <sup>فست</sup>   
 همی اند منزل بمنزل چو مهر   
 در آن راه بد را بهی نیک   
 چو کوی براه خدا پر ثبات   
 ز شوق میب دلش بقرار   
 چون قافه بر سر او گذشت   
 حوبر فرق او <sup>بچرخ</sup> ثبات بر   
 براه آمد از مغرب خود بر <sup>د</sup>

خدیجه چو گوید چو بین چنین   
 که در راه نزدیک خواهم دید   
 فروشم صنایع خود آنجا بر   
 به بدنامی آخر بود انصام   
 پریشان شوی و شبان شو   
 در آن راه بیره گردید <sup>فست</sup>   
 در آن راه شر سر نهاد <sup>فست</sup>   
 در آن راه دوازده <sup>فست</sup>   
 با هستی همچو دور سپهر   
 ز ترس خدای او گشته <sup>زرد</sup>   
 ز شصت گذشته زمان حیات   
 کشاف نظر در انتظار   
 سوی مصطفی دید و گشت <sup>فست</sup>   
 ز مهرش دل خویش <sup>فست</sup>   
 بگفت <sup>فست</sup>   
 بگفت <sup>فست</sup>

شب اینجا بمانید جایی شست  
 شما مرهم زخم جان بیند  
 پذیرفته از وی قرین و عرب  
 روانگشت زاهد بسوی سر  
 چو آراست خوان خورد و نهاد  
 بجای ماندنش هفیز و نخت  
 چو رفتند در پیش عابد تمام  
 که شاه شما چون نیاید برم  
 بماندست کس  
 نشسته است تنها در اینجا  
 گفت و گفتی شاه شست  
 دین کار مصوب من بود  
 جوان گفت جمع بیرون  
 ز برکت خشک بود و شجر  
 ز در دانه میزنند دین

در اینجا فقیر از برای شست  
 یکا مشب هم میسند  
 بر آسوده از رنج راه قعب  
 که تا شطر مهانی آرد کجاست  
 طلب داشت شتر از درفشند  
 بکار گنجبانی مال و رخت  
 بر رسیدن عابد نیکم  
 نیکنند ظلم کرم بر سرم  
 یکی که دلی از فریش است و بس  
 که تا رخت و نگاه و در نگاه  
 در رنج و در غم نه شست  
 بخیل شست و مقصود راه  
 بزی در رختی مراد اینند  
 ز بیم قبح و شش شست  
 گفت اسدوم و رسد

تو سر حلقه حلقه انبیا	تو سر زمره زمره اصفیا
ز بحر تو ام رور و شب بتیوار	کشاده بره دیت انظار
صفتهای تو گفته با من تمام	ازین پیش عیسی علی السلام
نمود باینده آن مقتدا	محمد بود خاتم الانبیا
پیشش صد چندان آن رسول	کنده رین جای نور نزل
درختی که خشک است در زیر آن	نشیند شود سبز و تر در زمان
بود سایه ابر بر فرق او	خی اوست چون مشک از فریب
بود طلعت او ز کل تازه تر	مکس را نباشد بر او گذر <sup>حاصل</sup>
درین ره گرمی رسود اگر آن	در آید سر آمد بود در آن
هر آنکس که هست این نشانها در	قد اکن دل و جان خود را بر د
بهمانی او را بری در سرا	بتصدیقش از دل زبان بر <sup>کشای</sup>
چو شد در شهادت زبان تو باز	بما نوقت مرگ تو آید فراز
به نجو و تکفین نواز و ترا	به پیچا رگی چاره ساز و ترا
ز بس التفاتی که دارد به تو	نماز جنازه گذارد به تو
درست نمود آن حجت عالین	بند آن زمانت بر زیرین

چو خوشنود کردی بدیدار و	بصد شوق از من بدلش بگو
رعیشی نشانی که بشیده ام	هویذ بذات تو اش دیده ام
بجایند از بخت مسود خویش	رسیدم بمطلوب و مقصود خویش
لقا تو زین چشم تر یافتم	مراد دل خود بسر یافتم
قدم رنج فرما بکاشانام	از رخ شمع افروز در خانام
اگر مکن برین ستمه ناتوان	که تا ناتوانی شود با توان
چو بشیند از نیگوانه نشدین	زان عابد ز ابد حق گزین
نجانش برفت بجان نیست	چو بر داخت اندر خورشت
به پیش آمدن ز ابد کار دار	شهادت بلب راند و بسیر جان
شد آنم در چهار راه چاره ساز	بهمبر تکفین و دفن و نماز
چو از کار او گشت پرداخت	سوی شام خود در دران خند
در آمد بشام آنشد نامور	تو گفتی بزده در شام سر
در آمد که در شام محمل کشید	بنمود آمد آن عین بید
بهر خلق مانند اندر عجب	بهر حال بوی بوی از غضب
مخفیه در قفص خاص ام	مگر شد دست تو محرم تمام



چو بفرخستند آنهم بار راه  
 در آنوقت بوجهل آمد نخل  
 متاعی که با خویش آورده بود  
 چو بهر خریدن دویدن گفت  
 کسانیکه بودند بادین پنا  
 بفرمود زین کار دوری کنید  
 نشاید که داماند از ما رفیق  
 همه همزمان را ملاست نمود  
 برخیز آتش نامور  
 جهود تبه سیرت بدست  
 یکی روزان شاه اقلیم جان  
 بر آورد خایبیک حداد گرم  
 سلطان دین گفت زینجا بخیز  
 بدو گفت حمزه باکی ندار  
 بزود پیک بر آیدن کرتاب

خریدند شیا از آن جایگاه  
 زید کرده خوشتن منفعل  
 چو بفرخست آنکه زیان زده بود  
 در آنکار محنت کشیدن گرفت  
 کمره بایستند بر عزم راه  
 مروت نباشد صبور کند  
 نباشد از اینگونه شرط طریق  
 ز بهر او جهل اقامت نمود  
 دکان داشت آهنگری خیره  
 بگردار زشت و بگفتار زشت  
 زخمیه شد و شستنش اندر دکان  
 که تاز و کند آهن سخت نرم  
 بسوزد منت زین شر زین  
 که البته بر من نغیبت شمار  
 شمار ز هر صوفی شد در

ولی زان طرف کان شیشه بخت	شتراره در آندم ز این نجست
هر آنکس که ورسته ز تشنه جهان	کجا باشد اوراق تشنه زبان
چون که فرسوسش آنحال دید	بیداخت نیک و فغان بشید
بر آورد اندر جهودان خیر	که آمد بنی زمان خیر
جهودان شنیدند و از نظر	دویدند و پیش او صف
بگفتند که او بود محسری	کند دعوی کارغبیری
ستاند ز ما خجسته در و خویش	بر اندازد این مار از پیش
بغزاونیت کس آنکه پیغمبر	که ایمن ز سوزید او رست
همان به که او را بنزدان بر	رسیم از غم آن فرمان بر
بر اندازد او دین ما از جهان	بباید که او را کشیم بن
چو زمینان بگفتند و با هم شدند	بنزدیک او فراه شدند
هم چاکران خدیجه ز راه	روان آمدند از این جایگاه
بگفتند کاین میت مردی یتیم	بدین قوگشته با مقیم
ز آن خدیجه چه ما و چه او	درین کشور از حکم و راه جو
ز کمرردان قافه سویشام	ز پیش خدیجه در آید مدام

اگر اینچنین نقشه بر پا کنند  
 شود راه مسید و در قافله  
 بچو گفت آن مردمان اینچنین  
 جو بخیرید بوجیب کالاهم  
 نمودند منزل بمنزل شباب  
 درختی و کوهی که در راه بود  
 جو فارغ شدی از در و سلام  
 شب و روز بودیم انکار تو  
 این زمانی امان زمین  
 کسی که تو بچسبید سر و دون بود  
 همه مردم قافله روز و شب  
 چو بکر از بنگونه اشجار دید  
 به جهل گفت این ز جاد و گریت  
 بهر جا که بدی ز معجز نشان  
 روان قافله چون ز راه دراز

بما چنین شور و غوغا کنند  
 در اینجا نیاید و گر قافله  
 بر قند آن کافران لعین  
 روانند پناه همه با هم  
 و دیدند صاحبان صاحبان  
 کفایتی بر آنست سلام درود  
 کفایتی بد و کای سیف نام  
 رسیدیم اکنون به یار تو  
 رسول خدا شافع ندین  
 کسی که تو رخ تاخت ملعون بود  
 غر و مانده زین حال اندر عجب  
 شمر دش رسول و بد و کردید  
 نه اسباب اثبات سغیریت  
 با اثبات جاد و کشتادی زان  
 درآمد نیز یک مک فرار

پس آنگه منزل بمنزل برانند  
 در آنجا فرود آمد آن قافل  
 در آنجا بگفتند مردان راه  
 بنزد خدیجه فرستیم کس  
 چو دادند ما هم قرار اینچنین  
 بد داده ایک شتر لنگ  
 بر آن شتر لنگ بنشت شاه  
 مذنت ره خمر و شاد بهر  
 شتر از رهش در بیابان کشید  
 در آنحال روح الامین تیز کلام  
 در آنکه بنود احمد شتر نشاند  
 چو آمد بپراحمه آواز داد  
 بنمود آن مرد آگاه را  
 غنائ شتر در گرفت آن  
 که از ساعتی راه در نوشت

از و مکافه دست منزل کاخند  
 که تا باید آسودگی راحل  
 که نتوان گذشتن ازین جایگاه  
 همان کرد باید که او گفت پس  
 سب و نه خط در کفشه دینا  
 بره گرم کرد بدشت آتش  
 روان شد سوی که از آنجا بگذرد  
 بجمیع بقا و از راه شهر  
 بخت نهاد و بکمر سو و و به  
 بشکل عوب کرد در ره حرام  
 مذنت او از روی قیاس  
 که چون میروی و چه داری فرد  
 شد دین که نم کرده مرده را  
 روان شد در آن ره جو تیر  
 از رفته فرود انداخت ده گشت

نه گفت اگر زینب نکر  
چو این گفت شد ناپدید نعر  
روان کرد شتر سو مکد راند  
فرستاد خط را چو او بر شاد  
بگفتا ازان که گشته روان  
سه روز ره از اشتهر مخم  
بگفت ای که آنشه نامور  
خدیجه جوشنید آن گذشت  
پیش خط و گفت رو با جا  
ز کم بردن آن چون را براند  
از ان حرف بر لوح راه در  
همان پیر مرد عرب در رسید  
چو شد ساعتی در ره آن سنا  
چو آمد بر قافل شاه دین  
که سوی خدیجه محمد شتافت

اشتر را که بعد از این در میانست سحر گفتند که او را نمی بینند و در میان او را طبعی

نمودار شد مکد ران و مکد  
فردماند آن شاه دین عیب  
بیزد خدیجه شد اشتهر نشاند  
تا ریخ دید و بحیرت فقام  
ز ساعت فروز نسبت این  
چگونه بریدی و راندک ز من  
بد و ای رو داد در را گذر  
عجب کرد و زان و او ری  
بدادش کی اشتهر باد پا  
بد انسان که یاد از نشانش ماند  
همی بت نقد شتر سرعت طراز  
مهار شتر در گرفت و کشید  
بر پیوست با قافل مصطفی  
ابو جهل دید و بگفت آن بهن  
ز ره باز گردید چون نیات

بفرمود ابو بکر یا گزیه خو  
کنونش بود اشتر کر تاز  
خدیجه شد اشترنگ را  
ابو جهل گفت این سر سر دروغ  
از انوقت کوشد درین رود  
چگونه بکیساعت آورده تو  
چو در قافله آمدنش آید  
چو خط خدیجه بدیدند خلق  
گفتند کاین طفره عالی بود  
آمراند در اهل جهانبیچس  
کجا کس برین کار قادر بود  
نخو اند خط انکهی زودتر  
ز ترفیم آن تا زمان ورود  
لعین کاینچنین بدحیران ماند  
ابو بکر صدیق تصدیق کرد

اشترنگ بد وقت رفتن بود  
یعنی است کرده نکردید باز  
سیرد اشتر گرم انگشت را  
بر عقل دواش ندارد فروغ  
ز ساعت غزون نیست تا این زمان  
در آنجا رسید و دگر بازگشت  
ببنداخت نامه ز کف بر زمین  
سر اند گرینیا کشیدند خلق  
نه کس را درین ره محالی بود  
چنین راه شش روزه در نظر  
که این آمد و رفت نادر بود  
تاریخ دیدند اهل نظر  
یکه ساعتی از زمان رفته بود  
خجالت کشید و بشیون ماند  
ز تعجب راه سو تحقیق کرد

<p> بزد خدیجه در آمد ز راه  بهر چاکری داد و کردش روان  بخانه روان کرد چیزی نداد  بسوی خدیجه برفت از عتاب  بد و گفت همراه انشا دین  درون سرد بگریستند  چه خوابید و چون پیش آمدید  گفت ای نگو نام روشن نهاد  نه چیزی بر ما فرستاده  نه دست آمد همیشه برم  نداد یازان روزه عیسم و نذر  خواهم زنی تا کند دلبرش  بی ادبکی کلاه اندازد  شوار بجهد و نبرد را از کسکام  زنی ما بپشت عقاربته مین </p>	<p> نموده قاهره را از انجا نگاه  خدیجه ز چاکری آن زمان  با حمد از ان ز پیشیری نداد  ببرشت بوطالب کامیاب  چو از خانه در راه شد خنکین  چو بر در رسیدندشان از نچو  گفت از برای چه آمدید  او طالب انکو زبان کشاد  بهر کس ز چاکری داده  ز هر کی داده از کرم  تو را کردید مفتقر  همی حوستم کن ز چاکریش  حون شد ضرورت ز خواندن  خدیجه بد و گفت کای نامدار  ببرشت بوطالب و گفت من </p>
--	--

بدین حرف تحقیر من میکنی  
 بگفت از تمسخر زانم سخن  
 و گریه گفت از طریق غائب  
 ترا اینقدر مال و سیلست و زر  
 چو ز نیکو نه ما را گدا دیدی  
 بسین جانب دولت و جاه خویش  
 چو این گفت از جای بر حاشی  
 ندیدم بگفتش مشو تیز کام  
 دل را بهوای محمد بود  
 بجان و بدل کردم او را قبول  
 بخردی رسول خدایت کس  
 ز اندزه او صف و برتر است  
 بود برتر از آن که پایش  
 چو چشم سیر غمزه زیش  
 بجواب این چنین دیده ام چند بار

ز راه تمسخر سخن میکنی  
 ز راه کرم کوش کن گفت من  
 که بر بند لب زین سوال و جواب  
 خیال محمد کے آری بسر  
 بحشم حقارت با دیدی  
 چه داری دل ما بدین طغیان  
 ز سر شرم زیش و زشتی  
 کوش آدرین نکته ی بینام  
 اگر نه فدای محمد بود  
 که او ز خدایت ما رسول  
 که او خاتم النبیین است  
 یقین نه او را که پنجم است  
 نیفته از آن بر زمین پایش  
 آنچو پیم که او را کنم شوی خویش  
 به آید مرا ماه اندر کن ر



همین است بقدر آن که فضا  
 بدین کار بسته او شدم  
 قرارم برفت و توانم نماند  
 بخوابم دل و جان بشارش کنم  
 بروسازشادی کن ای شکم  
 فرستم زرد و سیم و مال و مال  
 بویو طالب زوی چنان کوش کرد  
 چو شد جانب خانه آن مادر  
 ابو طالب آن سیم و زر گرفت  
 زانایسته تنگدستی برست  
 چو اسبابشادی مهیا نمود  
 شهنشاه را بالباس <sup>از بهر بسته</sup> غمین  
 قریش و عرب جو یکجا شدند  
 شد آراسته محفل و نستان  
 چو شد بسته عقد نکاح از برون

شود شوی من خاتم الانبیا  
 بسوزای گیسوی او مو شدم  
 بود جانمن او و جانم نماند  
 همه کار خود را بکارش کنم  
 شاید همه دغم بدم روی کرد  
 تو هرگز ازین تنگدستی من  
 زشادی دل خویش در جوش کرد  
 فرستاد دنیا و چندین هزار  
 همه بخت و غم را ز دل برگرفت  
 در اسبابشادی بنشاند  
 چه خویش و چه بیکایکجا نمود  
 بصد ناز هر روز بر نازمین  
 در ایوان او محفل آرا شدند  
 بسته عقد نکاح آن زمان  
 بصد روز خوشی رفت آتش درون

فدا کرد بروی همه مال و زر	فدیچه چو دید آن رخ چون چمر
براه قناعت کرنی پی فشر	بهر سالی مال خود را سپرد
که رنج کهن را فراموش کرد	بعشر تکرانی نقد رجوش کرد
همین که حیرانم از غم کشی	بیاساقی آن مایه دلخوشی
بریز آتش گرم در آب سرد	ز بس گرم و سرد است جانم بد

مقاله ششم فی بدو نزول الوحی علیه السلام و بما یتعلق بها  
 من طاعة الطبعین و عصیان العاصین

کند قامت کیشان چنبری	کسی را که حق داد بغمبری
کشد لمریان را براه خدا	براه رسالت برآرد لخوا
هر آنکو نشاندن آخته شد	هر آنکس که شد راه او رسته شد
از آن کس که رو در کشند در	کسی را که حق بر کشد بر کشند
بد دعوت به بندد سر بورا	بحکمت زین بکشد ر بورا
فلک از فلک بروی آید فرو	بود از فلک تا فلک رام او
رسد ر فوج تار و ج قران	بدین جسم هر جا که بولان کنند
جهت نسو به جان جانشان بزر	فلک در ز دامن نشاند بزر

بجنت کشاید ره هر فریق  
چو باد می ندارد کفار فر  
رساند ایداجویند دین  
ولی او نمیرسد از هیچکس  
بخوبی در آید بحر خوب زشت  
نرسد ستمهای بد خواه را  
کز بد بهر نیک بد در خدا  
آلوده زحق خلق تالشود  
شود در هم نشسته در خستگی  
چنین را ندان پیر مرد کهن  
که چون مدت عمر شاه دین  
تا پنج هشتاد ماه ربیع  
در آنکه که آن وحی آمد فرود  
چو وقت ظهور نبوت رسید  
در انقار رفتی شد دین پناه

دل کافران سوزد اندر حریق  
نماند راه غنا دشمن سفر  
که دارند مهر و برآند کین  
خدا را برسد بهر حال و بس  
هم راست گوید بهرگز شست  
کنند و در لب حبسنا الله را  
گذارند هم کار خود بر خدا  
خود را نشوند گفته یا بشنود  
جهان را بکشد با بستگی  
از آن پیر هر مرد و هر زن سخن  
بردن آمد از حوزه اربعین  
برد و حی آمد ز عرش رفیع  
زرد و جهان روز آئین بود  
بغار گرفت و غلت کردید  
عبادت نمودی هر سال و ماه

بدیدی سوی کعبه از چشم هر  
بذکر زبان و دل آن دین فرد  
در آمدت آن شایع استوار  
کمی شایع از شرع بی س  
کمی آنچه آمد بر نفس راست  
بهر دی بخود زاده کیره  
در آورده بعضی اینچنین در بیان  
در آن غریک ماه بودی کار  
چو ایام و حی آمدش بیشتر  
در آن حال قرآن منزل نمود  
خود آمد از آسمان جبرئیل  
بگفتا که باد بشارت ترا  
امر بر تو اکنون فرستاده است  
بخیر و بکن دعوتی این زمان  
بنور شهادت ز تیر <sup>بجای</sup> ف

بوق کردی از دیده سر نظر  
تن خود بهی سوخت در نار سوز  
بشرع بر ابریم میگرد کار  
پذیرفتی آن رهنمای بس  
گرفتی و کار فضوی نخواست  
چو شد صرف باز آمدی زان دره  
که از کوه بر سال میشد روان  
بجز حق نبودی کسریا غار  
درین کار فرمود جد بیشتر  
بر و حی آمد زایزد فرود  
بصد خلعت نوحه پیش خلیل  
<sup>ی دوستی</sup> منم جبرئیل آمد از خدا  
مقام رسالت بتو داده است  
اکمیل است و جان را بجای بکن  
اکمیل هر ثان را بر هشتاد

پس آنگاه لغتش بخوان ای مین  
 چگونه بخوانم که اُت منم  
 بسبب جبریل اندران پست  
 جوشد لغتش طاق بکشد باز  
 همان لفظ پیشیند لغتش دگر  
 را ماکرد و پست گفت او را بخوان  
 دگر ره بگفت و در دین را  
 ز افرایا موخت چار آیتش  
 بافت و آن حامل و حی رب  
 از آن خواندش بادل <sup>جبریل</sup> طبع  
 بزد بر زمین بای خود جبریل  
 از آن بر که آب خوش آب حُبست  
 سه باره همه مضوّر اتر نمود  
 بدان همون <sup>بیت</sup> بنمای <sup>بیت</sup> چنان  
 بدست خود آبی از آن حشمت <sup>بیت</sup>

بگفتا نیم فارسی ای پاک مین  
 ره در رسم خواندن آنتدروشم  
 اگر لغتش زود در دست فشر  
 بتفریر اقره زبان کرد باز  
 بیفش و باید و گرسخت تر  
 همان حرف بید و شدش از زبان  
 بخواند اقره آنگاه با مصطفی  
 شد آن چار آیت هزار آیتش  
 بدل کرد و لغتش ملتب  
 بحر بیت آنگاه مانع  
 برآمد کی چشم چون سبیل  
 همه عضوهای و ضوّر انشت  
 ز یکبار هیچ سرفروغ نبود  
 و ضوّر کرد از آن آب کوشش  
 نشاندهش <sup>خبر</sup> سرش زن <sup>خبر</sup> غدار

"تو را از سر حدیث آیت در آن حدیث در حدیث آیت"

اوا کردا که در گفت نماز  
چو ز انکار پروا نیست روح این  
بهاجی که آموخته ام این من  
پس نگاه بر چهره پر زار کرد  
براه آید از غار غزلت بدر  
شنید از درون وی گزید  
چو آمد بکاخ از ره مستقیم  
ببزد خدیجه است اندر نهفت  
ببیداختندش حساب بر بدن  
یکی لحظه آسوده شد زان پس  
بیان کرد چون خاطر آسوده گشت  
چو فارغ شد از شرح احوال پیش  
که جانم نفیست در من ماجر  
خدیجه بگفتش فی جود پس  
بمید از دایره زار در باز

شدش مقتدری سگد ساز  
بدو گفت گای کار پر دازدین  
نماز و وضو! مخاف ماز  
شد بر بکایت سب ز کرد  
بهر چینه کاف داد او را گذر  
سلام علیک ای رسول زار  
بچی حبت قلب بود از بیم  
ز بس ترس دل ز طوفی گفت  
فتاند ز آب خنک این  
که تارفت ز روی همه خوف و آس  
بیش خدیجه همه سردهشت  
بگفتا که ترسیدم از رخ خویش  
بگرداب سیدین رنج و بلا  
ازین کار اندر محو شد و پاش  
بجهد زنده تر نشنا

به غم بخوری نیک سیرت تو  
 تو قطع جسم را نهانی علال  
 شب روز با کس سازش کنی  
 ز باید فتنه را دستگیری و  
 بر آوردی از رستی نام را  
 این در است پذیر آمدی  
 کمی نیکوی با فروماندگان  
 کسی که از نیکو نه دار و صفات  
 بر آن تار و داز و اوالم  
 بود و او بدین نصرت امام  
 بنی یحیی و یحیی و جبر  
 بد گفت بشو تو ای کار دان  
 چو شنید آن ابن نوفل چنین  
 بدان مرد دانست اندر هفت  
 گفت اگر آمد به هفت فرو

بتو میکنند حق بهر نیکوئی  
 گرانه بخونی ز کار عیال  
 بد بخونی ضیف تازش کنی  
 باطل نژد و نه خوار می  
 دمی پای پوسته ایام را  
 بدست فدی دستگیر آمدی  
 شایسته بخونی را ندگان  
 کجا افتد اندر نسیم حاد ثبات  
 بهر دوش خدیجه سوی ابن عم  
 بنفیر انجیل مرد تمام  
 بهر بی دلیل نصرت او پیر  
 محمد چه میگید اندر نهان  
 بهر کیفیت از شاه دین  
 ز حالی که دوا و میکک گفت  
 نه دیگر کسی غیر ناموش بود

خود این کس پادشاهت کو ازاله  
 بشارت ترا کاندرین روزگار  
 تو خود آن روی کرین بیشتر  
 بود زود کاندر جهان فساد  
 رسد مر ترا حکم از ذوالجلال  
 در یخامن آندم جوان بود  
 که قوت ازین شهر بیرون کنند  
 بدو کفت احمد که اشی شایسته  
 بکفتای قوم از غیسان کنند  
 نیاورد کس چو تو آوردنی  
 اگر باشم از نور در کار تو  
 بجولانکه دشمنان غوی  
 بسی بر نیامد که آن پلنجت  
 در آن غم خوری استعالت یافت  
 چنین دکه آینه آیین بود

بمجوسی زود آمدی کاه کاه  
 رسول خدای تو ای نامدار  
 ازوداده عیسی مردم خبر  
 زحق امریابی بامر سداد  
 که با اهل کفرائی اندر جدال  
 بجان زنده و با توان بود  
 مقام تو در کوه و با پیون کنند  
 مرا این قوم بیرون کنندم  
 براه غنا و تو جولان کنند  
 مگر آنکه شد عالمش دشمنی  
 شوم از دل جان خود یا تو  
 رسانم ترا یاری بس قوی  
 ازین دامگاه غبار درخت  
 زمان ظهور رسالت یافت  
 کجا خالی از صفت دین بود



زمان نبوت چو دریا فتنه  
 با سلام محتاج یاری نشد  
 از اینجا نمود آتش را زدن  
 از آن این <sup>بر روی</sup> منتهی چو لب برکشود  
 از آن پس که آمد ز غار حرا  
 سه سال از سوی حق نیامد فرو  
 چو دیدش ز دیدار خود در راه  
 نمایان شدی و نظر بر زلف  
 یافتی که من دوستم توام  
 برادر شمرنده را ای کریم  
 و آنداخت آتش چو در ملک  
 پیرانی بدو یافت و زینت  
 سه روح آمد فرو دانه ها  
 از آن پس در آورد و نیزه کرد <sup>یک</sup>

بمهناج نصیحتی نشاند  
 چه شد که خجسته گذاری نشد  
 پیش خدیجه عاشرین  
 در احباب او را فرام نمود  
 نشد روح نازل بر آن بخت  
 به نیش آتش تنگی نمود  
 با آهسته کار میشد ایمن  
 بنرمی بدو بر کشادگی زبان  
 شب در روز در بند کار توام  
 چه داری ز دیدار من بر زمین  
 بگری برش دید زیر فلک  
 نجات شد و ز ملونی بگفت  
 رسانش ز حق قم فاند بجا  
 ز حق دمی روح الا بن بی بی

فی اقسام الوحی و ذکر الصلح و ما ینعلق بها

بود و حی را چند قفسه از بفر  
 دوم آنجا القا میکرد روح  
 سیوم که جبرئیل روشن نفس  
 بدو میرساند و حی از صدا  
 چهارم از آن آنجا میبرد پیش  
 در نیت از عنایت آن یکی  
 بدین قسم از قسمها سخت تر  
 بسراش حی بر جبین آمدی  
 پنجم آنجا جبرئیل روشن رو  
 ششم آنجا بر آسمان رود نمود  
 بود هفتمین پیش روشن نفس  
 بود هشتمین آنجا در وقت بد  
 فرو آمده روح بروی کار  
 نادم که جبرئیل آمد فرو د  
 جو سوی بر آسمان شد راه جو

نخست آنجا در خواشید جلوه  
 پوشیدگی در اول او فتوح  
 تمثیل میکرد بر شکل کس  
 که تا یاد گیر دازد مصطفی  
 در آمد چو بانگ در آینه کوش  
 نفهمیدی آنرا جز ادا اندکی  
 که ظاهر بر احمد شدی زین اثر  
 ز بارش ششتر بر زمین آمدی  
 بشکل خود آوردش از آسمان  
 بجائی که در وقت معراج بود  
 خطاب بی سیاحتی کس  
 زیزدان خود آشکارا شنید  
 ز آلف خود بیت و چار بار  
 ز آلفا عشر بار افزون نمود  
 افزونتر نماید ز جل بار و دو

<p>که پنجاه بار آمد و چهار بار  زور است نزد یک اهل صواب  نماز است کما موقت روح  دور کت بیل و دور کت بروز  ز فرمان حق پنجاه نماز  که خود دعوت اول نشد لازمی  قیام شب آنکه متبعین حق  همان پنجاه نماز آمد</p>	<p>سوی نوح و ادریس گفت اهل  بر آن جهاد از نبی یافت  مازیک و حب شد اولین  هم خواند در اول آن دین غفور  فریضه شد آنکه بر اهل نبی  روحیت چنین یکند عالمی  پس آنکه شد فرض در دین حق  ز حق فرض بر او چو باز آمد</p>
---	--

فصل فی بیان تقدم بعض الکرام علی بعض الکرمی علی بعض

<p>خدیجه است و صدیق روشن  ز مردان علی مکرم بود  ز ده سال آنکه نه بدیشتر  مقدم تر آمد ز اهل یقین  چنین دید اندر روستا صلاح  بصیان علی حلی بی مثال</p>	<p>نخست آنکه کردید دعوت پذیر  بنزدیک بعض آنکه اقدم بود  حلی عمر آن مفسد زمان دور  بهر نزدیک بعض این نوافلین  درین جایکه شیخ این صلاح  که صدیق سابق بود در حال</p>
--	---

خدیجی بود از زمان پیشتر

چونزید از موالی جمال از عبید

زندان عبد البر از بهر قول

ولی خورد و بود و نهان در کار

ابو بکر سلام آورد و کرد

ازین گفت کار بیشتر است.

شماره ۱۰۰

...

کے لئے جس کی طرف سے یہ ہے

بوجزید بافت و رس

اران پس در آمد روی تخمین

بدلتان چو شرف افزون

جو عبد اللہ و چون سعید نما

بدین آمد و یافت این افتاب

ہنیں اور دین سعد از خبر

بعد خدیجہ مقدم زنی

139

بصدق و صفا از پیر شیختر

مقدم تر بنیدگان کس ندید

آزمین کے سابقہ و مرتضیٰ

از خوف ابو طالب آن نا مدار

میوانشده از میوه

لکھنؤ، ۱۰ مئی ۱۹۰۷ء

۱۲۰

بن العوام بن عوف بن يحيى

جز و سرب بیدار من رسید

روایت توری در سر رسال

بسم الله الرحمن الرحيم

وان ارقم و ابن مطعون ريد  
في الاثر: ارغفط مطعون

رین انداز برای امان  
خوار و خور و خور و خور

از فاطمه بنت خطاب تدب

بود از سعادت نشین بهر دور

اسی وجہ سے وہ فیضی

خدیجه بود از زمان پیشتر  
 چو زید از مالی طلال از عبید  
 ز ثابن عبدالبر از بر نوال  
 ولی خورد بود و بنیان دکار  
 ابو بکر سلام آورد و کرد  
 از آن گفت گزار بیش حسن  
 شد از نور دین بعد او رسید  
 چو طلحه تبشیر ایمان رسید  
 ابو بکر شد باعث کارشان  
 از آن پس در آمد روی یقین  
 بدیشان چو تشریف افزون رسید  
 چو عبداللہ و چون سعید از ما  
 بدین آمد و یافت از آن افت  
 بنین آورد ابن سعد از خبر  
 بعد خدیجه مقدم زنی  
 بصدقی و صفای از بم بیشتر  
 مقدم تر بنندگان کس ندید  
 ازینک که سابق بود و مرتضی  
 ز خوف ابو طالب آن نامدار  
 هویدا تر سیده از هیچ مرد  
 که بو بکر سابق داشت زمین  
 چو سعد و زبیر و جعفر عثمان  
 بجز و شرف بعد رحمن رسید  
 از و تافت نوری در سرشان  
 چو بوسید و بوسید بدین  
 روان آرقم و ابن مطعون رسید  
 بدین آمدند از برای امان  
 و آن طبرنت خطاب تب  
 که بود از سعادت لشیر و در  
 جو اسمی و چون و در فضل فی

و ایزان آن و ایزادادن کفار قریش آنحضرت را که حمایت بستن  
ابوطالب تا دست ظلم ظالمان دراز نگردد و وصالات دیگر

سه سال آن شهنشااه و الا تبا	با خفای دعوت همیگرد کار
نشده منظر اندر چشامضم	رسیده ام فاصدع بما تو مرش
پس آن آفتاب سپهر کرم	بر آورد و از راه دعوت علم
پیامرو نهی آمد اندر قریش	بخود پیچ خوردند از بغض و طیش
کشیدند رو از تو لای او	فتادند در بنیدای او
در آن دعوت دیوسار دین	مردید از دیوساری برو
بسال چهارم بتابید او	کمربست بو طالب نامجو
بابل قریش از جفا و عناد	در آن سال از بحر منع ایستاد
چو میخواستندی که تیزی کنند	بایزای او گرم خیزی کنند
ابوطالب کینه کش تا ختی	بدان کینه کیشان سپرد ختی
چنان شد در آن داوری شغل	که کمتر رسیدش ز بدخواه خج
قریش از ره کینه یکجا شدند	ز هر سوی در بنیدای شدند
آفتند با هم که از مردمان	هر آنکس که مسلم شود پیکان

بتازیم بروی ز راه عتاب  
 نشد داعی باز دعوت جدا  
 شدند از همه دشمنان صفت  
 بجز بوی لب کز لب سوز داشت  
 دل را از بانی میزایش شدند  
 یکی روز آن سرور سروران  
 سخن گفت از راه اندر رود  
 جوان لفظ در گوش ایشان نهاد  
 و دیدند کفاری عفو و بخشش  
 بهو طالب انگاه از هر گران  
 که بسیار او را با تا بک  
 بگفت اگر نایا میل شود  
 من او را بدست شما بپرسم  
 براندازن زمان و در خطایش گشت  
 و والدین زمره بدستکار

گشتش ز عذاب و کینش عذاب  
 ای شیخ <sup>۱۲</sup> ای شیخ  
 ای کرد دعوت براه خدا  
 چه بو طالب چه بنو هاشم  
 عنادی بدو در شب و روز داشت  
 حکم قرابت بکارش شدند  
 کمر بست بر دعوت کافران  
 بدو بود بو طالب زورمند  
 پریشانی بر پریشان فتاد  
 در آینه ایذا نمودند جوش  
 به تنه ی گفتند آن کافران  
 کمر بست داری تا بندوی  
 بغیر فضیله که فصل شود  
 بجز بر رخسار <sup>۱۳</sup> پیر <sup>۱۴</sup> پیر  
 جز این نیت مضمون و مقصود است  
 بانیای خود را بنایید

نیارد که ایدارسند ترا	ز خواندن سوی رنج خواند ترا
بدل آنچه داری بایشان بگوی	مدا را از کسی ترس در هیچ رسد
کیش خلق از ورطه پای لغز	خنک باد چشم تو زین کار لغز
همین آنچه گفتی که ای خیر خواه	رمان خویشش را زین دامنک
بلی راست گفتی و کار اینچنین	نه اندرین داوری جز این
بهیتی کشی مردمان را که آن	ز هر دین بود بهتر اندر جهان
اگر از سلامت نترسیده	نه بر طعن دشنام کس دیده
مراجعت در راه می یافته	ز سلام آگاه می یافته
بدین تو از جان بکوشیده	ترکس دین پاکت بنوشیده
همی گشت آن دلنواز همه	بگرد همه چاره ساز همه
همی گفت کای مردمان بگردید	بدان خالق انس و جان بگردید
ز کار بتان ردی کردان شوید	بجان بسته حکم نردان شوید
کسی را شرنیش نباید شمرد	بتوحید او دل نباید سپرد
کبفتی مردم نهان بولیب	سیا نید نزد یک ادای عرب
بگوید که ادیان ابای پیش	گذارید و باشید بر رای خویش

شمر نه جمیع ازان کاوازش	زجاد و گران جمعی از شاعوش
کردنی بجنونی او مقرر	گردی زد هم کهانت حصر
یکی روز گفت از خشم و طیش	ایهم متفق گشت یکسر قریش
که در ایل حج کا نذرینجا رسند	مبادا شود دین او دلبسته
باید که او را بدست کنیم	مردم از و نفرتی افکنیم
چو یا بندش از منفعت شهر	تازند پیش وی از رکبدر
یکی گفت زانها که در غصم	از و از کهانت برابریم نام
یکی گفت کا نذر همه ذوقنون	از و کرد باید صفت از جنون
یکی گفت زانها که در ظاهرش	نباید شمر دن مگر شاعوش
یکی گفت در پیش نو و کهن	بجا و کری کرد باید سخن
ولید تب کار شفته حال	منجا که سودی ندارد خیال
نزد و کاهانش توان جمع کرد	از وصف جنون کس تواند گماشت
نه از شاعری و صف باید کرد	نه از ساحری نفع یابیم و سود
فانند بین کارها کار او	نه است و نه کرد و نه در
کس این وصف را نراند بد	بکسر کسری کند بدو



و ن زان نطفه است که دار و ساز  
 از آنجا که دارد کلامی شکر ف  
 بهر لفظی از بس که دارد و اثر  
 بجاد و توان داشت از اشیه  
 چه رنگونه فکری در آن <sup>خود</sup> نمود  
 مع القصد اهل قریش از غناد  
 کبی می فکنند خاکش بر سر  
 گهی فتنه در عالم <sup>۱</sup> بکینحه  
 کهنه درستان ملاکش زدند  
 سرا و در سجه میداشت سر  
 خفه کرد و زیش تنک دلی  
 بکشید صدیق از اخضا ص  
 چو دیدند صدیق را یار او  
 نمودند گستاخی از عناد  
 دلشان چو از کینه در جوش

ز جاد و کران باشد شش امتیاز  
 کز و جای گیر و بدل حرف  
 پدر را جدا میکند از پسر  
 و ان کان <sup>۱</sup> طایفه با لیدیه  
<sup>و هر چه هست این کار را حاصل به بدین معنی</sup>  
 بر دانه فکر آمد فرود  
 به پیچیده کردن ز راه سداد  
 کهنه می فشانند خورش بدر  
 هم حار و در راه ما و نه بخت  
 کهنه شک بر جسم پاکش زدند  
 ز بس شرکشی ساخته بی سپر  
 تبه سیرتی کافری جا بلی  
 که نایافت آن جان عالم خلاص  
 و دیدند بر قصد آزار او  
 که تا آن سر آمد ز یاد و فقا  
 از انسان زدند تن که سهو

گفت آنگهی بچیان درخت

از آن مردمان که پندش رسید

یک روز معونه آمد برش

آشید از عادی که بود تنه

ابو بکر شافت اندر زمان

همی گفت خواهید قتل کس

دلایل رساند هراگاه را

یک روز نزد یک بیت الحرام

افرومایه تاخت از جهل بر

نیاست برداشت سر مصطفی

از مقصوره زهرادر آمد برو

شکنبه بنیادخت دور از برش

جو فارغ شد آن شاه از غار

از حق خواست دمی زهر درون

چو زینکوه در خواست از خنجر

خنجر

که آن مومن آل فرعون بخت

بجان یاری مصطفی برگزید

بیمیدور جامه خود برش

که نامدشده مصطفی نفس

رماندش از دست آن سخنان

که آورد از حق دلایل بے

کنز و رولیب حسبی را

بمجد شد آن انس و جان امام

بسر بر نهادش شکسته شتر

بماندند و خنجر ابا جفا

بر شفت از کار آن خصم

پس به بر دست احمد شرا

بر آورد دست از کمال نیاز

بلائی بدی از برای بدار

بمردندان مردمان عنقریب

عنقریب

سرخجام افتاده در زیر چاه	بوجا پیش نهند در پیش راه
فتاده و نخسته در چاه بدر	فرونی چو کردند در گاه بدر
شد از لطف رستم بد و داخه	ازین پیش کا فتاده بیشن بچاه
بنیفته در چاه مالش کنان	بدستان خود آهنبه بیشنمان

در ایذا کشیدن اختیار از دست اشرار و مهاجرت ایشان  
نه عینه دگر دیدن نخواستی ملک حبش به تاجانی باین اسلام

ز کفار مبدیای رنج و نمر	بدانگونه کان شاه جن شیر
کشیدند از دست اینان ستم	نصیب اعیان سبب نیرایم
فکندند در کجای گران	ضیقان اصحاب را کوان
مان شاه نیکان بجان نکرند	مدان امین از زمان نکرند
ز جور حسودان ببدین بلال	یافته در بند رنج و کمال
ز کتبت سوی دست دین کشید	ابو برص یق اؤرا خرید
ی والدین آن زمان	سزا سزا را کما فران
از منظر محبتان دل آزرده	مرا قاتلان شاه عادل
سراجی محمد بخت برید	الحق ز صبر و نماز رید

سویا و سوره آمد به پیش	الوجیا حبت زان چو ش
بوسند در فرج و نیت	دستی بمیان لجن درشت
نمیشد و گردن نشناید	ایمان و مدش را و آن چو بگوید
نشسته بر سنان کبر	بن کسی بنیته را بدین
که قوی به مدس را بر آن نشسته	بینیند اندر خیر از قریش
نهندی خوار و دگر یار	رشد بچین پیش بود
ز جوشیده سر	چو آن چو دوان می باشد
بیا مد بر سپردن سیر	فتد کای بن عصف و نمیز
سکات نوزد سیرین	ست زکبیا حبس
بخرم دم هفت در پیر	نود ست نوصه در دست
بهر سر چو مسکین گشت	دم را که کج جو در دست
مردی نه بد چو سگند	نیکو حبت زدن خبر
نشان کت و نشان دور	سیوم را حقیقت و نر تو
شاح ست بودن تا	رؤ بد ز سر یکیش
بود و مفتوح نه مجرب	چینس گرند ز نو

همه تیره رویان ز پیش بود  
 بختند زان بحر علم و تمیز  
 بفرمود فردا بگویم جواب  
 اگر حق نخواهد بفرمود باز  
 پس از مدتی بروی آمد فرو  
 پس آن راز او پیش نشان <sup>نبفت</sup>  
 ز کیفیت روح استاد کرد  
 از آن راز هر چند بد با خبر  
 چو شد جور کفار از حد فرو  
 صحابه فرمان آن دین پناه  
 بساکن سال حبس به پنج  
 چهار از نسیان از حال  
 ز دریا چه سوده کوف جواز  
 نجاشی که بدید پادشاه حبش  
 از مردم سخت آنکه با اهل خویش

بساکن ماه حبس سال پنج

دو دیدند و پیش احمد خود  
 بسایل گذارش از آن هر چیز  
 جوابی که آر و براه صواب  
 از آن وحی گردید تا خبر ساز  
 بیانیکه محضر از آن هر است بود  
 ز اصحاب کهف و سنگد <sup>کفت</sup>  
 قل الروح من امر راید کرد  
 بنا محرمان باز نمشد و در  
 برد بحر و بزران <sup>خون</sup> ستم <sup>میج</sup>  
 بسوی حبش در سپردند راه  
 بامک هجرت شده شغل <sup>سج</sup>  
 نمودند بسوی حبش انتقال  
 بک حبش در درسد فراز  
 امان دادند از آن کشمکش  
 بسوی حبش اند خاطر بریش

طیف سیوم بود بالا اتفاق  
 در عثمان رخصه آمد غنم  
 نیامد بکجا از آن شاد و بحر  
 دل مصطفیافت بر خجی طال  
 ز غی آمد و پیش از چه گفت  
 زن خویش کرد بهر کس  
 بفرمود آنچه که عثمان گشت  
 مکرده است باز و به خود سفر  
 جوان در جوار نجاشی هم  
 دل شان ز هر نجی آسود شد  
 پس مدتی آمد آنجا خبر  
 شب در روز در کار میماند  
 بدین گفته روزی آب رفت  
 برون آمدند از حبس در زمان  
 رسیدند چون پیش کز دور  
 بشهر یکی در جوار یکی

چو شد اندر آنجا برست  
 بشهری که شد با سلاست  
 که چون بگشتند شل اندران حال  
 که دیدم که میرفت ره درخت  
 بهی فشان ترس دشمن هزار  
 که کس به باقی از وی درین داشت  
 پس لوح شخصی از و پیشتر  
 برستند از جوار با شاهی هم  
 غم در چو دیرینه فرسود شد  
 که کفار عالم کُش کینه در  
 ز از رم و از آتش میگذرند  
 کردند و در بودن آنجا درنگ  
 سوی میگشتند از آنجا روان  
 بتحقیق بهیست کان بود  
 بکجا در آسودند اندکی

بک نجاشی سپردند راه	بسی مدتی باز از آنجا بکاه
بک حبش را نماند بمنیر	در آمدت از مومنان بیشتر
بسوی حبش حرکت از مک کرد	هم از مومنان بعفر نیکم کرد
بک حبش خلق را راه جو	چو دیدند کفار بی راه و رو
فرستاده سو نجاشی بکار	روان عمر و بن عاص از آن دنیا
فرستاده تا بکرد و سوی خویش	بدو بشکستهار اندازد پیش
بسجده شد بر زمین سود و	چو شد عمر و بن عاص در پیش او
سرانگه سوی مطلب خویش کرد	نخت آنهم شکش پیش کرد
سایند پیغام اهل عرب	بس مدحست لایه و اگر دلب
نگردم بنده جوی را دل شکن	انجاشی ابا کرد و گفتا که سن
کنم ناخوش اینم دل ناخوشی	نشاید که هر دل سرکشی
رماندش باشم ناگزیر	پرانکس که در دام غشتم اسیر
بهر او خواهی شوم داد خواه	هر بی نیاهم هسته نیاه
برای سپردن حرمت مدو	بک اگر جرعه سماند بدو
بسی مدتی در آنجا	بهر سود آنجا تمار سان

چو رفتند در حضرتش خاص و عام  
 حجب کرد کایشان چو درگاه <sup>خسته</sup>  
 بدو گفت جعفر که ای نامور  
 بلغفت پیمبر ما که کس  
 لکنیست اندر سرای وجود  
 پس انقاد بر خیز احکام شرع  
 باینکه شافی و وافی بود  
 از کفایت رانمزد روشن بناد  
 بکف از طامی که حق از ما  
 بخوان اندکی تا بکوش آورد  
 ازان بحر زخارای هوشمند  
 ز آغاز میرم بلجن کنو  
 نجاشی چون آن لفظ دکش <sup>شد</sup>  
 دو چشمش که از خوف حق تر <sup>شده</sup>  
 در آن جسم کز جان نبود <sup>نشاد</sup>

ستادند و کردند او سلام  
 بسجده چو اسر زیندختند  
 چو جعفر بخود و با صان سمر  
 بجز حق نشد سجده را <sup>و پس</sup>  
 بجز حق تعالی سزای بخود  
 بیان کرد پیش وی از اصل <sup>دفع</sup>  
 بکل عویصات کافی بود  
 براسه بجان نجاشی فتاد  
 فرستاد سوی رسول شما  
 دل و جان خود را بکوش آورد  
 بدامن سائل نشان در <sup>چند</sup>  
 بخواند آیتی چند در پیش او  
 ز چشمان او چشمه <sup>چکید</sup>  
 روان همچو جعفر ز جعفر <sup>شده</sup>  
 ز میرم در افتاد روح <sup>آزاد</sup>



از ان مرشس روح در تن قنادر  
 کسانیکو بودند تکلیش او  
 بگفتند ده کاین کلام کریم  
 جو جان و دل باو شاه حبش  
 بگفتا که از کمر ہی دار هم  
 که بغیر بر حق محمد بود  
 نباشد جز او انکه اندر سلف  
 بر آفت بر عمر و دار پیش راند  
 همیشه کیشها که آورد و پیش  
 جو آگاه شتند کفار از ان  
 بر آنکس که حق دارد او را نگاه

عجب نیت مریم اگر روح زاده  
 فشانند از دین خون پیش او  
 بود چون کلامی که بد با کلیم  
 ز آیات خوش شاد کردید و شوش  
 گواهی بجان و بدل میدهم  
 همه گفته کافران رد بود  
 جز او از عیسی بر شرف  
 رخشم آتشی بر سر او فشانند  
 بدو داد و راندند از پیش خویش  
 همانند در لیش و افکار از ان  
 هر جا که باشد بود در بناه

در اسلام آوردن حمزه بن عبد المطلب امیر المومنین <sup>عنه</sup> علی بن ابی طالب

سال ششم از بدین شد جدا  
 بعد جوانی ز بس غیر تشنه  
 از روی شجاعت قوی پشت بود

بدین حمزه عسم رسول خدا  
 عدد و سوختن بوده در سیرش  
 اسد را زد و بر لب انشت بود

ز بس زور بازو بصفت قال  
 تو کفخی که شیرین بود را بدست  
 ز اسلام او دین حق شد قوی  
 چنین آمد اندر خبر که جفا  
 بکتاب کاری بر آورد بال  
 بدشنام و شنیع و جور و ستم  
 برون رفته بد جسمه ز شکار  
 رسیدش خبر کان خشن بجز  
 برآشت و از نندی ام بجهنم  
 در آورد و در دست تبر و کان  
 دزدان تاخت بر نهبت تمام  
 کمان داشت بدوش و شمشیر  
 به نیروی بازوی زور او دشت  
 از آن پس بد و گفت کای خیره سر  
 کار محمد و لیرے کنی

حاجه زاده بودی اکنون بوجه زور و زور ۱۳

حاجه زاده بودی اکنون بوجه زور و زور ۱۳

حاجه زاده بودی اکنون بوجه زور و زور ۱۳

بنود از قوی بازو دشت مثال  
 بی در عرب حمزه شیر ز دست  
 بنیاد از پا عدوی غوی  
 برآشت بوجوب بر مصطفی  
 که تا یافت زو جان احمد ملال  
 دین مصطفی که پر درد و غم  
 بی تاخت شترنگ در مرغزار  
 بجای آورد بر شاه اهل هنر  
 به پیچیدم خود بوضیفه غم  
 چو تیر از کمان شد را بجا رون  
 درآمد به پیش بعین تیز کام  
 بزور بر سه در ویش از جن  
 چنان زد که شکست سر کیش  
 گمن تهنه خونی و جدی در  
 رسب نیستی پیش دغیری کنی

حاجه زاده بودی اکنون بوجه زور و زور ۱۳

حاجه زاده بودی اکنون بوجه زور و زور ۱۳



به پیچیدم از خشم خشمم ز جا  
کفتمم که بشنیدم از اهل کار  
چه بودت ز نیکو نه کردی عمل  
ز دم آن زمان ضربتی بر سرش  
بنالیدم خواهر که کسی خودم  
هر کسی ندارم ز یادای تو  
خود ماندم او را و از بر عتاق  
بدیدم که در گوشه آن سرا  
نوشته بخوان ادب <sup>بسم</sup>  
فرو خواندم آن نام رب کریم  
بگریزید از خوف یزدان پاک  
در باره دروی چو کرد نظر  
فرو خواندم آیات را در پیش  
چو بر منوایفت کارم قراء  
شد ز دوقی اسلام جانم چنان

بسم الله الرحمن الرحیم

صافی آنرا که مذکور است در این دو کلام از این دو کلام از این دو کلام

بزد یک خواهر شدم تیر پا  
که صابی شدستی درین روزگار  
نبودت ز من هیچ خوف و وجل  
که تا موج زد بحر خون در برش  
کین هر چه خواهی مسلمان شدم  
ترسم بدین از ستمهای تو  
به پیغوله خانه کردم شتاب  
کن بیت جان پرور و دربار  
چو دیدم دروهر گزیده می  
ز رحمت تیر سیدم و از رحیم  
بجای اندیش با دین ترسناک  
شد از هیچ بلبله دین زهر  
شد از منو نور بیان عین  
فرو ماندم و در مرفت از کن  
بموقع شهادت گشت دم زبان

چو دیدند اهل سر حال من

دو دیدند تکبیر گویان بر م

دو کس برگرفتند مازوی من

بسوی شهنشاه فرخنده کیش

چو سومی خود مردند و در

تپا گرفتند نغمه در پیش

ایرین و نه این شهاب بین

رنگار گویان من سوز

ایرین باخته نه سوز بجان

بر مرد و زکرم من

رنگار گویان من سوز

ایرین باخته نه سوز بجان

بر مرد و زکرم من

رنگار گویان من سوز

ایرین باخته نه سوز بجان

بر مرد و زکرم من

بماندند حیران در احوال من

بهیدند بر خطا سرم

هنادند در راه دین روی من

سپردند راه بردند پیش

نقش گویان رسیدن مرد

زوجه ضلالت مر برکت

بر مرد و زکرم من

رنگار گویان من سوز

ایرین باخته نه سوز بجان

بر مرد و زکرم من

رنگار گویان من سوز

ایرین باخته نه سوز بجان

بر مرد و زکرم من

رنگار گویان من سوز

ایرین باخته نه سوز بجان

بر مرد و زکرم من



مانند بچه چاره زان چاره سزا  
 چو دیدند از کین دل را بچوش  
 گفتند دست از محمد بدار  
 اگر هستی از حمایت بردن  
 و گر این دآن را نداری بساز  
 طلب کرد بو طالب آتشاه  
 بیایا کرد بار نهی سداد  
 پس آگاه نفش که ای حق بیند  
 خودانی که مو پایت و توام  
 بر ایشان برارند کین از آورد  
 ازین داور کی بگذری  
 از نفش شایسته دین پناه  
 را از سر خود آگاه که یار منی  
 از بحر حمایت بهدی که  
 آتشاده و تو است یکمنه

نکردند دست تطاوول دراز  
 دویدند در پیش آن سخت کوش  
 حمایت مغرور و با ما سپار  
 از شتم بتان باز دارش کنون  
 بیا تنگ <sup>از کین</sup> آماده کرد و بتاز  
 چو شب کو طلب میکند ماه  
 بیانی که کردند اهل فساد  
 بخشای بر نفس و دین کردند  
 درین داور ای منصور و توام  
 من تو غایبیم ما را بشود  
 زین کاره آئینه ی بگری  
 نشوین غرایب کفر گاه  
 درین غمناک غمناک منی  
 کن در بانی دین شو و شو  
 درین در ز تو قوت میکند

بام رخه چست دارم میان  
 که بسته ام جیب و پیکار را  
 برین که چون یزد مبرکما  
 مرا اگر تو خدمت گذاری کنی  
 سعادت نصیب تو باشد از  
 و کردست کو ماه داری بکار  
 بگو این گفت برخاست از محفلش  
 قسه خورد و گفت که تا زنده ام  
 تو می باش ماکر و خوشغافل  
 اینارنا البته اهل قریش  
 تو سب و دمار ندان  
 ازین به مشو بیچ اندیش ناگ  
 که فارغ زین صدمه بیدار  
 اوج سب کو بچوین خوش  
 ازین دوری رود گاه

اما حاج او هست در بر زمان  
 که خورس نم من این کار را  
 معطل چنین چون تو اتم گذشت  
 به بایه و سناری کنی  
 از حق نصرتی بر تو باشد از  
 خالیت یاری رس ما و بار  
 اگر گفت را دس قه می شد دلش  
 مانع زین برانده ام  
 پنهان تو باشم از در و درنج  
 تا از وص س زنت از شمش طیش  
 و دی ز پارتان  
 چه تو مریز من یک  
 حب و حقیقت به نورش  
 زنت دس زنده شریک  
 هر در ز کار بر خواهد شد

در او طاهر است از انکار کار و کلام



بهم ساختند آنهمه اتفاق  
 بجز بولبب کس تفرق نجات  
 از انسو کجاست اهل قریش  
 بکار خصومت نمودند عهد  
 که با افرای محمد کشته  
 مباح مناجح مخاطب بکار  
 شود کلام و بخود داد  
 بقطع رحم کار ساز آمدند  
 به بستن بازار بر روشنیان  
 چو کردند از یگانه کین آوری  
 که نایده آشنی در شمار  
 سوی کعبه رایت بر نمیخند  
 کیسه کان و شفت در انداخت  
 چو شد سال نفیث از بنوت پند  
 نشد تا سال این قرار از میان

در راه حالت نکوست

بنامید آن خسرو نه طباق  
 که بود اندران راه پیوست  
 نشانند آتش لبان جرش  
 از یگانه با یکدگر بسته عهد  
 نه کار اندکی دارد دنی بیه  
 نباشد بدیشان درین دور کار  
 دهد راه در سه کهن راز یاد  
 باید ای پنهان کرم ناز آمدند  
 کشادند راه جفا سویان  
 و شفت نبشتند ازین دور  
 بجز قتل آناه و آلتبار  
 مران نامه را در وی آونخند  
 فرو ماندش از کار دستی که در  
 مران واقعه در محرم رسید  
 بزد موج خونین گران تاران

بنو شه و جمله خویشان شان  
 خسان بسکو در بند ایشان شدند  
 گروهی ز خویشان شان زن سمیت  
 زاید ای سنان دل پریشان آمدند  
 کز آیین جور و جف بگذرند  
 ابو طالب را روان در نیست  
 که با من محمد ز بهتان بی  
 که حق این زمان از خدا برکما  
 ز جور و قطعیت بیانی که بود  
 فرو ماند نام خدا و رسول قطع جم  
 اگر وی بود صادق اندیشا  
 در قاذب آید درین گفتگو  
 شد و ندانند قریش آن بی  
 بی نیکو: سنج در درون بود  
 ز نامند و رسول خدا

بنشیند آن اندام خسته  
 از بس ضیق و محنت پریشان شدند  
 نمودند بر حال شان محنت  
 پی نقص آن عهد پیش آمدند  
 همان عهد نامه ز هم بردند  
 بدان مردم لغی و طغیان بحفت  
 چنین گفت پنهان در لوی  
 بران نامه که اندر جنت قندک  
 از آن عهد نامه فرو خورد و زو  
 نیارست کردن در آنجا حلول  
 مبندید بر عهد پیشین  
 کنید آنچه خواسته اند که بدو  
 بماندند بر جای خود و منفعل  
 هم از خدا ز فرود خورد بود  
 نشانی بماند در آنجا

قریش از محالّت فکندند سر  
بر آورد کردن بحسب و کجاست  
بغض و نفیّت مجوز شد  
ابو طالب انکه یاران خوش  
دعای بودی کرد در بارشان  
بسال هم اینچنین رو دادند  
هم انگاه بر احمد آمد ز حق  
ابو بکر فاروق بگرفت از آن  
هم انگاه بو طالب از دگر  
ز سال حیّاتش که انتقال  
بوقت شدن اقرار با رنجواند  
در آمد آن شاه دین در هفت  
که گرفت او را بجان بشنود  
نیچید کردن ز فرمان او  
اغانت نماید و یاری کسید

ابو جهل در کینه شد تمیز تر  
بیا کرد هنگامه عو حاج  
ز راه سماجت تجاوز نشد  
سوی کعبه شتافت با جان پیر  
که از رده دل بود از کارشان  
بمکر سیلان سیل فساد  
همان سوره روم را ماسبق  
ز نمر دانی صد شتر با ضمان  
بدار بقار اند بی زاد و برگ  
گذشته همه هفت و هشتاد سال  
ز روی شفقت بر خود نشانند  
سخن گفت و از راه اند ز گفت  
بد و از دل جان خود بگردید  
همان نباشید جز آن اُد  
شب و روز خد مشکذاری کسید

بیا بیدار شد و فلاح  
 اگر هستم بودی از دور گار  
 شب در دزد کارا بود  
 نمی ماندم از کارا و بی خبر  
 پوشیدمت زندگانی تمام  
 چه در پیش ایشان از نیکو گفت  
 دلیل سبیل خفه و جلے  
 بود بدیش به بند کمند مات  
 که مر دین زمان غم لم راه  
 بود کوشش او در رسیدن  
 بسوی غلے دید و گفنا بتاز  
 گفت او جو زین واکرنت بر  
 بفرمود و در زینش پوش  
 چو کرد و روی جنازه بر راه  
 همی گفت از غم که می هم من

در اینجا نجات و در اینجا نجات  
 بدون نامدی کار من زین شمار  
 بهر خیر دشمن یار او بود  
 که تا باشد از دشمنان بی خطر  
 چه حاصل ازین گفتنم و السلام  
 بحق جان بیدار داد و نخواست  
 امام ولایت علی و لے  
 در آمد بر سر و رکائات  
 ز بهر خبر آمد تمیز بود  
 بگریه در آمد رسول خدا  
 به پیغمبر و تکفین او کار ساز  
 نه بر رسم و آئین اسلام  
 بغیران شدش آنکس کار کوش  
 همراه او شد رسول ازل  
 بدی دافع غم من هم من

دی بجای اگر گفت یا رسول الله از ماتت من کار و از خود و از برب تو لا اله الا الله و محمد بر و پیوسته انان او با باری از دین برای دین او و شش تو را دوست مکرر ازین نام بر کنند بهار

نکردی دمی خدمتم را یار	بجا اوریدی جسم را صله
نکته بان من بودی و یار من	قصوری نکردی بجهت کار من
جز آنک الذی عسم فضلاء	نکردی ز راه شفقت گذر
بگفت احمد تش بود دار او	گذر شپس جو حبتند از کار او
بباید ازین داورى در گذشت	شکر فست بالجملة این گذشت
نظامی نظم نام سخن پر در آن	چه خوش گفت سالار نام آن
چو بوطایه را کنی سنکیر	کھے با چنان گوهر خانه خیر
خدیجه روان شد ز دار ثبات	چو شد پنجره از پس این فست
بسر بردار روی صدق و صفا	همه بیت پنجبال با مصطفی
مران عام را خواند عام الحزن	په پهر جو بند زین ساری محن
یشه گشته اسوده و عایشه	پس موت آسوده و عایشه
از آن پرو و وزن عایشه بگر بود	در آنکه که احمد تزوج نمود
که از هفت بگذشت اقبال او	ز شش سال گذشته بد سال او

در تیزی کردن ابواب و مسازی آن دو دمان سوزز با نیان و شعده  
ز دمن آن تش خوی با صفای خبر سوزید بعضی افراد دودمان خود دود

بر آوردن از کرم مهری را تشویر و در حدوان و چپان افروختن و ببردن  
آمدن آنحضرت کرم شمایلی با آوردن محزون از کوه بجانب فیلب و حالات دیگر

پس از موت بو طایب سرافراز	شده بو لایب حامی و کار ساز
چو بشنید ز آن شاه والا گهر	پناه چو پان و امام بشر
ا بگوید که در نار شد راه جو	چو عبدالمطلب و چه قوم او
بر آشفست دوست از حمایت داشت	مراعات کار رحمت گذار داشت
جفا پیش کی کرد با کافران	شکر خود او بود با کافران
جفا پیشه گشت انقدر بچو	که از مکه بیرون درآمد رسول
بسوی بنی کبر شد دوزخا	نذاوند امام امین را امان
چو اندر بنی بر جای نیافت	در آن قحطی نجات یافت
بداوند جای و پیشه ما شدند	بدان جمعیت دل پریشان شدند
چو شانرا از دل طایف خود ندید	روان خست از انجا بایست کشید
ببند سفر بدوین با عتبه	بهمریش زید بن حارثه
بدعوت در آنجا چو لب کردوا	گرفتند با وی خطا و جفا
در آن فتنه عامه آشوب تر	بجان زید می بود و اسیر

هر ضربتی که از ایشان رسید  
 ریس که ز جفا متحن میشدی  
 جوان <sup>از در ده</sup> قتاب سپهر ارم  
 سوی که در حال گردید باز  
 باغی که بد غنچه و شیب را  
 دل غنچه و سید زان غمگشی  
 با سبک بنده حق شناس  
 زان در خوش خوشه از غنچه  
 سبک شده و در پیش آن خواجده  
 رفت و بجزردن کراش نمود  
 چو سنجید نام خارا غلام  
 گوناگون بخت از سنجکس  
 بفرمود احمد کجا جای نه  
 گفتن ازین نوم از بیدار  
 بفرمود دست خویش کرکس

ازینا که احوال غمگشت

بکشت و در پیش رویش دوید  
 شکسته سر و خسته تن میشدی  
 در آن شام غم و بر اندوه غم  
 بر سچا رگی خلق را چاره ساز  
 بعد غم از آن باغیان شد فرا  
 بیفتاد و در هر طرنا خوش  
 که بود از فشار و نامش هراس  
 فرساده و پیش محبوب  
 همان خوشه خوش بختش نشاند  
 بس که اول زبان بر کشود  
 فردا ماند بر جای خود دست تمام  
 و برین بلین نشنیده ام کنفیس  
 که مینم گر کون سپهای تو  
 بر آئین جان چه در عیسوی  
 که از قریه دکنش بفرست

خبر مرا ای خداوند جو د	گنجنا به دانی که بوش که بود
یقین دان که مار سرور بود	بفرمودیونس که محسوس بود
بنی خدا بود، من هم بنی	تعلیم دین از نکو مشرب بود
گنجنا محمد علیه السلام	گنجنا ندغم ترا حیت نام
رفت تو از فروده ام بوش مغز	گنجنا بتو بیت و انجیل نغز
فرستد که جاری کنی حکم رب	در ویافتم کایزدت در عرب
رساند رنج داوید بتو	کشند اهل مکّه ز ره تو رود
بخونجو ارکی قصه حونت کنند	ز که بعد و آن بردنت کنند
سرا بخام نصرت بر اینان ترا	کنون که چسب <sup>ارطم</sup> دل بر آست
ز دین تو روی زمین بر شود	ز جود تو افاق بر در شود
بیایش در اقا چون نه گاه	جبین گفت در حبت زجا یگاه
مزد لوسه بر بای و بر شد	بیکج و کشت سرمست او
سعدت نه لطیف کفر و عدل	جوشد خلق در کوش و چون <sup>تجیح</sup> <sup>بدر</sup>
کس حمد فرستد در سرب	مع عصفه سوی قریش از زمان
اگر نه میدتی در ره سوس	بخرم صحرانگو بگذر رفت کس



درآمد بکمر رسول انام	بی طوف کعبه شد واستلام
چو پرواخت زانکار آکارش	اوا کرد آنجا دو کعبت نماز
بدان سلسله عشق دلشاد شد	بسرستی اندویش از یاد شد
بیا ساقی آن باب غم <sup>ای ناز</sup> غم	بهین که گردیدم از غم و غم
بیک جام می شاد کردم مگر	بمد بهشیم نبود از غم خبر

مقاله هفتم در طلب نمودن عب العزیز معجزة شق قمر را و بظهور آن	مقاله هفتم در طلب نمودن عب العزیز معجزة شق قمر را و بظهور آن
ان حضرت صلی الله علیه وسلم المعجزة شی غریز لای تاه الی عهد العزیز	ان حضرت صلی الله علیه وسلم المعجزة شی غریز لای تاه الی عهد العزیز
رسول خدا پر چه خواهد کند	بدو خدسم منکر چه خواهد کند
ز فرمان او نپذیرد و سپهر	گهی ماه بشکافد و کلاه مهر
کند هر چه دل خواهدش ماه سال	که محاکم بود بر پیش او هر محال
بود ممنوع پیش <sup>بجای</sup> ما ممنوع	بدو ممنوع گشته تا ممنوع
جوانان از در روی حمت <sup>نظر</sup>	نشود شد گوی هر شود قهار
بعین عطف و تیر بر آنکس که دید	ز نواکت آن با وج فلک کشید
چو خورشید پیدا کند که بنمود	منور شود عالم از نور او
بنام این دانا را که ایزد بود	بدو نیاید کرد اگر بد بود

جہانے شو دینت حکم او	لا الکل من کان مولیٰ له
گزارش گر حرف این دینست	چنین راند زان شاه دینست
که چون رایت او بکین سید	جو بهرام ابو جہل در خون طبعید
چو دیدش به مغیری شهر گشت	برون آمد از شهر و گرفت
دشمنیر گشت و غش زد و شد	براه سفر تو شد پرورد شد
بیمه اندن نزل غزل چو دو	بھی سخت در آتش غم چو خود
همی رفت زانکو ذال غم نیر	که تا شد در اقلیم عبد العزیز
چو دیدش که در کفر بس گشت	بسرگرمی حبس چون آتش است
در آب بیش دی و رخ چو گاه	شاز دست سلطان دین خواه
گفت ای بجانجوی روشن روان	ببازوی نصرت گرفته جهان
بغمنک و دانش جیا گیر تو	عدو زد و میر آمد و میر نو
بناہ جهانی جہن آنست	همه ملک کشور بفرمانست
چو چشمه عدو خسته کردی نیر	مرد کردیت افتد و در دیر
چو در جنگ آهنگ میدان کنی	شان پرشای و خود کنی
بهرن که آب سستل میرد	روان میرد و تاروان میرد

بولد و با نضاف اندر زمان  
 بگو فقری محمد بنام  
 ز بس سحر پرداز و جادو گرا  
 بهر کار جادوگری میکند  
 بر آنچه او بخواهد نماید عیان  
 بروی زمین هر چه هست آنست  
 بگوید منم خاتم الانبیا  
 همه بر زمین است اعجاز او  
 کجا باشدش بر فلک معجزی  
 جو زین معجز اندر حضور کسان  
 بر آن دین که آباء ما را بود  
 ازان آدم کاندین داور  
 چون شاه دانا از دین شنید  
 بنزد دین فرستاد کس  
 بچرخ از نمانی ز معجز نشان

امان زمینی که باقی بمان  
 زند لاف پیغمبری صبح و شام  
 بدانند خلقش که پیغمبر است  
 ازان رخصت پیغمبر میکند  
 بر آنچه او بگوید کند در زمان  
 به خشک و چتر بنده فرمان او  
 بود خاک من دیدم را تو تیا  
 بیا بر فلک از وی اعجاز جو  
 بهشت بون کرد و دعا خری  
 فردمانه او را سرانی رسان  
 ازان پس خلق آشکارا بود  
 کنی بنده را یاری و یاور  
 روان گشت و تا نزد مکر رسید  
 که دارم ز تو معجزه هر هوس  
 تصدیق تو بگشایم زبان

چو دریافت انشا شاه عالم خبر	همان دم در آمد ز مکه بدر
همیش چند صاحب کرام	کواکب صفت کرد ماه تمام
از آن بدر زد و جوش کاه ظهور	بدان بر فرد بحر ز نور
چو در فوج شد از ره دور دست	بر شاه رفت و تخت نشست
چو شد از نظر بر جانش قیاد	بلزید و در پیش روی ایتاد
بصد عاجزی گفت کای شاه بن	نوی بالیقین بحر علم و یقین
جمال تو خود اصل بر معجز نیست	اگر احتیاج دگر معجز است
بجسم تو نشسته گاهی بآب	بود سایبان بر سر نوحاب
نیفتد فرد و هیچ دم سایات	اگر نور خدایت همایات
از بس عطس برود زنت تمام	بهر بوی مشک آید از نو دمام
او لیری که شیر است او از بون	پیش تو از رب شد سر کنون
شجاعت ترا و صلابت ترا	تکیا مت ترا و جهات ترا
زین یافت از معجزت آب و آت	مبوی فلک چون نداری شتاب
بمهر شادی خاک را تاب ده	بمهر کون جوج را بده
چو کردی منور زین را بمهر	روایت بنور ما ندان سپهر

بدیچو خواهم که سرزند  
 دو گردیده آید فرو برین  
 کشد سر بردن از گریبان تو  
 دگر رفته در استنین بسیار  
 پس آن هر یک ای آفتاب جهان  
 چو یکدم در آنجا شد آرام جو  
 بگردد به پیشش سفت بار  
 دگر سوی مغرب رود در آن مکان  
 پس آنکه بگردد پس هر گز  
 شود با هم و بدر گردین زو  
 چو یابد رضاد و گرد پیش  
 بدین معجزه جان ما شد دکن  
 جو این معجزه از نو یا بسیم ما  
 نفوسه کای ذوق ایمان ترا  
 چو آید تب تیره آیم تو

بوسط سما آید و بشکند  
 یکی رفته در استنین من  
 بتابد چو خمار تابان تو  
 بردن از گریبان شود تا بدار  
 رود بر سر <sup>فردا</sup> پیش آن زمان  
 روان سوی کعبه شود و نیز تو  
 بمشرق یکی زان دو گیرد قرار  
 که تا زین دو بر نور گردان  
 بگردد جل هر یکی زودتر  
 ز گردون به پیش تو آید فرو  
 در اندم بگیرد سر را خویش  
 دل ما ز دام غم آزاد کن  
 بدین نواز جان شتابیم ما  
 نمایم بدیچو را ترسان ترا  
 حو این معجزه آنکه نمایم تو

چو عجب است و وثیقت بخت	بدولت بدولت سر رفت
چو آمد شب تیره بر آسمان	قمر سر زد و تافت اندر میان
ز عالم همه تیرگی دور کرد	گران گران نور و نور کرد
ابو جهل بر چهل میدان بست	همه خلق را آن زمان جمع ساخت
شد انبوه مردم در آن سخن	چو موران با پر چو فوج پر
قرایم چو شد عالم از هر گران	خبر یافت آنسر و سروران
روان شد شوی شاه طرب	بهر امیشتن مجمع از عرب
کبار صحابه روان در کرب	چو مسلم چه کافرون در کرب
چو آمد بر شاه آناه دین	بنقصاد در شب پا چون زمین
بمسند نشاند و لب و نمود	کرای از تو گرفته ناپود بود
منه بیت و هشتم طلوع قمر	تو خوابی نمودن چنین نه در
رواکن بی حاجت بند را	فردا دورای ماه تابند را
چو ز بنگونه پیغمبر ازو شنید	فرومانند بسیلان دوید
بمیدن درآمد شه کامیاب	رخ او فروزان تر از آفتاب
انبوه طلوع مرا که عجب	عجب ای که خوتافت اندر دوش

چو مهر اندر و تیرگی سوز بود  
 همزد و مژگان سواد پیرانش  
 برآورد و سبابه چون قلم  
 ز ایامی انکشت آتش چیر  
 برآمد بچپ از ره آستین  
 چو هر یک برآورد از جیب سر  
 با و تا د چون گشت صحبت گزین  
 پس آن هر یکی رفت بالای فرق  
 پس بعد گشتند بگرد چنان  
 ز بهر اجازت در آمد فرود  
 بوسط فلک رفت آتشاندوز  
 پس انکشتند از چشم دم دنیا  
 جو عبد العزیز انچنان دید کار  
 مسلمان پیشتر از جان شده  
 او جهل بکر غبت زان جایگاه

زنب بود در دزدان فروز بود  
 بنظاره طلعت روشنش  
 بلوح قمر حرف شق زور قم  
 دوشده ماه آمد ز بالا بر زیر  
 یکی از بسیار و یکی از یمن  
 سر بر قبیس آمد او را مقرر  
 بگردید بر کرد قطب زمین  
 یکی سوی غرب و یکی سوی شرق  
 یکی گشت انگاه بر آسمان  
 بدستوری او فرارفت زود  
 که تا تیرگی از جیب انکشت دو  
 سیکشت چون روی دشمن جهان  
 بر آتش از مال و جان شد شمار  
 بدو لشکر او مسلمان شده  
 که کرده است عالم محجوب

همی کرد جاد و بروی زمین	کنون سحر او شد بچرخ زمین
گریزان از آن سده در آندم بر	چو او رفت از مردمان عمر بر
بیا ساقی ساقی من تو باش	بکار می باقی من تو باش
بمن ایندم آن جام بارسان	تو دانی و باقی که باقی بمان

مقاله ششم در قدوم بعضی افاضی و قوم انصار از مصر مدینه بحدین که در مدینه  
آنحضرت صلی الله علیه و سلم آمدن و طایفه آمدن و بموید شدن  
انوار دین سرمدی در مدینه بعد از وفات ایشان و حالات دیگر

چو شد جور کفر زاندا ز بهش	برد آن جن خسته از تنگ خویش
چو خویش کشیدند تیغ جفا	به بیگانه باید شدن آشنا
چو در تنگم یافت افزایش	بصحرایان حسیب آیش
چو در طاق شد دل ماند و جفت	بخاری توان خویش تن را
روان ره غاری باید گرفت	در آن راه یاری باید گرفت
چو در روز دوازده و ترنار	شب مینو رفت راه در
چو دشمن بیه نظر برگاشت	بیه یک را بستر بداشت
چو از هر طرف دشمنی در رسید	بافزار خود خست باید شد



گذارش گرسیرت احمدی  
 که روزی در ایام حج مصطفی  
 ز اهل مدینه گرو صی نمو  
 رسیدند پیش او آن زمان  
 ز قرآن فرو خواند آیات چند  
 پس انگاه بغرمودکی مردان  
 بدعت مرا پیش اهل زمین  
 اگر از دل و جان بمن بگردید  
 مرا ز دعوت من پیچید سر  
 چو قوم از یهود مدینه بهوش  
 که مبعوت گرد و درین گاه  
 بگفتند با هم همه مردمان  
 بیا بکه کردیم دعوت پذیر  
 که تا کن ز اهل مدینه بما  
 چو گفتند زینگونه با هم گد

گذارش حسین کرد از بخردی  
 بیا بود بر عقبه <sup>نخ</sup> از من  
 که بودند از خست زرج <sup>نخ</sup> سنجو  
 بدعت کشاد آن شد دین بزار  
 بر آن اهل دانش بیانگ بلند  
 نیم صبر که پیغمبر این زمان  
 فرستاد خلاق جبرخ افزین  
 ز حق با سعادت ملازم شود  
 به بیند صد محنت و صد خطر  
 از آن سپهر کرب بود گذشت  
 رسولی که دین را کند استوار  
 که این سپهر پیغمبر این زمان  
 نشاید شین در ضلالت اسیر  
 سبقت بجوید درین افتدا  
 بدو بگردیدند آن شش نفر

رسیدند از کفر و دین یافتند  
 ببال ده و دوشه نشاود  
 بمانند از این زبانی ساز  
 شانه و جان اندران روزگار  
 که کی این دانه آرد پدید  
 که این جماعت کند پیروی  
 که این کس آید که یاری کند  
 که این گروه آید از کفر باز  
 که آید که در دین درستی کند  
 بدین نیت انحراف حق پسند  
 چو بود ندبیر و نرشد فلاح  
 برده یقین جز تردد نبود  
 بهر محبسی راندن آن ده دزد  
 زن قریب غریب شناس  
 چون شش توان یافتند

عروجی با قیاس یافند  
 بمعراج سدر فلک اندرین  
 فرضیه شد این پنججانه نماز  
 سب و روزی بود در انظار  
 که هر بستگی یا بد از وی کلید  
 که گردد از و دین این نزد قوی  
 در آن دروغ هم محسوس کند  
 شود خلق سچی ره را بر دست  
 بر این نرند با گیسوی سب  
 بیاطل برستان همید و پند  
 ندیدند اصلاح خود را صلاح  
 در آن قیاس هم نرشد نبود  
 بی ن کردی حکام شرع متین  
 نکرده راه حجت گذر  
 نرسد در حجت یافتند

بسوی مدینه میرند راه	زبان گشادند در وصف شاه
چنان شد ز او صاخیر الانام	بیا کند شهر مدینه تمام
زبانها شد از وصف او درفش	روانها براه خیاش روان
بنوفه دل گونشد آن او	نجائی که نامد بفرمان او
دل عالم از مهرش افکار شد	با صدی عشر واقع این کار شد
ز اوس وز خرنج ده دود	شدند انکحی از مدینه روان
ز پیش همان عقبه دیدار او	بدیدند گشتند در کار او
ز کفر و ضلالت بری آمدند	در این پیغمبر آمدند
که تا کردشان فیض پیغمبری	و این پیغمبر از غم بری
از ایشان یکم ماند در پیش او	جو تیر از وفا بود و کیش او
چو آمد بسوی مدینه رسول	بهمراهش کرد آنجا حلول
از آنجا شهادت بر او صف پر تمیز	مهاجر شمرد و ز انصار نیز
چون آن مردم بر صدق و صفا	اجارت گرفتند از مصطفی
بهمراهشان بهر تعلیم دین	فرستاد معصب رسول دین
زین معصب اصلاح احوال کرد	بجهو اقامت در آن سال کرد

چو بر خواند قرآن بعد معاذ	بدین آمد و حضرت اذوی ملاذ
بنی عبد شهل بدو آمدند	براه یقین تیر بو آمدند
چو بردخت معصب ز تعلیم شان	از احکام امید شان بیرون شان
بهرای از دو حامی کردن	چو از مومنان و چو از کافران

ذکر باز آمدن معصب بن عمر رضی الله عنه پیش آنحضرت صلی الله علیه و سلم  
 با قوم انصار و استوار شدن عجم و پیمان در میان آنحضرت صلی الله علیه و سلم  
 و انصار رضی الله عنهم و مراجعت کردن ایشان باز بدین منوره

در آه آن حج سوی مکه شتافت	جهاں سیمه بر بن عبثه یافت
از اسلام یافت و حریران گرو	پوشید کی یافت عرو و مشکو
بهم انگاه انصار از جد و جد	بحان و بدل با بنی بسه غمید
گفتند با مصطفی یک یک	کرای ره بر حق دانس و ملک
از حکم تو سر نه تابیم ما	براه اطاعت شناسیم ما
از ادای تو جان سنانی کنیم	به حساب تو جان فانی کنیم
به بندید بر دشمنانت کمر	به زیم هر حادث ز جگر
از جان خود و ز ثمارت کنیم	چو جان و جان هر کارت کنیم

بخدمت کدورت باشیم حبت  
 هر آنکس که سوتو آید بجنب  
 نجویم دوری ز تو هیچ دم  
 بکوشش او ریم آنچه کوئی با  
 بسایم بس تو سر برین  
 در آنکه که شرکشد دشمنی  
 به تیر و بناج بکش کنیم  
 ز فرمان تو ای شاه نامور  
 ز عهدیکه ما را بود بایهود  
 همه عهدش راز سر بشکنیم  
 دلی چون تراقتاری تو  
 نو ما را گداری دل انکار ویش  
 بخندید ازین قصه صدر صد  
 ز اندیشه دلهای خود شکند  
 بود جانمن بسته جان تان

بمانیم در عهد سپان دست  
 بجنگش نثاریم حبت در دست  
 چه گاه نشاط و چه گاه الم  
 بهشت کشیم آنچه جوئی با  
 چه در امر دنیا چه در امر دین  
 اگر فی المشل باشد آهسته  
 بر آیم تیغ و بکاشن کنیم  
 تا بسیم روی و نه پیچیم سر  
 تا بسیم روی دل خوشش زود  
 دگر سر بر آورند سر بشکنیم  
 مباد اخلافی بجاری شود  
 به پیوندی اینجا با قوم خویش  
 که این کار از ما نباید صد  
 منم از نماوش ما از مسید  
 تنم بسته دایم ببدان تان

بموت و حیات از شما گذرم	بجز در طریق وفا گذرم
چو رای شما رای من در شما	بود قبر من جای من در شما
من امان کین شوم بشما	بنازید چون بجهت شما
بود خط افتا فم قرار	چه در شعی و چه در کارزار
تا بمزرای شما روی را	ندارم درای وفا خوی را
در آن عهد و پیمان شد سخت	چو انصار از نیکو نکر دنگوش
امام همه مقتدای همه	گفتند گای رهنمای همه
ز بهر خدایتو گردن تار	اگر مال ما جان و گاه کار
چه اجرت ضمان امان ترا	جز اجبت ما خادمان ترا
بهشت است و آخرت اجران	بگفتا اگر صرف شد دل و جان
بجان بسته عهد و پیمان شدند	پس آنکه همه نیت فرمان شدند
بداز وقت هجرت نکم خبر	خود این عهد قدر شد بیشتر
ده و دو نفر را و ایش گزید	پس آن شاه و ندید نه نشانی
پس کار از آنجی بستر شدند	نه در جمع انصار بستر شدند
بمقتضای احوال و نیاز	در عهد و پیمان بریشان گذاشتند

یکی زانمیان بار رسول خدا  
 بفرمای تا تیغ کین بکشم  
 همیشه کافی که اندر من  
 بترسم بشمشیر سرهای شان  
 برافروزم آتش باب سان  
 ز آشوب گردان رستم نبرد  
 زخم آسمان را بروی زمین  
 برابر گیرم آشوب از هر در  
 بغیرم و احمد که تیز رکن  
 ز حق تاکنون حکم بکار نیست  
 ز فرمان ایرد نشاید گذشت  
 چو گشتند انصار فرمانبرش  
 گفتند باوی که ایشاه ما  
 ز هیچی بخت ما که بیایی بما  
 ای جان ما با تو سرمان تو

گفت ای دلیل سبیل ما  
 سرکشان زیر خنجر کشم  
 بهم آمدند از برای من  
 بدرم بخنجر حکمهای شان  
 درویشان بسوزم تا بستان  
 ز رسم سمنان چالاک کرد  
 برآرم زمین بخرخ برین  
 که تا معشر از من شود محشر  
 درین داوری گرم خیزی کن  
 چو آید در زنگی در انکار نیست  
 ز هر چه او بگوید نباید گذشت  
 نهادند سر بر زمین بکسرش  
 برون آیی ازین شهر همراه  
 که سخت است درد جدایی ما  
 سوی شهر یا شهریان تو

تو جانی و جانهای ماتن بود	بیایان همان برگ با تن بود
گفت از حق نیست فرمان هنوز	درین شهر ندیم بی آن هنوز
چو فرمان هجرت بدقتین جا	نیامد هنوز از جناب خدا
چو فرمان رسد رخت در ره	بجای که شد حکم ننگ کشم
چو این گفت فرمود ساز و دوا	بدلها برافروخت نار میراع
ز چشم دلب پر یکی چون برید	در و دوش رسید و در و دوش رسید <sup>نزدول</sup>
برفتند آنکسوی شهر خویش	ز هجر بنی دید ترسند ریش
چو کردید از آن دید بانان جدا	در آمد سو خانه نور خدا
چو اهل قریش آگهی یافتند	دل خود ز شادی تهنی یافتند
طییدن بر خاک دگشت دست	کشیدند آه و گز بدند دست

در جماعت نمودن صحابه رضوان الله علیهم اجمعین بجانب مدینه منوره  
 جدت حکم شد و بپیمان میان آنحضرت صلی الله علیه و سلم و انصار رحم  
 شجاعت امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه

بسیارت عهد صحب کرام	نمودند سوی مدینه حرام
را مدینه پنهان ز کوه بدر	که تا کافران نباشد خبر



چو فاردق قصد سفر کرد  
 بدست اندرش تیر بود و کمان  
 در آنوقت کوشد بر کعبه زد  
 به پیر امن کعبه آن شهر سو  
 بسوی مقام براسیم راند  
 چو از طوفان بگذشت و از صلات  
 بر آورد بر پشت پرستان  
 که بگذار و آهین فرینک را  
 چو زیگونی با تیره رویان  
 که هر کوخا که در این زمین  
 دین معرکه ترک تازی کند  
 اگر بملق باشد و شیر زور  
 کس را بخورد اندر این احوال  
 را اندکس او را خدا یار است  
 چو کفار را دید در پیش خویش

مسلح سوی کعبه شد کرم تاز  
 بکعبه تیغ چون اژدها برسیا  
 بر کعبه جمیع ز کفار بود  
 بگردید با جمعیت هفت بار  
 دور کعبت در آنجا تبعید خواند  
 با ستاد بر جای خود پرنیاب  
 که ناخوش بود روز آن میره  
 پرستش کند روز و شب را  
 بر آشت چون جنگ با گفت  
 میبش بود که در کوه میوز  
 بیاید بمن جنگ سازی کند  
 به بنید چنان کشم زیر گور  
 که راند سوی او بقصد قاتل  
 بدو کور و خورشید زور آورد  
 بدان سان که در پیشش غلام

برون آمد از کوه اندر زمان	بسوی مدینه چو تیر از کمان
نماند از صحابه بگوئی که	ابو بکر ماند و علی بشک
چو بکر صدیق بهر سفر	خود بیت اندک بر بکر
ز عزم سفر احمدش باز داشت	نخود اندان کار دست زد
بغت ز حق هستم امیدوار	که یاری کمار در وقت کار
چو فرمان هجرت رساند از آن	خود آن یار باشد مرا همکار
ابو بکر دانست کانه طریق	خود را بود معنی رفیق
بامید آن از سفر باز ماند	بدان ده دوازده ساز ماند

در اتفاق اهل اتفاق بر عزم قتل اهل شقاق و هجرت بخور  
آن ماه سپهر مهر از برج خود بغار شور و حالاتی که در راه رود

چو دیدند اهل ضلال و نفاق	به پیغمبر انصاری اتفاق
دل و جان خود بر خیزان	پا مشورت انجمن خست
ابو جبریل ز جیب در انجمن	سر کشان بدو و غایت
شد اعیس بر صورت این بخت	دین بخت به بر بخت و بخت
بخت ز انجمن شور و شر	با خرج و خست و خست

یگفت زان مردم کین سپید  
 یکی گفت زان بد سکا لان دو  
 ابو جهل گفت از هر دو دمان  
 براجمد تبار ند آن پنج کس  
 جواز طاینان های شتی فصل  
 بنو هاشم اندر که تعزیت <sup>برکنند</sup>  
 چو ابلیس را نگونه تبیس دید  
 گفتند که در سایر کارها  
 بخیرای ابو جهل کان چشم  
 بران تا که صبح ریزند خون  
 نشاند کرد سر اسیر  
 چو احمد سرشان سوی کینه دید  
 در انحال کا احمد در اندیشه بود  
 گفتند که از حق تحت تراست  
 بوقت سحر گاه چون مصفا

علی و بی را که بدیاورش  
 فروخت بر بسترش از زمان  
 بر آنکس که از جان و دل کشتیست  
 فروخت بر بسترش شیر مرد  
 که بروی چو آفتاب در نظر  
 پیمبر که او را بستر گماشت  
 که تا تیره رویان ز روی نقیص  
 پس آن شاه دین خوف کفار را  
 درون و برون دین حفظ خدا  
 چو آنکس شراق آن نور کرد  
 ز روی زمین مشت خاکی بود  
 بقصد آن خاک شامرا بسر  
 زان خاک که در حق از غم نشا  
 کسی را که آن خاک بر سر قد  
 چو بر فرق شان نخت میشت

بفرمود تا خفت بر بسترش  
 فدا کرد جان را بر آن جان جان  
 فشاندن بر د جان و دل خوشتر  
 پوشید بر دشت لطفش بر د  
 بدانند که هست او محمد <sup>ای جاد و مخزون</sup> مگر  
 در بحر و دایع در آنجا گماشت  
 بدانند او را که باشد این  
 بجا در به سجده خسار را  
 در آمد برون از درون سرا  
 حق آنجا چشمانشان کور کرد  
 بمشتی خست در انداخت زود  
 فرو رفته در خاک از آن تا بسر  
 فرو رفته در خاک سر مانی شان  
 خاک شد عاقبت جان بدو  
 فرو خورند عنوان یس پاک

اینها از اول سخن تا فاخته تمام است

رواند ز پیش حفا پیشگان  
 چو خورشید سر بر زو از طلوعش  
 در آنوقت گوشت انداخت  
 که همواره گوید پیش نام  
 اگر گفته من بجان بشنویند  
 همه صل در بطن عجب با عرب  
 ز دنیا چو در ملک عقبی شود  
 در آنوقت من به چپید سر  
 هلاک شما در سرای من  
 در آن عالم از بس عذاب عظیم  
 نعم گفت احمد چنین گفته ام  
 از انسان که داوم خبر از نهادن  
 سپیدار گفتا من سر سر  
 در بر گرفته من نداری شکسته  
 پس انگاه شسته ز خاک سیاه

ندیدند او را خطا پیشگان  
 شود کور خفاش از شغفتن  
 ابو جیل دون از تسخر گفت  
 محمد که ای مجمع خاص عام  
 بدینی که آورده ام بگردید  
 بدست شما باشد از حکم رب  
 خداوند جنات و اشداید  
 در افتید در ورطه شور و شر  
 سرانجام کار است بر دامن  
 بسوزید در اشتعال جحیم  
 یقین دان که من از یقین گفته ام  
 شود واقع از حکم حق و جهان  
 که بهتم زیبه و گفتن بر سر  
 از آن اهل و ذرخ تو هستی یک  
 بر آئین بختان بیداخت شاه

ازان جمع مستور مستور شد	ز خود فرنگان ابله و در شد
در آمد یک سوی آن کا فران	چو شاه حُست ازیشان گران
درینجا نشسته بکار که آید	بگفت که در انتظار که آید
بقصد محمد میان بتایم	بگفتند اینجا که نشسته ایم
بمقتد سر مهر غلطان بخون	سحر که بربند نیکون
بریزیم خوش بروی زمین	برایم شمشیر تیز از کین
ز درد فحالت شد سرگران	بر آورد افغان که ای خود گران
ز پیش شاه آشکارا برفت	محمد این بدگرینجا برفت
ندیدید او را شما مردمان	برآمد به پیش شما این زمان
بماندند در ورطه گمراه	چو دریافتند آن خان اهل
عکس متضیع بد به بسترش	چو دیدند وقت بد بسترش
فرمود آه زوی خدا	بگفتند با وی محمد کجاست
نمود صدق شد از نظر	پس آن آفتاب سیه تر شد
که نند صدق بود درستی	چنین گفت صدق صدق جوی
مقتد سیدانشه نیمروز	که در برج مادر که نیمروز

پدر چون چنین دید از جا بخت :-  
 ز بهجت چو او را خبر داد شده  
 بگفتا نعم یا این ره تو سی  
 پدر را چو این حرف آمد بکوش  
 چو تیری ز جاحش آن است کیش  
 بگفتا ازین هر دو یک برگزین  
 بگفتا با بیاع کروم قبول  
 پس آگاه آگاهی از هر بران  
 ز بعد سه روز آن شتر را بغور  
 ز کفار هر چند بود آن جوان  
 پس احمد از آن شهر نلقب  
 شبان شب بمود آن ره چو ماه  
 همی تاخت در راه مستان دار  
 که از پیشین مرغت و گاهی ز پس  
 بدو گفت احمد که ای پر شرف

درون برد و کردید و شد پست  
 بگفت این ره نیز باشد براه  
 بمن اندرین راه هر ره تو سی  
 بشادی بر آورد از گریه جوش  
 دو شتر بدو بود آورد و شش  
 که این بنده مرکب ندارد درین  
 بنهصد درم ز دخریدش <sup>نزد و صفی ۱۲</sup>  
 با جرت گرفت آن سر سردان  
 رسانید از خانه در کوی نور  
 نهان داشت آن حال از کافران  
 برون آمد از خانه در و شب  
 بدو بود صدیق اکبر براه  
 گهی در میان و گهی در بار  
 نمودش خیزن کار کردن هوس  
 چو از ناشی میکنی هر طرف

بگفتا همی تا ز مایه دین  
که یاسهت افتم در کشمکش  
همه رنج بر جان محزون بود  
چو کردم بتو جان خود را شمار  
امان جهانی و جان جهان  
دل و جان چو برده کرده بود  
بران جان جان کرده جان شمار  
چو در یاد او بود از خود بگری  
از آن شیر حق شاه روشن درو  
چو آن شاه دین رهنمای سب  
در آن راه بنیافت اندک بیش  
ابو بکر زان ریش دلش ماند  
چو بر دوش او آن یکا نشست  
جواز مرکز عقب آن جرح دور  
روان بر دردی را و را نمایند

ز خوف تعقیب خوف کسین  
تو خواهی شدن از میان رخت کش  
ترا پای ازین دام بیرون بود  
تو باید که باشی نه جان فکار  
تو باید که مانی جنت کوهان  
بدو حاضر از خویش در برده بود  
که با جان جان جان ندارد قار  
دشش بود در بند او کیسری  
ز خود دیدش اندر شجاعت فرو  
اهام امم مقتدای رس  
شد از رنج ره پای اسوده پیش  
بدوش خود او را بسک نشاند  
رسایند تا غار با بن برست  
سرو آنچنان ماه را سوی نور  
خود آن یار غار اندران غار اند

مغذ بنیان  
رسمی بر درویش

از خود نشاند  
مغذ ۱۲



که تا اندران موضع تنگ تار  
 بر آن رنج کو دارد آنجا حلول  
 و درون رفت و تا بکشد رخنه  
 بهر رخنه بنهاد از آن پاره  
 بر آن رخنه کاگرد آنجا بود  
 مگر رخنه ماند از آن رخنه تا  
 از آن جامه چون دید چیزی ماند  
 چو خوشیدین اندران غار  
 بزاتوی صدیق سر بر نهاد  
 چو بر بست چشم آفتاب جهان  
 بر آن مار گزدم که بر باش دید  
 بز دشمنه هر چند نیران غم  
 مبادا که گو شود شاه دین  
 بهر آن زهر از دو چشم ترش  
 چو آن قطره گرم بر رخ قمار

تا سبب گزدم به بیند نه مار  
 خود را بیاید نیاید رسول  
 ز پاره زد و در آن رخنه که جامه  
 که تار ه مانند به بنیاده  
 که بری رخنه اش بر نمود  
 که جامه کرد اندران جا و خا  
 در و پای فلک دوشه رنج آن  
 فروغ حق اندر دل تار رفت  
 در چشم بست در دل کشاد  
 چو کولک ابوبکر شد دید بان  
 در آن رخنه که هر دو می گزید  
 ز بس گرم مهری نزد هیچدم  
 نخبید هرگز بروی زمین  
 قمار داشت بر جبهه انورش  
 برآمد خواب و دوزخ کشاد

روان دیدانک از دوشم بر	این چو شغافتم روشش در بر
گفتا که با ماست حق غم مخور	چه داری دل خود زانده و پر
از آن یافت صدیق تسکین تام	ندادندش ای از آن پس ملام

در رستن درخت سفیدان و نیندن عجبوت و بیضه نهادن بکونزد در سبد  
کفار بر غار و بقراری کردن امیر المومنین صدیق اکبر رض و تسلی کردن  
آنحضرت صلی الله علیه و سلم او را و بازگشتن آن عقرب و مضاعف حل  
خوی از مشایخ این معجزات روشن از غار نور

در انظار چون مصطفی جای	درخت سفید بر آن غار مست
سبک جفت کوثر بر دانه کرد	در آن تیر و شب بیضه در خانه کرد
بیا که بخت در گنج غار	روان عجبوت شدش بر غار
رسیدند کفار از هر طرف	به بستن پیرامن غار صفت
در انحال بوی بکر از اضطراب	بد و گفت کای شاه عالیجناب
از کافران سوی پانگبرند	نقین است کایشان بمانگبرند
بفرمود احمد که ای هموشیار	ازین شعور بختان برسی
آید باشد کمان تو با آن دوس	که ثالث بود حق در شان

بگفتند کفار بے نام و نمک	که کر میشد احمد درین غارتنگ
لعاب غنا کس نمائی بجای	نمادی کهوتر بر و بیضه ما:
درخت مغیلان که بر کرد سر	برویند از عمر او بیشتر:
فرود گفت هر قایقی از قیاس	که دانش درین ره بود ره شناس
بود ماه در ثور نزدیک ما	ما همین است در عقل تاریک ما
نکردند با و راز و کاران	فرودمان را نخب و جو کاران
نشان چون نشد در نظر ناپدید	برفتند و گشتند نشان ناپدید
سه روز و سه شب اندران غارتنگ	بماند احمد و کرد آنجا درنگ

در رسیدن اجیر با بھر و زی بود سه روز با جمال با جمال و روان نشد  
آن ماه از برج ثور بشهر مدینه و حالات دیگر که در طی منازل رو نموده

رسید آنکه آن مرد با بار کیر	که در که او را گرفتند اجیر
ز مکّه که شب در آنجا برانند	خود آن هر دو هشتاد و پنج رشتا
بیم انگاه عام در آمد ز راه	پیشین سیم در آن جایگاه
شهنشاه دین آن شتر برگزید	که در مکّه نه همدم خود خرید
پس خود ابو بکر را بر نشاند	بر آن شتر دیگری کو بماند

دوید و گریه بر ششند زود	بر اندن باد پایین چو دود
طریق سوا حل گرفتد پیش	بکندی دراز برق بود پیش
در آن روز و شب بچو باد بچار	بیکجای گرفته هرگز قرار
چو روز دگر گرم گشت آفتاب	چو مس تفته شد خاک صحرا ز تاب
ز بصر مقبل رسول <sup>صلی الله علیه و آله</sup> اندام	طلب کرد صدیق اگر بمقام
فرود دید سکنه که بسایه بود	ازین کرد در سایه میوار زود
یکی پوست نمره بودش پراه	بینه اخت تارست شده خوبک
بر و تکیه رد آتش کامیاب	فرودست چشمتا خوا را خواب
شانی در آن راهی پریش	با حرف نامی چنانید پیش
طلب کرد صدیق زان مرد دیر	ایکی حس بر شیر و دشت گدیر
سبک بست از وی قدح را آفتاب	از بھر برد دست در و در آب
تو شد سرد برداشت او را زجا	بر بردش پیش رسول ص
سند مصطفی شیر زد نوش کرد	بر قن پس بزین جانش کرد

در معجزات چند که در شانی راه صبر شده و استقبال اعدا و دشمنان  
 ب معجزاتی که اندر آن راه دود زور و ترکان و رفتن حصه

شمر دست و انداز آن معجز است  
 از آن معجزات است آن معجزی  
 سرقه چو راند اسب خود را بکین  
 بسر گرمی آنکه در ره شتافت  
 چنان یافت در حضرت حق نبوی  
 چو آگاه بودند انداز او  
 بهر باد از سر انتظار  
 از آن پشته که اندران راه  
 ز هر جانبی سحر برافروشت  
 که کی آید آن جان عالم ز راه  
 که دامن زبان عالم نکند و تار  
 که دامن طرف اندران نکند  
 که دامن بصیر گیرد از وی ضیا  
 که این کس از وی رساند خبر  
 ز زمین قد و شش که دامن من

غنی گشتن ام اکتم ز شات  
 که شد منتفع را عی حاجری  
 فرو رفت تا زانو اندر زمین  
 برین برو دشت ز اسلام یافت  
 که گردید صاحب لوی رسول  
 که تا ز دسوی خویش روی سوار  
 شدند بجای پست سوار  
 بدیدند اندر طلوع ظهور  
 نظر با بسوی رکعت رفته  
 که تا جان عالم بر آید ز جا  
 ز خورشید رخ شود تابان  
 بتابد فروغ قمر در قمر  
 که خاک را بشوید تو دنیا  
 که این نسیم آورد ز و اثر  
 سبقت برد بر سیرین

شود بنفش افزای هر چشم	تر تاثیر کانش کداین غبار
تا شایان جمالش همه	هزار اشتیاق وصالش همه
سوی خانه کردندی انکه شتاب	جو خورشید روشن شدی کرم
ز خانه سوی بل سپردند را	یک روز بر عادت خود بچاد
فرود آمدند از بلند نی بر	نشسته در آن جای که تا بدیر
سوی خانه خویش نشاندند	از آن منظر روی برافتند
در آن رهگذر دید را بر نشود	جهودی در آن جای معهود
که فرحت فرا بود و اندوه کاه	بجمع درافتاد او را نگاه
فروغی در آن ناحیت بر نکند	بدانت کان آفتاب بند
که اینک رسیدت مطلوب تان	باضار آواز داد آن زمان
مرا در روان شما در رسید	بیایید جان شما در رسید
بر جرعه آناه را یافتند	همه اهل اسلام نشناختند
ز دلهای محزون شد اندوه دور	بیدار او چشمها یا نور
ز هر جانبی نهیت ساختند	بجاک برش سر بنیداختند
بروند بر طلعت مصطفی	جوانان و طفلان و مردود

نوایر کشیدند گاه حلوای  
 بگاه قد و مشن زمان بصف  
 در آتش شریک ز بیع نخت  
 بر دزی که آمد در آنجا فرو  
 ز اشراق آن محرم غلام فروز  
 چو محل شهر مدینه براند  
 بام یک آنجهان آفتاب  
 جو زبرد بر خاطرش را بست  
 کریش لغزمو دازان جایگاه  
 بی دیدنش آنکه از هر طرف  
 بر آنکس که می دید دیدار او  
 از نیلونه هر مردم دید در  
 بر آنده حالی که او را بدید  
 بی ساقیا غافل از من مبتلا  
 بیک ساعه باده مخمور کن

که باد البنی و جاد الرسول  
 بخواند ندا شعاع بر مانگ و  
 بشهر مدینه درون رفت  
 ز حکم خبر روز ایشان بود  
 شب از طرف از ضیاءش چو رود  
 فرو داد آنجا که شش می ماند  
 ز روی سکونت انداخت تا  
 ز باین حانه بالا تماشاقت  
 بمرج دگر مدت هفت ماه  
 رسیدند اهل صفا صفا بصف  
 منور همی شد دل تار او  
 ز دیدار او گشته روشن بصر  
 بر کنندگی شد از و نا بدید  
 دلم سوخت بشاید بی بشار  
 بر آنکه حالی ز من دور کن

مقاله نهم در قایم سال اول از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم و بنا  
مقاله از بنای مسجد در محدوده منوره

همه سیم کفر را سوختن	چه خورم بود دین برافروختن
اساس غیبت بر انداختن	دشمن هدایت برافروختن
خور در دل تار تیر خط	کسی را که باشد اسیر خطا
بود ز سنن ضلالت کفر	زاغوالی بیس تبس کار
بدان خسته دادن درختگی	همان مرهم دین باهستگی
یکی مسجدی همچو گردون تین	بنا کردن از محراب صحاب دین
نزلزل کفکار انداختن	در و نوبت بانگ نبوتن
نماز حضرة از نماز سفر	فزون کردن ز حکم دجی و خیر
مرآت کردن مواسات را	فرو بسته عقد موافات را
از اجرای احکام صوم و صلوٰه	بمردان ثابت فزودن ثبات
مدرنده دین را قوی ساختن	بتائید اسلام برداختن
بد رنق درنده غشیدن	باسلام جان بخش عام شدن
کسی را که شد بخود بستد	روانیدن از شهر بند مل





همانگاه عبدالله این سلام	از سلام دریافت دارا السلام
زاو لادیوسف بن آن پرنهر	سر آمد بقوم جهودان دستر
چنین گفت آن مرد روشن ضمیر	از چون به در شهر شد عالمگیر
بزرگان بدرگاه آنمخترم	ترا سرود و دیدند من نیرم
چو دیدم جمال دلاری او	دل به شد سپر نولای او
گفتم که این روی تابان چو	از رشتانی زطلحات زو
در آنوقت میکشیدند و غم	که با آیتها الله افشود الم
ز این مسایین نماید نشسته	از صدر رحم خود شاید گشته
چو مردی سوختی خواب داشت	اذا کرد و بید نگازی بس
بیدین اول پندگان گشت	وز غنچه دین چو کمان تنگ
چو شنیدم آن گفته و لغز	از جابر فتم دی خانه باز
اگر بار حاضر شد من	چو غم منکران خدمت اندیش
سند چیزم بدل آمد آنکه شتاب	که خبر رسد آنرا گوید جواب
بفتم بدکای خدا و مدبر	ضمیر منیر نوک فسر
که این نشان زره نشود	بمقد صبر دیش نهیای شمر

گفست آتش از شرق کرد دینان  
 بگفتم چه نعمت بر اهل دین  
 بگفتا بر اهل حنبت نخت  
 ولی آن جگر کان جگر پرور است  
 بگفتم چرا باشد ای کامیاب  
 بگفتا منی آنرا بیشتر  
 چو بشنیدم از وی جواب چنان  
 بدل آتش شوق نشد شعل  
 پس انگاه گفتم که ای دین پناه  
 مراد چه بود آن تا هوشمند  
 مرا هر خویش دانند شان  
 در شان نه کس پوشمند چو  
 چه که زیر حکم منست و چه نه  
 چو کردند آگاه از اسلام من  
 از آن پیش کلام من در جهان

گفتند مردمان را بغرب آن زمان  
 رسید بیشتر در بهشت برین  
 کباب جگر آنرا آرند حبت  
 از آن بایکشن زمین بر سر است  
 بر گاه چون مادر و که چو نایب  
 فند در رحم چون و آید پسر  
 فرو ماندم اندر صواب چنان  
 بلب راندم آنکه شهادت بد  
 زدینت بود حال بدین تباه  
 بود از هنر بایکا هه بلند  
 بجز سید خود و نخواند نشان  
 یکس را مقام طلبندی چو من  
 یکس می چو من پیش شان و نه به  
 نخوانند بر ضد آن نام من  
 نماند بر بیج آنکه محض آن

طلب دارشانرا سو خوشتر  
 بغوان پیغمبر دنیا  
 پس انگاه آن سرکش را بخوان  
 ز انداز و بشیر و وعد و وعید  
 چون آن مغراندخت در پیش  
 بتورید خواندید کا نذر جهان  
 بچیزیکه آورده ام گردید  
 بگفتند مرد نباشد بلی  
 چه هستیم غافل ز حوال تو  
 در بار گفت احمد جنتی  
 که اندر شما کیست ابن سلام  
 بگفتند مردیت نیک و عزیز  
 بهر داری مقتدا بهود  
 برتبت عظیم است و ابن عظیم  
 بگفت از مرا نبد خزان شود

از ایشان سپرس انکس حال من  
 بچو به محبوب کشم ز جا  
 پیش خود از رنق شانرا نشاء  
 بیان کرد تا هر یک انرا شنید  
 بگفتان حق کنه حق خراست  
 رسول خدایم بنی زمان  
 معال من اندکوش فاشنود  
 که پیغمبر حق و مرسلی  
 نیایم در کوش احوال تو  
 کل روشن کلشن احببا  
 چه دارد و قار و چه دارد مقام  
 چو ارمیت مرد بقیع و تخمین  
 بهر پیشه پیشوای بهود  
 بسیرت کریمت و ابن کریم  
 چگوئید گروے ستم

<p> بگفتند زین دام کاه سترک  بمیر همان لفظ فرمود باز  بگزار احمد بگفت اینجا  بگفت آنکه که بیرون در  ز غیب آدم در شهادت بدید  پس انگاه گفت که من ای  چو دانید کاحسد رسول است  بگفتند و کہا شان سرفروغ  ندايم اورا رسول خدا  پس انگاه گفتند در حق  با همچون او جاہلی نیست  با اہل و ابن اہل بود  از نیکو نہ ہر یک چہود از عجب  ار ان پس مدہ لغی و عدد ان  نہ بدیش شان خبر بخاری </p>	<p> نکند ارد اور اخدای بزرگ  ہمان حرف را ندندان حلیہ  خزان گفتہ خود گفتندشان  باین جمع احوال خود و انما  کشیدم بلفظ شہادت نشید  فتادہ کرد اب جہل و عجب  طریق عجبود از برای چرا  گفت تو باشد سرافروغ  نخوانیم اورا دلیل ہا  کہ این جاہلی است ہو کردن  زدین سچو او غافل است کسر  بران شہد کو آور دخل بود  بہد گفتن من زبان بر نشود  نہ در راہ اسلام جولان  فمن یفضل اللہ لا یحسد </p>
--	---

ز اوس وز خورج کردی نثرند	با نثار حسد قناده بنده
بهمراه قوم جود از جود	بدجوی او کشته همچون جود
ابورافع وزید نیز آن زمان	بکه روان کرد شاه جهان
بنات وی و سوده و مادرش	بهمراهی شان رسیده پیش
چون عبداللہ ابن ابی بکر دید	پیش بدر با عیال رسید
ہمان سال کرد آنشہ تحفیات	با صحابہ تعین با نگر صلو

در بنا کے مسجد کبیر

ہمان سال آن شاہ والا تبار	بنا کرد یک مسجدی استوار
در انجا مکہ کاشترش نشسته بود	یک مسجدیر بنا کرد زود
بجائیکہ بنیشتہ بدشتش	بنا کردہ شد باہر بنش
بناسیس آن مسجد پر علو	ز دخت صحت گزیننگ او
درو بودہ از چوپ خرما عمار	ہمان شاخ خرما بسقفش
چو از سقف او می چکیدہ ایر	مسطح نمودند آنرا بصیر
درین سجدہ کونہ ہزارا بیت	بد از شرق تا غربت ازاع
از قبائلی مسافت بدست تا بیت	ز کز چہ و چہ در بدو عال

<p>صد اند و صدش کرد و پرده خستش  پیدا آمد انگاه بغیر  سوییت مقدس در و قبله جا  سور کعبه کرد انده شد رو  دو خانه بنا کرد از خستش  مرتب نمود از خروج و زینت  یک سو ده و یک حجر گرفت  رسول خدا و دلیل سبیل  در آن خانه دل فرور نمود  بصدیقه واقع شد آغاز فاش</p>	<p>پس از فتح خیبر بنو خستش  از آن پس چو دریافت تحمیر  نهادند اندر زمان بنا  چو تحویل کردندش از سوی  به پهلوی مسجد رسول انام  چو دیوار آن شد زیر پو  چو بر خانه شکل دلار گرفت  پس آن شاهین با دشت سبیل  شده از خانه کامد آنجا فرود  اقامت گرفت اندر آنجا</p>
<p>بصدیقه هشتی به شوال کرد  از پس دگرش ماه به مال بود  رسیدیم از مکه با صد  برون از طالی که بود ایم</p>	<p>چو شتر متری اندر آن سال کرد  در آنوقت صدیقه نه ساله بود  چنین گفت کاندز مدینه چو ما  در آن شهر جای فرود ایم</p>

کی روز آفتاب و الانجلیب

به پیرامن او کیلے انجمن

سبک ماورمن مرا برگرفت

گرفت از شفقت چو دل در بر

رخ من ثبت و مرا در کشید

که ان شاه دین اندر و جاوید

ار اخیال رود او بر من پراس

چو شکیں آنگاه و دریا فتم

بهر داند را نجان و بنذیر

سبک در کنارش نشاند و کفشت

شمار از افضال حق و دبحر

همان از کثرت اختلاف

تمه ذکر وقایع سال و از اختر بود اسد سمان

همین و به سے رسوں کریم

به ناسدین سید

بهر کوه در آید شتاب

ز انظار دور و چشم دور

مندی بران کار اندر شگفت

بر راست از شان سوی سرم

که تا بر در خانه در رسید

سوی نشاط و طرب ری داشت

زمانی داشت رجا پاس

رخ دل بر سر و خلق تا فتم

به بد من نش و را بر سر بر

از این جفت امت ای به بار جفت

لود بر یک از بر یکت و دبحر

به دید آمد در صبح خور

تمه ذکر وقایع سال و از اختر بود اسد سمان

شعیا یافت نذر ز به پیغمبر

برو ز به پیغمبر و نذر



نبشتند از نیکو نه اهل کمال  
 از انگونه مصباح و داشت برت  
 هم آنکه در آن مردم حق پرست  
 ز انصاف پناه و پناه کس  
 در آن هر دو جمع از ره اتحاد  
 چون جبر بر دین از موافات  
 همان سال اگر آمد اندرین سال  
 همان سال از حکم و حق و خبر  
 همان سال فرمود تا جمل قوم  
 همان سال نوشید ز اهل حیات  
 برون را اندرین دشت پادشاه  
 برون ازین شهر چون که اسعد  
 ز عصا عاص و لید پلید  
 جوان هر دو شرار بیجان  
 بی ساقبای ام پیش نه

از این

که عمرش در دود بود و پناه  
 که خواندش رسول خدا را اهل بیت  
 بصد مردم و عقد موافات  
 ز اصحاب هجرت گرفت آن  
 طریق موافات را کرد یا د  
 از خودش مرد و دود عالم بخواند  
 تصدیق او بر شاه زبان  
 فغانی شد بر غار سفر  
 گرفتند در روز عاشورا صوم  
 بر آمدن معرورجام وفات  
 بدو اسعد این ز ران بر  
 چه عثمان چه کلثوم بن بدم  
 بصد رنج مرد و بد و زخ رسید  
 در و نهایی ابرارشان شدند  
 نشاطی بجان غم اندیش

از این

ز دست حسودان بجان آدم	لعل افکار و بس ناتوان آدم
-----------------------	---------------------------

قال دهم در وقایع سال دوم از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم و شروع  
از تحویل قید به بیت المحرمه و کجای علی با فاطمه رضی الله عنهما

مبارک بود کوسش زدن	بیخ سکه نام ادی زدن
بر آوردن از شادمانی علم	بریدن سر برام چون قلم
بفرمان ایزد نمودن ثبات	اگر روزه فرماید گرز بوق
رخ از هر طرف سوی او دشتن	بهر ره که او گفت رود دشتن
کشیدن بر اعدای دین تیغ تیز	نحوه نیزی شدن گریختن
بشمیر و گرز و تیغ تفتنگ	بصیف نبرد و بمیدان جنگ
روان بجز خون در چرخ خفتن	فلک را چون فلک روان خفتن
زدن خنجر و بر کشیدن تبر	بریدن سر و بریدن جگر
سی را که در چیز آمد سرش	فرو ماندن و در گرفتن سرش
نمردن بتاراج دشمن درین	سری فرستادن از بهر جنگ
رودن توان عد و یکسر	ز بس بیت غرق و تر قره
چنین گفت ائمه در روشن نفس	که روشن نفس همچو اونیست کس

بگرداند قید به بیت الحرام	که در سال دوم رسول انام
سروش گزین آید قد نری	در آورده بودی ز پیش خدا
سویکعب شد قید را کار ساز	فرد آمد این وحی اندر غار
دیده شرق در آمد فرو د	در انحراف ساق را ز بیغ بود
و ما کان آمد ز درگاه حق	بپذیرفتن طاعت ماسبق
مساجد پذیرفت تغیر از ان	چو هر کوش در یافت بشیر از ان

در نکاح علی مرتضی با فاطمه رضی الله عنهما

نکاح علی بود با فاطمه	همه آنکه با خوبی خاتم
حکیم خبر نشانزد سال بود	در آنوقت آنگاه برج شهبود
یکی بزود گفت و یکی باز زده	خبر قواجمه و از نشان زده
همه بیست و یک سال گفت	استیجای بگو ز سخن راست نه
نخسینه وی خواست جاری نمود	در نکاح صدیق یاری نمود
جفا که بروی دارم نظر	جوشه جانب احمد آن جوان سر
همان لفظ بشنید از وی گو	عمر شد پس او درین خاک و
در آمد به پیش تخت السلام	در کاد او کرد حیدر غلام

چون دادش رسول کرم جواب  
 چه آوردت از راه و چون آمدی  
 بگفت طلبکار کار آدم  
 بالطفاف خویشم نوای بده  
 شسته دین ز کف را و بر شکفت  
 بران لفظ چیرک زیادت نکرد  
 هماندم تباهید امر قبول  
 بگفت آن زمان بالنسبای انس  
 ندان در بنجال ای یکنیم  
 بکن عوی درگاه من راه  
 انس رفت تا بر در مصطفی  
 چون رفتند آن سروران در حضور  
 بکی خطبه بر خواند انده زدا  
 پس سعد ترغیب ترویج بود  
 چو فارغ شد از خطبه انشراح

بدو گفت گای راه دان  
 چه خواهر که پیشم کنونی  
 که دخت تر خواستار آدم  
 بنزیر امر از پرنیای بده  
 بصد دل خوشی مر حبا بگفت  
 ملازم بدو حسن سعادت  
 فرود آمد و در پیش رسول  
 بخوان زود تخنن را این  
 بعثمان و طلحه و زبیر عوام  
 که بر زلفه امیر پسران  
 رسیدند آن صاحبان  
 نشانید با صد نشاط و سرور  
 مصد با صنف حمد و ثنا  
 گسان تهنیت و غیب نمود  
 فرو بست آن عتقه نکاح

صد تاجی که ز عقد شد مستقیم  
 بحدی که بخت آنکه آن شاه دین  
 بکفتا بدین امر را ضعیف شدم  
 ضیق میرز فرما گرفت از زمان  
 از انزوای با بوقت طرب  
 رسوای خدا چون تیز و جود  
 بسوی سر آمد آنکه شتاب  
 بچوین قدح کمر در حال بر  
 سبک در گرفتار رسول زمین  
 بخود خواندش آب همچون گهر  
 دعا کرد در حق او گای از  
 تو او را و اولاد او را تمام  
 ز حیدر کیل نجا در خواست آب  
 میشد انتاب دهن همچنان  
 رعایا که درستی ز بران نمود

همه چار صد از منافع سیم  
 که پذیرفتی این را و کردی چنین  
 بایجاب این امر قاضی شدم  
 بمردم بر کانت شاه جهان  
 پراکنده کردن شکر مستحب  
 بکثر از بهای ردش نهاد  
 ز بهر او از هر طلب کرد آید  
 بدو و آب مصفا چو در  
 در آن آب انداخت آب دین  
 بپاشید بر سینه و پشت و سر  
 بنامه راز تو باشد پناه  
 بکنداری از شر شیطان  
 ببر آب صافی بر او شست  
 فشانندش بر اعضا او آن زمان  
 بچویم علی معلا نمود

ازان پس بفرمود کای پان	بروشاد و مان باش با اهل خویش
همان سال بر زمهره خاص عام	شبهه فرض در ماه روز صبا
نمازی که در عید لازم شده	به سال از حق لازم شده
به سال شده صدقه فطر نیز	لازم باریاب عقل و تمیز
در آورده از حق با اهل ثبات	به سال جبرئیل مرز کوة
به سال آمد زایر و تعال	در اسلام قیام و حال

ذکر سر یعبد الله بن محمد رحمه الله

به سال عبد الله حق برست	بقصد سر یعیان ببت
برون را ند از شهر باشت	سوی لطن تخته شده ره نور
نمودارشید یک یک پیش نشان	یکه قافله از قریش آن زمان
در آن قافله هم بود و حکم	بدان هر دو عثمان مخروم هم
چو شیران اسلام دیدند	بصف مصف در شیدند
چو سید بران دشمنان بختند	بیک ره صوفان بر بختند
آیندند شمشیر تش نشان	نشاندنش بران نشان
از بر تشنه و خستین چو آب	بزدون طبعین رفت آب

زابی که شمشیر جان سوز داشت  
 بیفتاد و دشمن بگردانم  
 بسهم سپاهم بگردان  
 ز جیش فرومانده چرخ برین  
 بزد آفتد رانش کین زبانی  
 چو پیکان بل جاگیر آمد  
 بران تیر گردین بگردان  
 ز غریب دین شان چو شیر اجم  
 برون راند و افتد ز اهل آب  
 سوی غم و اندوه چو شیر اجم  
 برنگ سپید مرد برود وید  
 گرفتند گردان دران دارو  
 دگر کافران براندیشان  
 چو هر بدخیالی شد از غم چو  
 برفتند و آن هر دو دشمن بریند

زابی که تیر بگردان داشت  
 بزد در جهان شعله تارالم  
 بسپاس سیوف بگردان  
 تب دل زده فدا ده اندرین  
 کزین آب گردان برآمد و جان  
 دل تیره از وی منسی آمده  
 چو دین گافران را دل افروزد  
 امم کشته دشمن بشهر اجم  
 بدستش کی تیغ چون آفتاب  
 فلکندش بیک حمله بزمین  
 بخنجر سر آن سپید و برید  
 حکم ابن کبان عثمان سپر  
 کزیران برفتند از پیشان  
 غنیمت گرفتند آن و منال  
 بر شاه غیر و غیر و ز دست

چو کردند حالتش باده حرام	ندیدش عوایب آن شفیع امام
در سزایش بر رخشان کشود	ز خویا لوتک در آمد فرد
حکم نبده حکم شاه شد	ز احکام اسلام آگاه شد
ز اسلام عثمان شد پیره جو	بجز در ضلالت نه بدو کلاه
بدانگونه شبیران خنجر گذار	دوین بقتل عدو چند بار
همان غزو که وز در آن سال سر	بواط است و ایو اعشیره در

در طلوع بدر غرق بدر از افق کمال و لاغوشدن خصم بدختر چون ماه نو از آ

همان سال احمد لوار بر فراخت	پی غرق بدر تا بدر تاخت
جهانی بماند شب تنگ و تار	از آن غرق بدر شد تا بدار
از آن بدر دریافت آفاق تاب	در خنده شد طاقی چون آفتاب
باش عشره از مهر روزه شاه	ز برج مدینه برآمد جو ماه
آقای که واقع شد اندر میان	با مدینه در پیغمبر بود از آن
چو را ند از مدینه پی کارزار	یکی را در آن شب به سپرد کار
درین غزو بود و ند در کار او	چه صبیح بخت چه انصاف او
ز نصرا لکاهه را باب دین	دو صد بوده و شش و شصت



از صاحب بخت بدین آزمان  
 دلی کرد کافی که عازم بدند  
 بنودند جز سیصد و پنجاه مرد  
 مهاجر در آن بود نهنگ  
 بماندند از بس غرضی <sup>نوعی</sup> جدا  
 مباحرسته و پنج انصار از آن  
 چو این جنگ بویان سخن راندند  
 شتران در آن فوج نهادند  
 زره شش بدو هشت تیغ از  
 جو نیزه یک بدرآمد از راه شتر  
 بفرمود با مردم کاروان  
 زانرا زره و صر بود بیشتر  
 بنا به تجارتش نمودن در  
 این زمین زرم آزمون کار خست  
 امر قافل بدو بجنبه

همه هفت و هشتاد بدست گمان  
 در آن جنگ با وی ملازم بند  
 همه چاکر و تیز گاه شبرد  
 ز انصار بودند باقی و بس  
 در گشت کس از رسول خدا  
 دلی احمد از همزمان خواندشان  
 از آن سیصد سینه خوانده اند  
 زان سپاه از روی تعدد بود  
 دو سن بر یک شتر شدند سوار  
 به پیش آمدش قافله از قریش  
 که پیش آمدست این زمان کاروان  
 درین کاروان زرد سیم  
 کمرانیزد از وی و هدایت  
 روم گشت و اسباب بکار خست  
 که سر داشت بر خط او قافل

چو از قصد پسر کاوشه  
چو بشنید کام محمد پیش  
بدان جمع انجوه مانند سیل  
فرو بسته بودش نفس آن نفس  
چو بوجیل از غصه و درش تفت  
بگفتا که باکی درین امریت  
محمد بداند که این کاروان  
خودین کاروان دیگر است <sup>از شمار</sup>  
از ان خواب کش خاک و دین  
نرسید و از کبر بردشت سر  
آینه نمینخواست بیرون شدن  
بوجیل از جانشیدش بزور  
بدون آواز که بان ناچار  
همه در دیر چو سام و ترم  
بجو نیری از چو دره میز تر

رخ سیخ اوزر و چون کاوشه  
فرو ماند شفته در کار خویش  
بتارش سوی که بنمود میل  
سوی که در دم فرستاد کس  
رسیدش ازین و اوری آکته  
که این قافو فایده عمر و نیت  
بود همچو آن کاروان ناتوان  
پدیدار گرد و بر وقت کار  
زعباس از ان پیششند بود  
که جاء القضاء بود و عی البصر  
که رسته بنمت حق شدن  
که با خود هیچ خواست بردن بگور  
بهمری و ز گردان هزار  
که درستان شدی در زین  
ز بر زین بجنب آتش آینه تر

چو نام و انباش در وقت جنگ	بر نیک بشوق بخون تبر خنک
بصد نخوت و کبر شکر براند	بسوی پسر تکاور براند
فوس صد بد بود مقصد عیر	برون بود زاندازه شمشیر
ز بس کز پی جنگ در جوش بود	سوار پیاده رزه پوش بود
ز کبر ز نخوت بر آورده سر	ترخم سروده بجسر بگذر
ز نوا کر بر آوردن جوش	بر آوردن از زیر و ازیم خروش
کشیده بره تا صفایان نوا	زده راه عشاق در پرده نوا
قدشان جو سر و سپی از پی	انجوبی زده راه سرو سپی
پهر نغمه بر سینه ناو کزده	بخت شک راه حکما دک زده
پهر جایی را ندافت کنان	صنادید خود را ضیا کنان
بر آورده شور و صبح جو بحر	نه دوده شتر کرده هر روز
رب جری ریزی آن کی کنان	شد افطار نامون هم چون
ردان شد جو پشاهین آن	فرود آمد از آسمان جبریل <sup>طایفه</sup>
بر بردار کر می کارشان	از بدخواهی و ز بکارتان
در زمین شد تاج مغیران	یکه انجمن کرد از سر دران

بیتما را از بستر تیار دین	گفت ای کمر بسته کار دین
بجز خسته تیر کیش شما	خود این پرو و جمع اندیش شما
خدائی که یاری کند در نبرد	ازین پرو و یک با دعه کرد
و یا در درگارش غل شو بد	چگونه اکنون مجادل شو بد
کمر بسته غارت کاروان <sup>رگمه</sup>	چو بود ندان مردم کاروان
چرا از ره کین ندادی خبر	مگفتند ما ازین بشیر
بمیان پرغاشی نه ختم	که سباب بیجا بهی ساجتم
حق زیم جز در پی کاروان	همان که تازش کنیم این زمان
در آورو بهی طعن سبانه	بفرمود آن کاروان در راه
بناز و مرین کاروان رهبر	غایت کبد ز زمین دار و گیر
زین غفست سست شد خست	به خست سست زین و دین
بهان رو باد و در راه صعب	مردان رقیق کمر به پیدای قعب
تست به پناه فرود	پناه به رخصت ز گورد
کمر بسته و در راه	به کمر بسته و در راه
به پناه فرود	به پناه فرود

کشت و آن زمان سعد عباده  
 بگفت ای شهنشاہ عالی نژاد  
 ہر آن رای کاں پسند شود  
 نہ پیچیم کردن بد ویکرویم  
 اگر سوی دربار و بی درنگ  
 و اگر سوی خشکی غائی بسیم  
 چون این نکته سعد را گفت  
 پس آن گاہ مقدار بن عمر و کا  
 بگفت ای امان زمین و ران  
 بہر سو کہ خواهی جهان ندان  
 ہر آن راہ کش بسیری بسیریم  
 نخواہیم گفتن نوش و تیز کام  
 نمائیم لشتاب از بہر جنگ  
 چو زینکودہ گرفت آن نیکو د  
 بنمود آنکہ چسبنی کنید

با شاد و در پیش او از ادب  
 عدد تو پرستہ بے آب باد  
 ہوید از طبع بلند تو شد  
 بکوش دل و جان خود بشنوم  
 نخواہیم زد جز بنیل تو جنگ  
 ز فرمان تو سر نہ تاہم یاسج  
 ز بس دلخوشی روشی بر شکفت  
 کہ چون قد خود بود در کار است  
 نذاریم الا بذات امان  
 بہر بہت حبت بشیم و بس  
 چو کرد از قدم ما تو کمذیریم  
 نیاریم کردن ازینجا خوام  
 نیاریم در بہت حق و نہ  
 پسندید اھد بسم بکرد  
 بمیدان جالش درستی کنید

ازین کاروان یا قریش عنود  
 بگفت این و پس راه پیچ گرفت  
 چو دیدند کفار ناخوب گیش  
 سو برید کردند جولان همه  
 گرفتند هر برکه و آب کبر  
 سوادیکه در بند اصحاب بود  
 ز بس تشنگی خلق را غم گرفت  
 از آن داو و نگاه اندو غم  
 فرو بردن شر خناس را  
 بر آلود و لبا نوسود تاب  
 زمینی که بودند اعداد رو  
 چو شد خاک آنجمله صحرا بکل  
 ازین سو چو بود آن زمین یکدا  
 در آن بارش سخت محکم ماند  
 ز هر دل غم و رنج شد روان

با منفعت باشد و نفع بود  
 بنزدیک بد آمد و جاک رفت  
 شهنشاه دین را روان خوش  
 از آن سو فرو دادند آینه  
 کشیدند از شادمانی بغیر  
 نشان درو از آب نایاب بود  
 در آن موضع غم غم نم گرفت  
 بر آورد و سواس شیطان علم  
 پشت ابر بازند و سواس را  
 بیارید ابر و روغن گشت آب  
 پدید آمده کل بهر جا درو  
 چو فرمانده آن کافران با بکل  
 نبود آب را اندر آنجا قرار  
 خلیش نکشت بمسلم ماند  
 طمانتی یافت دلها ازو

مسیحی عرصه بدر راه جهان	پس آن بدر برج گرم در زمان
محل ملاک عدد و مینمود	بروی زمین دست بر کشود
بهر جا که او گفت آنجا افتاد	عدد چون در آن روز مکتوب افتاد
عیشی بنا کرده صحب کرام	ز بهر نشت رسول انا م-
همی داشت سعدش ز دشمن نگاه	در بودی انجمن سر و دین بنا
در خشیب از تیغ که تیغ مهر	یکی روز کا ندر سواد سپهر
که افتاد در خرمن شب شرار	چنان شعله ز آتش از هر کنار
بب شکر حضرت از لکن	لصف مصف تا نشت سلطان دین
در آن قاع صف صف کشیده	رسیدند کفار از هر طرف
کما آنها بشت و منا آنها بست	بمیدان دو بدند چون بیلست
بر آورد دست دعا مصطفی	چو دیدند از آن بل جور و جفا
رسیدند کفار بی عقل و هوش	گفت ای عدد و سوز بد خواهش
کشیدند تیغ و کشت و زند بند	بستند صف با کمن و کمن
عدد ای تبیه را اغوار کمن	توفیر دین با کمن
با رسته و با کمن	بخت و انجمن سر و دین بنا

بفرمود با شمشیر بر جای پیش  
 اگر دشمنان ترک تازی کنند  
 به تیر و کمان بر کشاید دست  
 دلبران بفرمان پادشاه دین  
 ز لشکر که کافران عین  
 ستاوند اندر میان دو فوج  
 چون کشته رختشان از غضب  
 بیرون آمدند از صف دین  
 معاذ عدو سوز و غوغا دلیر  
 قوی دست و زور آورند تن  
 چو از کین بر آورده تیغ چوهر  
 بران دیو طبعان در خیم کش  
 ز سوزندگی تاب بپایان کش  
 بگفتند گای مردم کرم خیز  
 بگفتند ما چاکران رسول

مجنبد تا من بگویم ریش  
 بازند و بیکار ساز گشتند  
 بمانید بر جا چون شمشیر  
 مجنبد از جای خود چون زمین  
 بیرون عقبه دشمنان را ندوید  
 شقاوت بنمیزد از آن  
 هر کرد هر یک مبارز طلب  
 ستم کردند و نمودند چون شیر  
 دران هر دو این ارواح چو  
 قوی باز و زور دل و صف کش  
 سپهر فرو کرد سپهر چون سپهر  
 دویدند بر قصد کین بزرگ  
 مکنند آتش سهم در جان  
 کد امید کا بنجار رسیدند تن  
 ز انفجار و فرغان بران



بگفتند ما را درین کارزار  
 درین داوریکه که راندیم پیش  
 جوان چیره گردان کردن شکن  
 نه دیدندشان سوی خود  
 علی و عبیده برودن ز صف  
 عبیده سوار عبیده چالش نمود  
 علی وی شد بسور ولید  
 سبک میدرخزده نام جو  
 عبیده چو برد تیغ ستر  
 ازان غریب سخت بر جاق  
 چو دیدند آن بر دوشیر آخنان  
 چو از کشتن عبیده برد خند  
 بیدندش افتاده در خون  
 عبیده چو آمد بر شاه دین  
 نباشد ماز از شهادت نشان

نباشد کنون باشما هیچ کار  
 بخوابیم انبای اعلام خویش  
 که می سوخت از سهیمش این  
 سوار کردن بر قند باز  
 بدان پردون خمره بر شرف  
 روان خمره شد جانب شیب  
 شد از پیشین نعل او شنیدند  
 فشانند بر خاک خون خدو  
 بر دعبیده برور کی تیغ تیز  
 بساق آمدش زخم داز نهاد  
 بگشتند عدد و تیغ و نشان  
 به نزد عبیده فرس تا خند  
 به بردند او را سوی مصطفی  
 بگفت ای جگر سوزید خواه  
 بگفت ای سعادت نشان

که باز گشت آن یایون شیم  
 ز سفرای محنت به سفر است  
 معاذ و معوذ آن دو یکینند  
 بگو تا بر قد و جسم توان  
 عرو سوز و زور را آورد تیغ  
 چو از کین بر آورد تیغ چو  
 بخرم ابو جیل جازم شدند  
 ز دندش بشمشیر چون از ده  
 چنان ضربتی زد معاذ تنم  
 بیک ضرب شمشیر چون آتش  
 چون شمشیر برنده بر او بر اند  
 ز جاکم بن ابو جیل است  
 چنان زد بر فرخ آن کینه  
 بجنبید از جامعا دو دلیر  
 معوذ و لا و ز کار چنان

اینها را از دیوانه  
 می دانند

بود و عزا شدند را دم  
 بدان که حرابخت نشست  
 غوغا کش و این غوغا بوند  
 عرو بوده از سهم شان توان  
 قوی باز و و پر دل و صف شکن  
 سپهر فرو کرد هر چون سپهر  
 بچسند و با و لازم شدند  
 ره بودند آن از ده را ده  
 که شد چون قلم قطع سان  
 نمود این عفا چون امرش  
 ز پا آمد و با سر و پا باند  
 نزد ضربتی بر او از زور دست  
 که دست و از دوش کرد باز  
 هر راند شمشیر بران چو شیر  
 ز جاکست پیر شکار چنان

بر آفتاب شمشیر و سر بر آفتاب  
 که در خون طپید آن عدوی همد  
 هنوز اندر دگر مرق ماند و بود  
 بشادی خوی سرودین خور  
 روان کرد بکند نبار ابروی  
 سرخس آن بی سرو پا بر  
 بعد اندوه غم زبان بر کش  
 که کشند این قوم دهمان مرا  
 که شکش نشد نرم در زیر گل  
 سر آن کدابر دزد دیکش  
 سپاس انداد او گرفت  
 بشکرانه نهاد سر بر زمین  
 بدست اندرش تیغ بران  
 یک چو بکی دلدور دست او  
 فرو مانده عکاشه زان در

بسوی ابو جهم بر حمل  
 چنان زد بر وضو بی جا گز  
 بخون که چو بچون شتی مانده  
 دویدند آن پر دود بخور  
 نمودند کان در غلات غریبی  
 روان ابن مسعود انجاری  
 چو بر تخرش خنجر کین نهاد  
 که قوس آن بن غم طبعان  
 عجب دارم از کاران سگدل  
 پس آن ابن مسعود منوحس  
 شمع عالم از دلخوشی شکفت  
 چو دید آنچنان لطف جان  
 چو عکاشه از بهر بیکار بست  
 در آمد بر احمد آن جنگجو  
 شد آن چو شمشیر چون بر گرفت

بمیدان چو اندر پیر بجا دوید  
 ز بس دید از خون در وقت کا  
 دران شکب آتش بگردان کنند  
 ز بس جوش ز خون کردن کشان  
 یک گفت مان دیگر گرفت بین  
 ز ابر کف سروران بیدرخ  
 ازان بارش سخت آشوبان  
 ز بهر مد کردن اهل کار  
 دویدند پر لشکر ابرمن  
 نمودند چالش بصف قاتل  
 ب تیغ چو آتش که آب بود  
 بگردن در افتاده هر کردنی  
 چو نو بر را فروخت نارستیز  
 ز بس تیر فرو لا انداختند  
 بخستند دل های چالشگران

بدان تیغ سرهای جدا برید  
 ز خواند خبر و نش آن پوشید  
 تنزل بگردون کردان کنند  
 زو مانده اند رشتن زو نشان  
 ازمین بین و مان کشته از زان  
 ببارید باران بیکای و تیغ  
 بهر دست صد فتنه نوز کان  
 طایک رسیدند از سر کمان  
 و کشند در جهان دشمن شکن  
 کشیدند تیغ و کشادند بال  
 ز هر دو دمانی بر آورد و دود  
 روان خون روان کشته از هر تیغ  
 بنزد سر بران خاکیان رستیز  
 ز بس کز آسن بر افروختند  
 شکستند سر را زود آورد



خدیقه چو کردید ازان درو منند  
 چو در حق عباس ازو شد خطا  
 بیایع ارم زفته زان ساده داشت  
 شهنشاه دشمن کشن جور  
 بران کا زان چو قیامت نمود  
 سیوم روز خورشید عالم خورد  
 بر از پشت اسیر بخت بلند  
 برون آمد از بر شاهانام  
 روان شد از اینجا که آمد فرود  
 ازان جنگ کافاده دشمن برنج  
 صحابه ریس مال وزیر یافتند  
 هر یک کس بود از غم خاقان  
 هر آنکه که میدید مالش ز غم  
 بران دل که از بنوای شکست  
 از کوه پال گردان دران دست برد

بدست دعا بر کشیدش زبند  
 بر وزیر عیاض بهر داز عس  
 مهاباد شش ایل نصارت  
 که میرفت اندر کاوش ظفر  
 سه روز اندر اینجا قامت نمود  
 چو از ظلمت شب بر آورد گرد  
 گفتا وز مشرق بنویسند  
 چو بدید که آید برون از غام  
 بسو طریقه توجه نمود  
 هم کس بخوار برداشت کین  
 دل خود ز غم به اثر یافتند  
 نو نمیشد از فرط مال مثال  
 هم مالش از مال شد کم ز کم  
 درستی شد از پس در تشنگ  
 زان قدر آید که بتوان شمرد

ز جنبش کان فر جنبش سام  
 در افتاده انبار از درج خود  
 نگاهورسندگان چاکا کام  
 ز کاووز استر شمار خود  
 در آنوقت انشا و الا تباه  
 علی چون ہی بد بدین تحش  
 ازان فتح کاسلام را دست داد  
 ازان درد و غم کرد عشرت  
 در آن وقت چون بود ز اسلام دور  
 ازان کار از بسکه خوشوار شد  
 یلانی که در جنگ بند آمدند  
 همه دست ایشان خود بسته سخت  
 چنان سخت کردند شوق  
 در آن منزل که آمدنش فرود رسیده  
 در آن بسکان بود عباسیم

بچند آنکه آنرا توان بردام  
 سلاح و سلب خود نه ز اندازد بود  
 بیون تا زنده خوش خرام  
 بخو جلد او چند بکار بی بود  
 بخت از غنایم بخرو و الفقار  
 بدو داد و در غزو و خدش  
 همه کافران را طرب زیاد  
 در بلاد اسلام بو خنظار  
 فرو مانده در فتح اسلام سور  
 بروز احد اصل بیکار شد  
 در آنکه بجم گمنان آمدند  
 کشیدند همراه بنگاه و رخت  
 کرد شطاعت هر بنیست طاق  
 کشیدند شانرا و بستند زود  
 بعد شنگی ناله میزد ز غم

دشمن متصل بود زندان شان	ز رخ گاه سلطان عالم گاه
بش شاه عالم نمی برد خواب	ز ناییدن او در آن رنج و تپ
خزین خاطرش بود و دل در دست	ز بس نانش او بی انگ بند
دل مصطفی را بدان اضطراب	چو دیدند انصار خدمت کنان
بهر خاطر نت اندوختن	برفتند و گفتند کای شاه دین
بفرمود اندوه من غم من	بفرمود از ناله غم من
بازرون او نکردند جوش	چو انصار از بیکو نه کردند کوش
کران بند او را سبک ساختند	با سایش خسته برداشتند
بر آسود و بر جای خود خواب کرد	چو آسودگی یافت ران بچو
نخه با هم آینه از عه کنون	بفرمود احمد ندام که چون
بدان خسته از رفیق برداشتم	بگفتند بندش سبک ساختیم
سبک کرده آسایش خسته	بفرمود تا بند بر بسته

در مشورت کردن انحضرت صلی الله علیه و آله و سلم زاریا را

و فرمود که رفتن از ایشان و باز آمدن را

چه رفقت سحر بر در هر

مردم نجات بند سهر



از ان پس که کنج کواکب ستاند	رنگ و شب و از پیش را اند
شد وین برآمد بر او رخ پیش	نشسته ان افکند پیش
ز صدیق پرسید و در بارش	هر حرف زن از چاره کارش
بر آیم شمشیر و گردن زینم	و یا فدی بستاند و زن زینم
بفرمود صدیق و زن نفیس	کزین ز رفدی بستاند
و مفعیل برگردن شان مرشد	که باشد ازین زمره کافران
قوی بازوی از ره پیروی	بدین آید و ساز و آواز قوی
بهر کار چالاک دست کند	تر با عمل و بد حق پرست کند
چو بشنید از یکنویلیها خدیو	ز صدیق حق گوی بی کرد و بدو
بشد بد و سستی تر کرد روی	که آنخت صواب آید اکنون بگو
بفرمود و فاروق دشمن گداز	که این خلق تجاره را چاره ساز
خود این بستان و در مملکت	که از ان جهان سر و پا
ز فدی شش روی و در این بیخ	بزن کردن کانه و بد بیخ
شمشیر بزودن شان زد	که بر شک جبرنگ خواند
سبب از او کردن	که از او کردن

نشان بدان مشک نه می بود	پز ملس که در لید کر می نمود
گذازد همگرهائی رهنه	جو آید از نیون گردن رینه
سحر کشان حیات پیا ل	تو خود بی نیازی ز مال و مال
برد خویش خور اسلند خویش	بفرمای تا هر کس آید به پیش
که آن خویش بجای پیش منت	بمن ده که راک خویش منت
سپاری بدو تا بر دسرس	کس راک خویشی است با حیدر
بدون که غرض بر دسرس	کسی راک با حظه بهونداد
بدخواه چون نوح داری سر	بدو گفت احمد از سرشت
نداری سمری جز سر عروشا	بخش می از کردار رقی
برایم ساشفت گریست	ابو بکر از خند خوی جدت
رانا کرامت در آید پیش	بجز غم نباید ز بخود خوا
همان زاء بولبر در پیش کرد	زان پس نگوید اندیش کرد
کردن ز بر رخسار	بیاثر اسامان انجمن
رجحه و محسوس	زء طریت ندرن خیر

گرفت احمد از دیگران سیم دزد	دو تن را از ان جمع میرید
چو فارغ شد از کار غیر الانام	در ایام آخر ز ماه صیام
تباریخ اول ز شوال زید	فرستاد در شهر پیر نوید
تو یک پنهان شد زیر خاک	رقیه بشهر آمد آن مرد پاک
رسید از بی شادی غم بدید	در آمد بی سوراخ ماتم بدید
چو در شهر مغیر پاک شد	از ان واقعه سخت غمناک شد
بقرش نشست در چشمان تر	زور نخت چون ابریشیان گهر
بشهر مدینه چو رو کرد شاه	دویدند اهل مدینه براه
برو حاجو آمد بفتح و فتوح	فدا کرده نزدیک روحش روح
بردند او را ز روی شاط	بشهر مدینه بصدابناط
چو در شهر آمد شاه هر جو دشت	غمی کان زمان بود نا بود
همانسان آمد برون همچو شیر	بقصد سریه عمیر دلیر
چو شد بنزد مردان مغیر پاک	در آمد بر شاه بی ترس و پاک
نیم برین کوه دیده بود	جد از صف برگر دیده بود
تا به روزی که پیش آمد هم بر	رسو شد خواندا در ابصر

که به عفا گشتش اندر زمان	همان سال شد سالم به پهلوان
که شد شیر از ترس آهو بره	همان سال شد غزوه قره
که دریافت دین خدا ارتفاع	همان سال شد غزوه قینغاع
همانند شفته دول نکار	بنو قینغاع اندران کارزار
بالحاج پرداخت پیش رسول	چو عبدالله ابن ابی بن رسول
سوی شهر شد از بی کشتن	که شد از سر خون آن خون گشتن
بعید صبحی کرد ادای نماز	چو آمد از آن غزوه در شهر نماز
بجنگ سویق آشفته دادگر	برون آمد آنک بشهر صفر
ز مادر پدید آمد از رو غیر	همان سال عبدالله ابن میر
شد از زانوش کم همی دور	بنو آل زاد آن کو کار مرد
نماند از رون دل کس غمی	بدوشادمان شد دل غمی
ایمن ده کیس ساغری تا بار	بیا ساقیا تا بکی انتظار
شود از دلم درد و اندوه	بود ز بی تاب بیه سرور

مقاله یازدهم در وقایع سال سیوم ز هجرت  
 بنوی صلی الله علیه و سلم: ابتدا بغزوه آمد

چو نیکو بود سخن به سخن  
 بی جنت رایت برافراشتن  
 بدان تا عهد و در تاز و بقیه  
 کس را که خبر کین خود راه نیت  
 بنمشیر کین کردن در هلاک  
 بخو نیز به خواه خود تا حق  
 بهر غوغ و دیر سر ز کین  
 بجای یک شد حسرت لخوا خویش  
 نترسید از هیچ خصم نشند  
 اگر دست بر دی گرد و بکار  
 اگر دشمنی صیحه ساز کرد  
 دعا کرد و بر داشت شمیر کین  
 بآهسته کار او ساختن  
 بر اندن سود دشمنان را حد  
 چنین گفت آنرا دی نغز گو

عهد و را که جنگ خون کین  
 کس را که شد رام بگذاشتن  
 یک را خلیفه نمودن بشهر  
 ز کار خطا دست کوتاه نیت  
 تا کوب نایدش همچو خاک  
 بهر جلد از پا در انداختن  
 بریدن سر خصم نایک دین  
 کشادن بعشتر تگری راه خویش  
 اگر هست الوند و پولاد و ند  
 بمهلت بر آوردن از وی دما  
 در مکر و سالوس باز کرد  
 رسانید ایذا با صحاب دین  
 بشمشیر تیرش سر انداختن  
 بتاراج دادن همه قافل  
 که جان میداد گفت نغز او

که در سال سیوم بنی زمان  
 که در ذی امر مجمع انحصام  
 فروبت بر شل اعدا کم  
 بشهر مدین ز خوف حود  
 سوی ذی امر شد پی کارزا  
 گروهی که در ذی امر جمع  
 به بند آمدش اندران باد  
 پذیرفت حکم بنی راجان  
 جوا احمد شانی ز دشمن ندید  
 به تنهایی آن جان تنگی ما  
 حودان که بودند از وی ستوه  
 بدو عثور کو بود سالاران  
 نمودند کان شاه فیروز بخت  
 قماره است تنها ز لشکر چو سوار  
 چو دعو را زانکه نه نهانست دید

خبر یافت از کوفه مرمان  
 گرفتند بر قصد بیجا مقام  
 برآمد پی عزوه ذی امر  
 خلیفه سیوم را خلیفه نمود  
 بدو چار صد بود و پنجه سوار  
 اگر نیران شد از پیش ماند دو  
 نگو منظری از بنی نعلیه  
 بدین آمد از کفر اندر زمان  
 بریزد در خنجه شد و آرمید  
 فروبت یک لمو چشما  
 بدیدند تنهاش از تیغ کوه  
 بگرداوری مرجع کارشان  
 نجفت است تنها بریزد در خنجه  
 همه اهل لشکر از و مانده دور  
 بر آنجست شمشیر و بر وی دید

چو آمد نبرد یک رویش سناد  
 بشه گفت کاینجا کلامت کو  
 بغیر خود حق باز دارد ترا  
 درین گفتگو بد که روح الامین  
 بزد دست بر سینه او بدم  
 بیک مصطفای او در ربود  
 بگو با من اکنون که در این زمین  
 بگفتا کسی نیست ای معتدا  
 پس احمد بدو تیغ بران داد  
 فرود آمد از کون با آن همه  
 چو زینکار شد شاه دین و بھر  
 بمان که ز فرمان احمد دید  
 بمانش آن شاه افاق گیر  
 جو دیدند بر شوکت و جاه او  
 جو حوج دور او را نیندید

بر او و شمشیر بازو کشاد  
 مر بازو دارد ز خونریز تو  
 باید ای من کی گذارد ترا  
 فرود آمد از آسمان بر زمین  
 بیفتاد و غشور و شمشیر هم  
 بدو گفت کای بدسکال غنود  
 که است نام نجش از تیغ من  
 تو هستی رسول و جیب خدا  
 که تا شد سومی شکر خود چو باد  
 کشتند با او مسلمان همه  
 بصدش اومانی در آید شهر  
 محمد سر کعب در شب هرید  
 بسوی فرع رفت با تیغ و تیر  
 که زبان شده فوج بدخواه او  
 روان گشت تا در مدینه رسید

چو شیر می گزیند منزه از پیر	همه نا اهند سوی کار و میر
کزیران شده پالان	چو آه به پیکاران کاروان
از نرد بک هم دره درو	همه مال آن کی روان درو
ابر انج . هزار فوج	این خصم جدا بود اینو در
یکی کشید بر هر دو براد	رد انگشت عبداله از امر نشا
هر آورد تیغ رزم نه خست	بنامهای از یاد راند سحر
ولی دشمن خویش را	در این کشمکش بی و بخت
با پستکی شد بر شده و ب	چو فارغ شد از کشتن بن
بدین یار و قوت پای	چو پیش سر سران جای
سموم نواب زد و درود	همان سال کافان معمور بود
بها ن سیادت نبات حسن	بروید از رحمت ذوالمنن
بهمه بداد ام گفته	همان سال عثمان مرحوم را
در آمد بعقب کجای	همان سال حفصه ز رو قبو
رسد از حد اعتدال و بچست	همان سال یازینب تنی بر

الاحذنی بیان غرق الاحد



همان سال از بهر جنگ احد  
 چو ابرش بیدخواه بد حال شد  
 بایش خالست کاهل ضلالت  
 بصد خواری از بدر بگرختند  
 فتادند اهل عرب زان بجا  
 چو تویشان ایشان دران زار  
 بخود مار اسب بخوردند هیچ  
 قوی بازوان به اسب خشد  
 فراموشد از هر کران کردنی  
 چو شد با هم آن لشکر نر جو  
 نبودند کردان ز روی شام  
 همه زورمندان چالاک دست  
 چو درندگان کینه جو آمده  
 به پیکر سینه بصورت گیر  
 بکانه ز راه هدایت بران

برون آمدن شاه با فوج خود  
 آزان شهر در نصف شوال آمد  
 چو از بدر دیدند رنج و نکال  
 ز غم خاکه برق سر سختند  
 چو صفوان و چون عکرمه در  
 بمزدند و بمزدند بنگه بنار  
 پی تنگ کردند یک سر بیج  
 به بختیبه لشکر به پیر خشد  
 فرسود ز برزی بشوین تنی  
 بر آورد برسان دریا فرو  
 که عرض لشکر کم از ست هزار  
 کمر بسته بر حق و باطل برست  
 بدر ندگی تیر بو آده  
 ز بس جهل باد بوزنگی شبیه  
 لولوا لیه ایم به بخون

خبر داد از کشته خلاص شدن  
 محبت و محبت کرد بدخصال  
 مکنده ز تنه یابرو گره  
 دران کا و ساران بے اعتبار  
 دران کسب کانونه عصا بود  
 چو شد ساخته لشکر از بهر جنگ  
 دران وقت عباس در مک بود  
 ز اندازۀ فوج و اسباب  
 سبک قاصد آن نامه در دست  
 در آورد در پیش آن فرزند  
 چو احمد از کابل آگاه شد  
 ازان سوی کفار چون رود نیل  
 دران راه چون آن گروه رسید  
 ازان پس که تازان چو دود آمدند  
 فرستاد جناب رادین پناه

چو افحام هر عام و هر خاصان  
 وکیل وکیل سیل ضلال  
 پوشیده بنص از آنها زره  
 دو صد بود پشترتسم از  
 ده و پنج بود دج ز غارت بود  
 نهادند سر سوری ره بیدرنگ  
 بجوش آمد از جوش فوج حسود  
 فرستاده نامه بشاه جهان  
 بزرگ عقابی ز حاجت کرد  
 روان خط عباس را در ستم روز  
 پناهنده در حق زبده خواهد  
 رسیدند تا قدرتش بنیل  
 بمنش نکه ذی الخلیفه رسید  
 ستم روز اندر آنجا فرود آمدند  
 ز بهر خبر اندران عرصه کا

خبر بر داران فوج کف رود	ازان رن که عمارت بوشسته
بجز حسنا الله نعم الوکیل	نفرمودن انس و جان را دلیل
اوجاع بحواله الذی لا یرأل	تثبت بالله فی کل حال
بر آورد رایت بجز خلب	چو روز چهارم رین نثرنا
سوکشاه آفاق بنیاده رود	زمنزله خود سپاه مدد
پیش مدینه فرو دآمدند	بصحر اوراق کوه زد و آمدند
جهان گشت چون عارضه	چو ظلمات شب تاخت بر قصد
ببام فلک ماه را دید بان	ز هر جانبی کوب آمد عیان
نشند بر کرد بغا میر	کنار صحنه مدبر کمر
از استمکر خسرو دین شدند	مسیر عید ساز این شدند
بانند ستاره بر آسمان	در شب بستند زین زمان

در بیان نمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم خواب و سر اسید کردیدن  
صی به رضی الله عنهم از ستیدن آن و تخریب کردن تنی چند مثل خفه  
و سعد بن عباد و دیگران را رضی الله عنهم بر بیرون شهر آمدن

چو وقت سحر فرموده شد  
آنحوال آنکری رفت سکو سپهر

نشستند پیش وی اهل صواب	شهنشاه عالم برآمد از خواب
دل افروز چون ماه ناکا گشت	جو شد انجن ز انجن جسم راست
که خوابی عجب دیده ام و نیت	بفرمود سلطان اهل عرب
که مذبح گردند کاوان تمام	چنانم نمودند اندر منام
بشم شیرین رختها افتاد	بساکاو کاخ ناز پا اوفتاد
ز دم دست در درع بل ستوار	گرفتم در آن بقیار ری قرار
بتغیر آن خلق حیران شدند	از آن خواب مردم بران شدند
که نمایند بیرون بی کارزار	بر آن یافت رای صحاب قرار
بدان فوج بیکار سازی کنند	هم از شهر دشمن که از ی کنند
نبودند از بودن شهر خوش	مگر حمزه و سعد بدخواه کش
نیایم بیرون و بیجا کنیم	بگفتند اگر حجت از اینجا کنیم
کنند حمل بر ضعف اتوال ما	معاند که رنج را قبل ما
بجای فرشی پس در و بودیم	ازین پیش در بدر کمتر بودیم
سرانجام گشتیم فیروز منند	جو آمد بی جنب خصمه نرژند
چو آید خصم خود بیدیش	کنون قوت ماست از نازده پیش

جان بگسرا بجولان نسیم  
 بمیدان گراسیم چون شربت  
 سلطان دین مالک ابن سنان  
 بحق کرد و احوال خالے نسیم  
 کیے فنج دیگر شهادت بود  
 بغرید حمزه جوشبہ زین  
 مان حق که دست قرآن تو  
 انگو بدست دین بری صومرا  
 بر اور دغمن مالک نو  
 تو کاوی که مذبح بدوش  
 بغرمای تابج خود بنجوم  
 مان حق که جزوی نباسد حد  
 بغرمود احمد بدانی کوی  
 بجفت ابن اکر ششم  
 انوفیکر سولان ز نهم

سراز شهر سوی جایا بان نسیم  
 بر آسیم رایت نذاریم دست  
 بگفت ای ظفر ابدست عنا  
 بهر یک در آنده سکاے نسیم  
 درین برد و ما را سعادت بود  
 که ای از توقوت پذیرفته دین  
 دل دجان ما کرد قربان بقوت  
 خبر که غوغا بریزد این قوم را  
 که ای از تو حاجات عالم روا  
 من آن کاویش اقل کوش  
 چو کا دم بهمان که دربان شوم  
 بجنت شوم بن زمان کسای  
 بخوابی بجنت نشاند تیز لوی  
 بکار خدا و رسول خدا  
 کرد انم از تنم از تنم روا

نفرمود آری چنین است کار	تو را تو باشد بدار المقرار
چوشت یافت بر خصم ترسیم	شد آنگاه لغت : ای انصاف
امان پیش نهشت و دنیا و دنیا	بیرون آمدن خوارت بر مکن
مصفا دل از ابوعد و عس	بسا خوار حکت که در انکشد
اوا کرد ظم و سوس و مجره	بهم پیشرا نده تیجین تفت
تهادند دستارهای سر	شیدند درعی مراد امیر
ز بر سوی دشمنان ببار	میانها بستند بر عزم جک
بر حجره یک فر هم شدند	شیدند صفی و با هم شدند
فرایه شد هر یک از برکن	ستادند اندر ره انظار

در ایشان شدن بعضی ها به رک که در باب سر و آه آن برای جیک سید

و انویس نمودن امر خروج و آمدن بر روی ربه رای انحراف حله سید

و اسام و بانمود انحضرت از عدم خروج و بر آمدن از شهر برای حجت

بغفند سعد و سید انزمان

همان که او را سپاریم کار

اگر بودن شهر افندند

پذیریم بر چه و کند خنبر

نماید که

برون آمدن گریبند صواب	همان به که بشیم در رکاب
درین گفتگو بود آن مردمان	که آمد امام زمین و زمان
یکی درین خوش طرز اندر بر	همایون عمار فرار سرش
ببست ای می بروی کمر	به تشکیک نیزه جان شکر
حاجان یکدیگر تیغ عالم فرو ر	کران در دل دشمن افتاد سوار
چو آن حجره در پیش پیران رسید	بکشت نسیم بهاران رسید
سایه بجز برودن بدن	نخیزد از خصم حردن
مگردان سحر و نهم و نه جد	شدند از زمان بجز کین مستعد
به پیش پیران در و نشان	کشتادند لب از ره انفعال
که ز رده خود نیش ما شدیم	براه خطا گرم جویان شدیم
به بر زن شدن کوششی یافتیم	بچه لان زدن جوششی یافتیم
اترا بر چه در خاطر آید بکن	ترا آنچو بستر نماید بکن
مبین جانب گرمی کار ما	که بجهیم و بچیت گفتار ما
بفرمود احمد کزین پیشتر	نمودید عسکرم بر و پیشتر
ندیدند برون درین صواب	که رحمت گردید بهر شتاب

کنون بودن اینجا سزاوارست	و رای برون آمدن کار نیست
بهمر جویند صلاح و سب	کجا نمید از خود بخوف عقب
کنون بدارید و کاری کنید	بفرمان من کار زاری کنید
پسجید کردن ز فرمان من	بیک آن بشید حسرت آن من

در روان شدن آن حضرت صلی الله علیه و سلم باشد که چون بجا نگوید

سرایت بزار است انکه بجای	سرایت در و رکوع خون خدای
دست علی ولی داد چیست	تجان رایت بل حیرت نخست
بر آن را نمی گزنی اوس بود	ار بودش ز به معرعه بود
وای که از بجه خیز لبها	بود بن مستدر لب بر خفت
بشهر مدینه و آن دست برد	خداقت بعد الله که سپرد
چو فرغ شد ز ک ز شهر و بیا	ردان کرد سو اعدا بارگاه
همراهی او ز روی شمار	آمد از اندک از شهر گردن برار
همیشه زدن بر خواه سوز	میتش از بچو و
مزد کز مایان کویا ر	راند رو جیبیل زن
چو بر ریت بر مشه سو	بهر نیز رستم شکار آمد



بز آل کمان گشته درستان کمان  
 در آفتاب از پای کشت را  
 چو رهام دانا باش و سهراب بخش  
 زربوند و هندی و طوطی و طوط  
 چو آینه خنجر کین همه  
 بز آل کمان رانده بر تیر نیز  
 چو تیر خطا رانده سوی عدو  
 بصف مصعب بکرم خیز  
 مایده صد مار را همچو مور  
 زین تاب پیکان شان کاه بند  
 زین تیر بر سین هر عدو  
 کاه دغا بسک چون برق میغ  
 ز درمق آتش بغیر آب  
 در سعادت کیش بر تیر

در اوردن صد سام و میر می  
 بیک حو گرفته پورپ را  
 هزاران بل آفتاب در پای  
 مایده در زیر پای همچو  
 بر زمین زین بر برین همه  
 بدستان شان صد چو تیر  
 خطای کرم بخون یزاد  
 جهانده فرس را شش تیر  
 غزیده بر تیر از غشمان کوه  
 کدازان شده تا بغرنج سنگ  
 بتکش کرم رخ از هیچ  
 روان کرده جنگ بر آورده تیغ  
 نه در برابران در سرق تا  
 در سپهر در در تیر

چو در موب کوب کوکبان افتاد	دران صفت سر حلقه کامیاب
قفا در یمن و فیر در یسار	تکا و روان کردن آن شهسوار
رخ اندر تقویمه روشن کشید	چو قدری از ان راه روشن برید
بر آورد بانگ از بلبل	از دامن آن خسته و سیمینال
آن قافیه در مدینه	بهم سر دران بر مصلحت شد
است نمودن	فرزیم شدند آنکه از بهر کران
بسیار است	شب آنجا بسر برد که دشت
بسیار است	یعنی چند از فوج میرین شدند
چو اختر درین ملک غنای	یتا قی شد اندر هر استری
آنحضرت مردم گردانند خواب	بدان تاعود و در نیار دشتا
بهر شب بدان فوج را	از فوج عدو مکر می شدند
بر اینجاست خورشید شبنم	چو اندر سواد سپهر برین
ز خون شفق سرخ شده	ز خون نیز شمشیر و در زمان
امین بت فرستاد	بر آمدش عالم ز مهر خواب

در آید شده آنحضرت صبح اندر دود سحر را چنان

که آمد بنزد آحد صبحگاه	بکشد نیار کوه سپرد راه
نازیکه خواند پیش آحد	در آن دشت با جمع اصحاب خود
پوشید بر دوش درجی دیگر	از نپرس فرو بست بر کین کم
چو کوهی ز آبن بجا آیت داد	یکی خود آبن بر بر نهاد
بر پنج آحد بر کشیدند صف	همایل اسبم ز هر طرف
تجاه مدینه بدش پیش روی	شد آهسته لشکر جنگجوی
شکافی در آن کوه چون عین بود	ز تقای چپ کوه عینین بود
بدی زان کمیگاه خوف کین	بهنگام جنگ و در آوان کین
فرمان نشاء شد گرم سیر	در آن راه عب رانند این صیر
نیای بر دوش تا نگویم بیا	آهفتش در آنجا برو نیز یا
همه با بر از فن نیر و کمان	آورد همه به پنج جوان
ز خوف کین ساختش استوار	در دوش کمیگاه شد مرکب کار
آهوش شد سدی دیو یاده بود	سه می میمند داشت نکاشه بود
همان این جرات سر عساکر میر	سوی پیش استاد مانند شبر
سوی سینه برفت و تیر او در دود	دلت تا بر زد بر دهنه او در دود

چنان شو نخلان بر شمشیر کین	ایستند مویک بشوره زین
بهرت کز ترس در کاست بود	بچپ مکرده خالد از رانت
چو صفوان از آن رخند که خسته	سوی رخته کوی مویک کشید
یلانیکه بودند در کار تیر	بریشان شد این ربیع میر
چو از هر طرف تیغ سر بر فراشت	علم طلحه ابن ابی طلحه داشت
چو از هر دو جانب صفرا	یلان بهر پر خاش بر خاستند
ابو عامر اهرمن خوشخت	بزد تیر بر اهل اسلام حست
بر آورده کس بر من بکرم	ابو عامر مرکب مردم دردم
بر آن مومنی کاین سخن شنید	بر و باگ را مریب کشید
بهر قوم اولسکه فاسق بدند	در انکار رقی مایه پر
چو دیدند گردان دین کار او	ز بدیدار منم خوار
ز بر سو به تبر و خنجر کشند	چه سیمین
بناور که وقت در داد	بچون سخن را
چو از هر طرف شعله بر دین	چو ز
میوان که کشته شدی کین	بهر

مب ز رطب کرد و سر برید	ز پیهوده گوی نوادر شد
که گاه و غایت ز کسرش منم	ز بس تند خونی جواتش منم
بسوز جهان را بکتاب تیغ	باتش زخم تنش از آب تیغ
کشد قوس از سهم قوس نفیر	زخم در دل تیر صد جو به تیر
چو شمشیر بران کشم میا	چو تیر خد نک افکنم از کمان
طیهر چون مرغ لبخون	فلک از جگرهای آفت نکون
علی ولی صاحب ذوالفقار	بش بر دایان شاه و دلدل سوار
چو دیدش که بیرون گوی کند	در آن معرکه کشد خونی کند
ز موی برون راند و در پیش	بسوی بداندیش بدکش شد
چنان زد و تیغ الهاگون	که بشکافت سر مغزش آمد برون
از آن ضربت سخت بر جافه د	بسر خور و زخمی و از پافتاد
چو ز ضربت شمشیرش افکار شد	میخاد و عورت نمود ارشد
قسم داد که ز وی کشد دست را	شد از پیش و بگذشت آن بیت را
چرا که در حضور چو شیرین	در آمد بمب آن بر آسنگ کین
بیت تیغ و سر	که بر جرم درم از ران را جگر

چو باشد به پیکار شیرم سبب  
 بدرم جگر گاه خرفام را  
 اگر فی المش غیرم آید ز کور  
 کما نم که چون زال شد کوزشت  
 چه دیو سیاهی جا هرمنه  
 بخون غلط از تیغ چون میخ  
 ده طلفت فی الغم الایم  
 بنا و روش ابن ابی علیراند  
 چنان زد برو تیغ آتش نژاد  
 چو فارغ شد از جنگ آن جناب  
 چو گشت آن علم دار بر خاکست  
 جوان نیز افتاد شد سر خون  
 چنین تا بمقدار و هز و مند  
 با غرزی سینه در کار کرد  
 ساسان را بر این دین تاختند

نه بیند ز من شیه خبر کوشی  
 به نیزه بستم دل سام  
 به ستاغم آشفته کرد و چو نور  
 بسا ستار که بر زین بگشت  
 چه آتش رشی چه بشوتن تنه  
 که هم میخ و هم برق شد تیغ من  
 الا انی ابن ساسانی الخبیث  
 بسک شیر در کور و رانشاند  
 که از آتش تیغ او شد بیاد  
 بفرج خود از زخمی رفت بار  
 علم و بگری برگرفت و بگفت  
 ز بهر علم دیگر آمد بدون  
 برایت گشته کشت خوار و نرند  
 عمارتی فوج کفر کرد  
 بقدر شغالان بر سر

دور براندند از هر طرف	استیج نه تیغ در دیدند
چنان جان برز و شب تابید	بر آورد از جان عالم نیر
تیر زین بهشت آسمان افکند	بر روی زمین در زمان افکند
از غریب گرومان چون بر بر	فر و بر در برق حبیب
به تیر زشت کردان کشاد	یکی رخنه در چرخ کردان کشاد
کو اکب که بنماید از آسمان	بماند است از تیر باران نشان
ز بس تیر در بر شد جاگیر	بجای خم از ابر بارید تیر
ازین رخنه رخنه شد از کوب	عدو شد از ان رخنه نخت ترا
دل پرورن از بهیچام	بجای عرق می چکید از سام
ز بس فتنه بر خاست از هر کنار	نه جان مانده در تن نه دل در کنار <sup>افکند</sup>
و گر گشت تاثیر عالم ز تیر	بسوزش داشت و انیر از انیر
ز بس شعزد و آتش انتقام	ز بس خوش داشت بجز حرم
زمین شد جو روی سپهرین	سهم برین شد چو رعدی زمین
ز بس خون که گشت سنا نه بخت	چرخ خون سسند و از زانها بر
همه ده دمان خاوه دست	بر آن بود دکان بود نه بود

به دو دمان بجا دو دشت  
 حسودان چو دیدن آن دشت  
 در نهاد از رشتی حالشان  
 بر آن خشم کو بود فایم بکار  
 ز بس قوم کا بجا قیام برخت  
 تیغ کردن کردن کردن  
 چو هر کشته بے سرو پا افتاد  
 در آن معرکه خالد ابن ولید  
 بر آن شد که بشاید از شش کو  
 ز دست دلیران چنان چوید  
 درآمد در آن رگدز بار  
 فرومانده شفته حال و عین  
 مع القصد کفار بگرختند  
 کرزان چو دیدند شامونان  
 به بند غنیمت نهادند مصر

بران بود کان بود نا بود  
 ز بس زخم خوردند بکشتند خورد  
 جرحت بر کهای قبالشان  
 به قیام نماندش دران کار  
 کس از قوم قیام نماند و بخت  
 برنجید جانها و انجیدین  
 نیز از بد لباس اعدا افتاد  
 بر نمیت چو در لشکر خود دید  
 باز دسو لشکر پر شکوه  
 که از بار کشتن نبودش کمیز  
 گلش زده شد از غم خار  
 ز سهم کمان رفت اندر کمان  
 بخاک سیه آب رو بختند  
 از هر سو دویدند شادی کنان  
 نهادند اندر بے مل روز

گزبان از شمشیر شمشیر  
 شمشیر شمشیر شمشیر



همه مهر در مغرب انداختند	در آن روز از بهر فی ثاقبند
--------------------------	----------------------------

در در شدن تیر اندازان شکی که بر اینست گرفت و غنیمت داشت خالد بن ولید عکرمه	ابن جهم متفرق شدن این را و جمع کردید بر عبدالله جیسر تا ختن دادند اسید
و از شگاف که خود را برش کردند انداختن و شکست نهادن و فرج دین	در ایشان کردین حج صغایران از استبداد ایشان او را خطرات صحابه و خالد بن

پلایکیم بودند در رختگاه	دویدند بهر غنیمت براه
از آن کار عبدالله آمد بهم	کشف متنازید بهر درم
چون اینجا نشاندند است سلطان	نشاید شدن بهر ز زمین کین
در اینجا رفتن نباشد صواب	مبادا که دشمن در آرد شتاب
را گفتار او را بر تافتند	ز بهر زرد سیم بشتافتند
همه از پای مال رفتند و بس	بجا آمد عبدالله و چند کس
چو خالد امین حال آگاه شد	بخت از گمبگاه و در راه شد
بر اینجاست با عکرمه تیغ تنیز	بر آن رهگذر شد ز بهر سیر
بر آن سرودان از گمبگاه رسید	بشمیر سر که ایشان برید
انمان ره برون آمدند ز راه	چو تیر که آمد برون از گمان

بران لشکر دین فرس در جهان  
 در قتل و در فوج دین اضطراب  
 رخ مومنان شد ز غم چون پر  
 تعارف بیکبار محو شد  
 چه بدخواه را کینه در یافتند  
 کشیدند شمشیر و کوفتند  
 بسا کس از آن پردلان کشته شد  
 بیفتاد و هجده بزم درشت  
 در آن سبک خون چو شد گم  
 کو بر نهادند در آنهم ام  
 ز بس ترس از آنجا گریزان شدند  
 کو بر نهادند در شهر روی  
 بر آورد بطیس طعون نوا  
 بشهر روی در افتاد شور  
 رخسار برون رفت زهر ابراه

بر پیش آواز عقب تنه زدند  
 را کنند کی آمد از هر کنار  
 کشیدند با یکدیگر تیغ و تیر  
 بسا کس از اصحاب مقتول شدند  
 کو بر ز اسلام بشتافتند  
 نمودند در گرم تازی درنگ  
 از آن کشتگان چایا پشته شدند  
 یکی خوشی شیر دین بگشت  
 در آمد ز پا معصب ابن عیس  
 گرفتند در کوه و وادی م  
 سو کوه در کوه پنهان شدند  
 فراهم شده در و از چاه سوی  
 الا انه قد قتل مصفا  
 سرکشت بر زندگان همچو کور  
 ز بس در دو انده بر آوردند

زخم بر من رفت ز برابرا	ز بس در دوا ندیده بر آورده
همین درد دست خود از تنم	همین ناز دیده خون بگر
ز مایه بود بد غم خوار او	بماند نواز کار در کار او

در اثبات آنحضرت صلی الله علیه و سلم و بعضی صحابه رضوان الله علیهم و انجیل  
منزل و بیجا حالانکه بر آن حضرت صلی الله علیه و سلم روداده و حالات دیگر

در آنوقت که افتاد آن ضطرأ	در اعیان او سر و نامدا
بجسید از جائے خود مصلفا	تو کفخی که گوی بود از صفا
بد و از صحابه نبوده است گس	همان پانزده مرد بودند و بس
مهاجر و مہجرت کس از شمار	در گفت کس شسته ز انصاف
ابوبکر و فاروق و کرار بود	چو طای زبیر کلمش بار بود
همان عبدالرحمان و سعد و لیسر	بد و بوده و بنوعبیده چو شمر
ز انصاف به ابن منذر بدو	سید و در عارث نام چو
چو عاصم چو سہیل و چو سعد معا	هم ترست از و بود جهان طاف
یکے آنک شہ با بر نیند خون	ز حج آمدہ پنج برون
یکے زان علیہ ان زجا کرم	بز و سنگ دندان او دانت

ذکر آمد و بر روی انداختند  
 ز لب ضرب بر روی فرخ نشست  
 ز پشانی او روان گشت خون  
 همه خون بجا در همه کرد پاک  
 که تبار بخود این قوم دوزخ  
 ندانند قدر بلند مرا  
 اگر آگاه بودندی از کار من  
 به بین لطف آن حجت عالمین  
 نکرده بد و جز بدی بدسکال  
 که او از ره کین شمی دم زد  
 جوا و بهر اصلح عالم رسیده  
 یکی زان گروه ضلالت گرای  
 از انسنگ شد ریش سابق قدم  
 چو مالک در آن خون جگر بدید  
 زدندش تیر سیران گاه حرب

بد انسان که روی از خون پاک  
 همه حلقه خود در رخ نشست  
 شفق آمد از محض شش برین  
 همی گفت با خاطر در و ناک  
 بیا مریش از اگر که میند  
 گزیدند از اندر و گزند مرا  
 نپیر خستندی به سیکار من  
 که میگفت از یگانه با مذنبین  
 نمی خوارت جز خویش دل  
 نظر کرد ای تش بعالم زوی  
 نیامد بحکم که ز کس غم رسیده  
 بر دستکش آگاه بر ساق پای  
 قیامت شد از لب روان گشت دم  
 بر و خون او جوشش از اطمین  
 ز شمشیر بر نه و نه قتل و حرب

چه بود از پناه حق او را سپرد  
 از آن ضربی که ما را بر او  
 یکی زان عید آن باطل است  
 زان ضرب و از بار در کف آن  
 بیفتاد و نماند آن کورسید  
 خراشیده گردید زانوی او  
 چو از دیده خلق پوشیده شد  
 بر آوردش شیطان بمردم  
 و از تنک غار کردید شاد  
 سبک طلوع آمد بر او دوان  
 در آن کار گزار یار ریش کرد  
 جو بیرون درآمد ز کوه مصطفی  
 صبر کرد آن پنج کس با یک  
 و بنام بت خدی مجرب  
 صی بله و ... و از پیش او

نکرد برو تنج بران اثر  
 نمایان نشد یک نشانی بر او  
 بز و ضربتی بروی از زور و  
 بگو او فتاد آن سر در آن  
 شد از دیده مردمان ناپدید  
 روان خون شد از جبهه روی او  
 کما روی صاحب خویش شد  
 که احمد برون برد خست از جهنم  
 بشهر مدینه تزلزل افتاد  
 از آن کو بر و نش کشید از زمان  
 بر و نش کشید از کورنج و درد  
 با ستاد و بر داشت دست دعا  
 ز درگاه والای یزدان پاک  
 بمرد ندان مردگان غنقریب  
 رسد ، رزم عرف بیش او

همه یاران شه پر شکوه  
 زان ضعف کش زان جراحت بود  
 کرم بی ز صاحب ذل و ضل  
 عمر با گردپی ز صاحب تاخت  
 چو خود را ندیدند بر شاه دست  
 بدون آمدند از ره غم گشته  
 سوی مردگان کرم نشاندند  
 کشیدند در رشته نابیدریغ  
 و شاخا از ان رشته در ساختند  
 ز خیر شاه عالم نواز  
 چو درخواست آنخنده پر شکوه  
 یک سکه آمد مرا و را پیش  
 سبک طلی بان جراحت دوا  
 سر سرورن گرفت با نهاد  
 زب طلحه خود را بیا و تن بهشت

روان گشت زانجا سوی بیخ کوه  
 نیارست رفتن سوی کوه زود  
 و دیدند بروی قصد قتال  
 خصوصیت کردن راز رده و در  
 و دیدند هر سوی چون گریخت  
 رجز ناخو اندازد و خوشی  
 شکمها بسا طور بشکافتند  
 همگوش و بینی برین بیتیغ  
 میان کلاه و در انداختند  
 نیارست استان کردن ناز  
 تصاعده نمودن بیاری کوه  
 نیارست بالاشد از ضعف  
 بر سر نشست و سر فروشت  
 بران منکاش را شد و رسته  
 بعضی خود را میزد و در نشت

<p>         ابوخطیر بختیش کاه          محمد کزو در شماعم نماند          بفرمود احمد باهل صواب          دگر باره آواز برداشت زو          بفرمان احمد شه دو حجاب          چو زان نامداران جوانی نیت          که آنها کز ایشان نمود سوال          اگر زنده بودند ی ایشان کنون          بر آشفته فاروقی روشن ضمیر          که تاکی دروغ ای عدد خدا          ابو بکر انیک با پیش او          چو زینگو زبش نید بو خطره          بباگ بند از کران جبل          چو بشنید آواز شاه دین          که گویند اندر جواب عدد       </p>	<p>         برادر دفریاد گفت ای خیال          بعالم بود با بعالم نماند          که خیزی مگویند اندر جواب          ز صدیق اکبر سوالی نمود          جوانی نداشتش کسی زان جهان          سوی قوم خودش دو خندان          بر دند یکیک بگاه جدال          جوانی همه شد از ایشان برون          ز نفرت بر آورد بروی غیر          فرد زنده اینک سراج هدایا          بجان و بدل خدمت اندیش او          چو خطی شدش عیش در قافه          ندانم که کس عسل عسل          چنین گفت با ابرو عسل          که اندک عسل عسل       </p>
--	---

الا ان غری لنا لا کم	وگر بار گفت ان بخود گشته کم
هو الله مولی کم لا و لا نه	بفرمود کوی مولی لنا
بود پیش اهل خرد چون بحال	خود ماند و گفتا که کار قتال
بهر کار حق لا ابالی بود	کعبه پر شود گاه خالی بود
بمانده بدرگاهان شدیم	ازین پیش در بدرجایان شدیم
بمقصور ما بود فتح و ظفر	کنون چون بستیم بر کین کمر
سوی که تفاوت زان جایگاه	چو این گفت بر گشت از پیش شاه
سوی که نماند ازین ره دور	همه فوج کفار همراه کرد
ز پیش رخ شاه دین دید	چو رفتند کفار پر بغض و کین
در آب زر که شد چو باد بهار	خود آمد از کون کون و قار
بدن جامه خون نشوید ز بار	بگشتگان برفشان کرد
بر آینه دین شمشیر زور	بگفتا بود در حشر زردان پاک
خود نه نه ترک فوج ازین	شود و از جراحتان خون روان
بگشتگان زان شد زور	چو مدفون نمودند زنجار گاه
خراشید ز نه غمیب	چو دیدند و دیدار و راه



بوتیکل حورث یدرخ کارود	بهر مدینه در آمد ز دشت
ذکر بعضیها که بدین آنحضرت صلی الله علیه و سلم نادیدن آقا رب خود را	سهل شمرند و بآمدن آن جان حبیب از رفتن جان جهانی غم نخوردند
رخش دید و روی مصیبت ندید	هر آنکس که او را مصیبت رسید
بد و غم ز جام نهانی خور و کس	جو او جان جان حبیب نبود پس
شده کشته و شوی او با بسیر	زنی بود کانهگاه او را پدر
غم مصطفی داشت در هر دم	بدان غم نبودش بخاطر غمی
که چو نشت در جنگ احوال او	پیر سیدی از مردمان حال او
چه غم کرکس را بل عالم فاند	اگر زنده باشد مرا غم نماند
و کار با دوست با کس چرا کار	برو کرده ام جان و دل را نثار
بنزد بنی عبد اشمل ز راه	جو آمد شهنشاه والا کلاه
گرفته بدست دل او را عنان	بهر کب بد و سعد روشن روان
که تار و شن از وی کند خیشتم	سبک مادر سعد آمد پیش
رسید از پی دیدنت ام من	بش گفت سعادی ام من
رسید ام سعد و بسوسید	بفرمودا حمد بدو و مرحب

بد و گفت چون من ترا با هم	دل خود ز هر غم جدا یافتم
چو نو زنده از گشت غم	چو جان ماند و تن شد چای عالم
چو فرزند او گشته کردیم بود	پی تعزیت شد زبان بر کشود
چو فارغ شد از تعزیت دین	بگفتا شو بیچ اند و بگین
بشارت بده اهل خود را کنو	که انا کو غلطیده در خاک خون
بباغ بهشت اند با صد سرو	بود از دل شان غم دور دور
بگفتا بدین کار راضی شدیم	مهر از غمبای ماضی شدیم
چو ز نیگونه حالت رنجی فاند	کس آرزو دلش کنجی فاند
تو از بهر آنا که و اماند اند	ز آسود جانی جدا مانده اند
حُب کن ز درگاه حق اصطفا	که یابند در بقعاری قسار
دعا کرد در حق ایشان رسول	دعا کند مقرون بود با قبول
که ای آفریننده جان دتن	برون کن ز دلحسای ایشان

در توجیه فرمودن آنحضرت علی علیه السلام بدو سرای خود و پیش آمدن دختر  
 حمزه رضی و بقعاری نمود و او از نادیدن طاعت چون بدرید بر سر خود دست و پا افتاد

بیل نگاه ان شمس کت کیت	روان کرد بر عزم ترجیع بیت
------------------------	---------------------------

زمان قید بستند صف  
 بهر ای آن زمان پیش او  
 جو جوق یاران فداش نظر  
 بصدیق گفت که کو باب من  
 ندادش بود که جواب  
 درین بود کان شاه فرخنده  
 دودید و زدوش اندر عنان  
 کوه والد پر زنگین چه شد  
 هر اسر و الا مبتل تا ماند  
 چراصل نزار خدشان برت  
 چرا انجمن انجمن شد نهان  
 ازین برج چون اختر من برت  
 گفتا ازین جبهه جو بکذری  
 چه میجوی از والد خود نشان  
 گفتا ازین بوی خون آیدم

دودیدند پیش روی از هر طرف  
 روان و خرم حشره ای کو  
 ندیدان دران جوق روی پدر  
 که او را نه بنیم درین انجمن  
 فروخت از چشم چشمه  
 در آمد مران خسته و لایه پیش  
 که از والد خود نه بنیم نشان  
 ازین موی که کوبیدین شد  
 کل روشن اندر مگس تا ماند  
 چرا گوهر از عجمان برت  
 جهان بحد ان چون براز جهان  
 ازین برج چون گوهر من برت  
 منم والد تو شو از غم بر  
 خموش و مر والد خود بدان  
 بساغ کز من در درون آیدم

بر آورد و آنگاه فریاد کرد	خروشید و مهر و بدریاد کرد
ز بس ناله بر زو زو درد و خرن	بنالید از ناله اش مرد و زن
ز بس چشم او خون بدامن براند	هم چشم ز چشم خون نشاند
ز بس ریخت از دین خون جگر	فرو ریخت در موج خون تابسر
دل کس از شیون او بیخست	همه عالم از آه او بر فروخت
ز نانی که بودند همسر او	کشیدند آه از تنفاه او
فشانده اشک بماندند زار	طپیدند بر خاک چون غبار
و کربار گفت ای رسول خدا	خبر کن از احوال والد مرا
که چون شد بمیدان شهباید	ز تیغ عدو چنبر خمش رسید
شهنش گفت کای دختر من من	گذازش مجوزین غنا و خرن
تبا بدولت بار این درد و غم	که خون کرد دلهای خلق ازالم
چو یک لحظه فرمود دلدارش	عطی کرد هر هم با نثارش
چو دولت بدولت سرافراود	شکستند غم بکیو بناد
چو این تسلیم رایا کرد	دل ازادام اندک ازاد کرد

در شجاعت صحابه رضوان الله علیهم اجمعین با مبدیست هنگام زبانه زدن آتش

ترافی خوان لا طوبی لهم مستحق لعنهم دار النعیم شد و ابو لهبا را در سب حج نشانید

در آن جنگ شوب پرداز بود	شکیبائی از پردلی باز بود
علی آنقدر قتل کفار کرد	که جبریل حیرت در انکار کرد
ز آن گونه برداشت شمشیر	که فرمود انا منه سلطان
ز بس کرد کوشش بهیجا عی	نگ لافقی گفت الا عی
جو برداشت تیغ و بمیداشت	در آنمهر که شانزده ضرب یافت
بسیار کا قادی روی خاک	بهر یار بر داشتش روح پاک
بمی بود طلی در آن شور و	رسول خدا را زد دشمن سپر
بر آن زخمی که مانند اعدا	سپر کرد دستان خود را بر د
ز بس صر بها خورد کاه جد	شد دستش از زخم بسیار شل
با حمد یک تیر بر زد ز پیش	سپر کرد دست خود آن پاکش
چو آماج تیر عدو دست کرد	سبک تیر از خضر شربت کرد
ز بس کا نذران کشمش میدوید	ز بدخواه مفتاد ز خمش رسید
بهر سو بدن خمپاشی شافت	به پیش رسول خدا می شافت
دو زخم آمد از تیغ خضرش بر	در افتاد بر خاک آن ز مور

رس در آن چشمه جوش شد	بنیقاد از پای در پهلوش
ابو بکر صبیق آمد روان	بزرگ بر روی آن پهلوان
بهوش آمد و گفت کانی خوش خل	رسول خدا را چه نیت حال
بگفتا بخیر است دلشاد دار	دل از دام زندی آزاد دار
روستاد تا بنیم احوال تو	گذارش کنم پیش او حال تو
بگفتا سپاس است دادار را	کز داشت دور زنده و بار
چو غم امنش زور کفار دید	ز بر تیغ بر آن خود بر کشید
جوشنید از مردم آن سخت	که سلطان دین از حبابت
بر آشت بر اهل دین در وفا	که افسوس بر کار و بار شما
رسول خدا خست بست از جهان	چرا جان ندادید تا این زمان
قسم خورد و گفت با حبا خود	که بوی بهشت آیدم از راه
چو این گفت در دشمنش نزد	سر بر خرمند و سرکشش نزد
بسا کشت از آنکه پا نکند	تیر از در حباب و خاکسند
به تنهایی روح نهاده	سر انجام جزای جانان
در آنکه غم خاص بود	بر مصطفی سعد و حق بود

نشان می ماند از نشان عدو	رأس تیر میرز و کبان عدو
بیمیز و بمبوسه تیر تیر	ز سهیم کمانش عدو کشته گیر
بر خصم بکان او برده زو	بران نامه که سوی مرک بود
که اهویش دشمنی نماند بجا	بمیراند تیر خطا بمیخطا
بسمیر عاگرد در حق او	خوچالاک دیدش قبل عدو
سر دشمنان نه پای خست	ابو طلح انصاری از بسک خست
بساتن که شپسید مغزش	بسادل که درید از خنجرش
در انداخت رخنه بجان خصام	و آن رخنه که شست او از سهام
یکه تیر خورد و بجا کشت خورد	بهر تیر او تیره رویه خورد
بخت بکان داد او را خدا	چو شنه خنه خاتم الانبیا
بود جنبه دایم ز خبت قریب	بی پیش بر شمشیر لبیب
بس را در جوبش سپه که گیر	چو شد تیر او عرف در دار و گیر
من به تیر شست در بکان	اجوین خوب بیماری اندر کمان
بدر به تیر شست در بکان	در آن رخ حر بر رکب و شست
استامت ز زلف ز شمشیر	خوبت زلف به حد آتش

کینه شاخ فرما بشد او شاه	شد انشاخ شمشیر بدخواه ماه
سبک خطه چون بیدان بخت	سباگردان را کردن شکست
بنقاد در ره سرانجام کار	بشدند از وی طایک غبار
چو کیش دید شاه حرب	غسیل الملائک نهادش لقب
درباب ابن قابوس کاری نمود	که از دیگران کار ممنوع بود
از دانه در خصم در خون نجفت	که احمد انانک را ضرر نجفت
زین ره جو بازاد و ببرک شد	عمر آرد و منذ آن ترک شد
در آن در مکه حشر چون نبرد	بمیر اند شمشیر بران چو ابر
همی راند و می راند تیغ چو رود	همی کشت و می کشت بدخواه سوز
بهر دم از آن آب کش مرعاج	بر آورد و شکر فزود لوج عاج
ز خونری او بداندیش از	نیامد بکین پستی پیش او
ببارید از تیغ و از بید بر	سهرای کفار باران مرگ
در آنکه میانست مانند شیر	بپیش وی آید سباع دایر
مبارز طلب کرد و حوّلان نمود	بپسود و گفن زبان بر کشود
چو حمزه در و دید ز جا بخت	در در شمشیر برن بدست



در انداخت اندر دهنم سو	بجوان شمشیرش فروز
بزد خمرتی بر سر پاش برد	طریدی بر و کرد و از جاش برد
کو دریا خفتان در نعل را	جنان را ناله اس بر نعل را
تواره تواره شد از ضرب او	هم درع و دراع عرب او
چو آتش از آن آب ناپود کرد	ز تیغش بزد آتش و دود کرد
بزد عرب جانمرا از کین	در الوقت حش بر آن شیرین
بغاطید آن شیر خاکه خون	شده حربه از خانه او برون
بزد را در رفت از اندرین	ایو افاد آن پسران برین
دو جوان و دو رنجی تان	ز ناله بخت و شافت
پیش او درین زمره	چو بد ز حربه ای عمل و شرم
برقد از پش ز جبهه مند	بزد و ز سر بجای و دل
اراده تا اسناده ز کج کمر	یو زار و زار و مصداق
بزد اسناده و کمر	اسم خود و دغ سرور
بزد اسناده و کمر	بزد اسناده و کمر
بزد اسناده و کمر	بزد اسناده و کمر



بر آن قوم شرارت میفرمود	از خیر تمیشت را انداخته سخن
ذکر وقایع دیگر که در سال سیوم از هجرت نبوی صلی الله علیه و آله و سلم واقع شد و ابتدا از دوقه سفیان بن خالد که بکر در قریب صحابه رسول الله اجمعین را بخود خوانده و	
همان سال سفیان خالد که بود	شب و روز دین خدا را حسود
نبرد رسول مبارک نفس	فرستاد از پیش خود هفت کس
که از راه تنزویر در دین شدند	سرانجام شان بر سر کین شدند
که باز گشتن شده حید ساز	بهمراه عاصم بگردید باز
رسیدند و آن هفت میسّم شدند	تنزویر در قوم قایم شدند
گفتند با خسر و دین فروز	که دیندار گشتیم با صدق و سوز
گرویدی است چون ما ز خویشان	قد کرده جان بر تو چون جان ما
تنی حب را بهره ما فرست	از اینجا که پیش آمدند فرست
که تا جد نمایند در کارشان	با صلاح احوال و کردارشان
بنمیز بهمه راه شان و ده نفر	فرستاد و عاصم را بنحو سر
براه مخوف و دیدند شان	نبرد یک چه رسیدند شان
یکی زن ملائین زره و دوشه	بهر یک سفیان معقود

چو سفیان از ان کارگاه شد  
 دو صد تیر انداز چالاک را ن  
 بستند بر کین عاصم کم  
 چو عاصم صلاحی بعصمت نید  
 بهر پیش مشت کس سر زد  
 سرانجام آن هشت جوی صواب  
 چو درخواست سفیان که جولان  
 دو دیدند ز بنور سراج نیکین  
 دو کس را گرفتند و بغر و خند  
 بردند و بر دار کردند شان  
 نه نفعی از ان یافت سفیان<sup>ن</sup>  
 جوزن کرده بودش در<sup>حسب</sup> کار<sup>ن</sup>  
 بر آنکس که بر زن کند اعتبار  
 بهمانال بوسله زانجا<sup>ن</sup> داشت  
 افسر اندو از مینج بر<sup>ن</sup> کشد

کمر حبت کرد و سوی راه شد  
 بدو تاخت کردند بر<sup>ن</sup> جوان  
 که بودند خونریز و بسجید گر  
 بران عاصیان تیغ بران کشید  
 بران دشمنان تیر و خنجر زدند  
 ز بحر شهادت کشیدند آب  
 سرشش قطع از تیغ بران کنند  
 تیارست قطع سر او بکین  
 دل شان مبار جفا خستند  
 بعد از<sup>ن</sup> خرم کار کردند شان  
 بخود رفتند و زخ خود  
 نیامد بر هر مرادی که حبت  
 اندر دست در پیش هر مرد کار  
 بحکم نبی سوی اعدا شناخت  
 ایک حمید از یاد افکند شان

افصح و طهر چو نایب ساز گشت	پیش رسول خدا باز گشت
بها سال عبد الله بن اُمیس	بدان ابن خالد شد اندامش
بنزد ویر شد پیش او حیدر	که تا از تن او جدا کرد سر
که شب سر او ز جا در ر بود	بپای سیمه در ازلخت زدو
بدست عدو ایند او را زند	که بر دیک فاشش نیند بهام
ازین کار سلطان دین شد	بدو هر کس از انده آزاد شد
مینا ساقیا جامه حرم مرا	رمانی ازین دامنم مرا
ز آسودگی بی نشان آدم	بی خون و خون نشان آدم

مقاله دوازدهم در وقایع سال چهارم از هجرت نبوی صلی الله علیه و آله  
او ابتدا بتجهیز ببری که از کلا اسلام بوبری نکرده و از آن بوبری گردید و بجهت  
را از صحابه رضوان الله علیهم جمعین با خود برد و دست بر درون سپرد

رئیس که شد بر زمین	افزاید بر شستن و آستن
بهر بنی قتیق بایر شد	که نا بخواستش شود نمید
امیدار نگردد بر این سخن	ما خدا یار کرد بر این
بهریم بپای برداشتن	بشادی و بیاس خدا بپشتن

کس را گشت در خط کرم نیر	بکلمه خدای دانش شکر بیز
ز جل مقامات کردن گذر	بی غویصات کردن نظر
ز بهی آتش گرم پرداختن	بمخاطباتش در انداختن
بر آنکس که تزدیر در کار داشت	عقوبت بدید بره بر کجاست
گذارش حال آن کامیاب	گذارش چوین بماند کجاست
که در سال چارم بر مصطفی	در مدینه جاتی بوی
با سلام خواندش رسول	نبرد رفت و عجت ببرد
ولی گفت دین بوبس و نکشت	ز هر دین سابق که دین است
چو هم کند جنکس	سوی قمر و جود
راه او بقیه ایشان	در آنده نوبت
الفهره و اجمعه رنجده بن	از بیدست خرم و نون
همه رنجده رنجده	هر رنجده رنجده
نایست در آن وقت	از رنجده رنجده
نایست در آن وقت	از رنجده رنجده
نایست در آن وقت	از رنجده رنجده
نایست در آن وقت	از رنجده رنجده

ز اصحاب بگزید نهفتا دمرد	بدان مرد بپیراه سپراه کرد
چو شد جاف قوم عامر ز راه	رساند ندا صحاب بیف شام
انخی زاوه بودش از راه دو	شب روز در بند فشق و فخر
چو آورد در گوشت میغام شاه	بپسچید بر خود چو مار سیاه
بهسم کرد انبوی از کاfran	برون فیت با از د حام گران
نکوسیرتان را بگردار زشت	بزد گردن و راند سویی بهشت
از ان پیش کار و کسب ان خبر	خبر یافت آن خسرو دادگر
بدرگاه دادار بر پشت دست	که تا انهم قوم را شکرست
چو بر ایل دین تنیز و بر کنی یافت	همان سال سوی جهودان رفت
فرس راند و زانها بر اور و کرد	تمف کردشان را و تا راج کرد
همه خاک شان رفت بر باد از ان	بویره بویرانی افت و از ان
ماندند مسکن بغرب شدند	بزدان اند و کربت شدند
همان سال رینب برفت چمان	در آسودگی شدند و لها بنیان
همان سال امم عد و لی	همان گشت از پیش عین علی
درست چو آتشاه و الا نتراد	کربت و مرقد او انهاد

مانسا اندام سید بن

به سال تو نخستش بهر د

به سال افزوده شد نوین

به سال احمد با دشتافت

عنان چون به پیکار کار داد

مدینه بوخت از مدینه بهر د

ابو خضر از بی کارزار

چو در مرد خیمه ان سکنار

از سیمه بنه اش شد گرفت

چو احمد در پیش بهیجا بنز

چنانسان مردی ز قوم بهود

برورد از وی سیمه بهر د

چنانسان مردی ز قوم بهود

چنانسان مردی ز قوم بهود

چنانسان مردی ز قوم بهود

چنانسان مردی ز قوم بهود

ز تر و بچ او مادر مومنین

ازین دامگاه غارت بهر د

همه مردمان را ز روی حسین

پی غرق بدر صغری شتافت

ز گردان بدو بانصد و اف د

بعد الله بن رواحه بهر د

براه مد و بن بدو دو هزار

بهانه نمود و زره باز رفت

رفت و بی حرب خندق گرفت

سوکهنزه دل سوده باز

رنا با بهمه دی زنی زده بود

فرستاد او برین سک

به خندق بهر د

به خندق بهر د

به خندق بهر د

به خندق بهر د

در این سال احمد با دشتافت



<p>بهر خور دیتغ و مقتول شد ز فرمان حق بر که دمه حوام بمن که تا کردم از دی خرا مصفا جواب زلال آمده است</p>	<p>بکه چو مشغول با غول شد همان سال گردید شرب مدام بیاساقیا ساغری از شراب شرای که در دین حلال آمده است</p>
<p>مقاله سیزدهم در وقایع سال پنجم از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم و ابتدا بشکاح زینب بنت جحش رضی الله عنها اجمالا و غرض بنی المصطفی تفصیلا</p>	<p>چه خوشن باشد این سخن تیغ بد اندیش را تیغ بر سر زدن ز بس کرد در گاه جولان زد چشم عدو خاک انداختن بد اندیش را در که تعلق کسی را که بر خاک بند و کمر بدان تا عدو در نیفتد گذار چنین گفت آن مرد شیرین سخن که چون سال چارم ز هجرت گذشت</p>
<p>بعد خواه اسلام آوردن بنیز اگر سیل باشد و کرکر کردن ز مینب که تیغ بران زد تزلزل در احوالک انداختن بر انداختن بر سر انداختن تهدید خون کردن در جگر کندن تیغی که ببارت می در اسب سواران حیرت به تهنه باشد و سر زدن</p>	<p>چه خوشن باشد این سخن تیغ بد اندیش را تیغ بر سر زدن ز بس کرد در گاه جولان زد چشم عدو خاک انداختن بد اندیش را در که تعلق کسی را که بر خاک بند و کمر بدان تا عدو در نیفتد گذار چنین گفت آن مرد شیرین سخن که چون سال چارم ز هجرت گذشت</p>

بقعه کاج از طریق قبول  
 همان سال اسباب بیکار خست  
 همان غزوه را کاروان محقق  
 چو شمشیر بر فوج خفمان کشید  
 چو بشنیدگان حادث بیکار  
 بنا شدند بر بعضی دیگر ادا  
 باین بیکار شد سخت  
 بشهر مدینه و آن حادثه  
 لواکر پی اهل محبت خست  
 لواکر پی اهل انصار بود  
 در آن فوج فاروق شد  
 در آن فوج سی اسب رموز  
 از اصحاب محبت رسیدند  
 در آن حبیب صدیق همراه بود  
 هرگز نداشت رین سوی قرار

در آوردن دست بخش را رسول  
 بجنگ مسیح ابرش بتاخت  
 بنامیده عکب بنی المصطلق  
 بروز دوشنبه بفتح ان کشید  
 بجسه کرده فوجی را باضلاع  
 خبر اسباب بیکار ادا کار ادا  
 همه فوج اسلام برداخت  
 مانند زمان زید بن حارثه  
 علی برگرفت و کردون فراخت  
 گرفت انکهی سعد عباد بود  
 که بود شجاعت ز حدیث  
 همه کس از اهل انصار بودند  
 انی رسیده بقتل را بدو رس  
 بدو اتم سلمه در آن کاه بود  
 هرگز نداشت رین سوی قرار

در آنجای هر بنی المصطلق	بجارت نشد هیچکس متفق
چو آمد بدشت آن سر آمد فرو	بجایه مرینغ آمد فرو
چو کوفه دهنده بر فوج او	فتاوند در ورطه از موج او
بکین پیشکی پیش او تاختند	کشیدند صفایت او تختند
در آن قیام صف صف از هر طرف	کشیدند گردان خونریز صف
نژاد او احمد گزای کافران	بجوید ازین جیب و غنم گران
بلعوظ شهادت کشتایدرب	که محفوظ مانید زیر لقب
ز خون شش ما بکنزیم این مان	ببخشیم از من و از جان مان
کشیدند بنگ از امتناع	بمانند صف سراسر از ارتفاع
چو آن مرغان را بره و نند	باند ز ایشان محاصل نند
صحاب گفتند چو لان رسید	بران کشتن تیغ بران زمینید
دویدند گردن بنگ از مای	رپودند فوج عدو را رجوی
تکی و در میان یارک پا	اسیر و متعجب بر جان کر
کنند مد و نهند بر حشم	نشاندند و نند ما خرم
از بشتش فروخت نیز خا	در سر بر سر نیز خنجر و ک

فکرت از حرارت طبعه گرفت	زمن از تصادم در
بان خویان چون در آینه	بسطع زمین چون تار
یک حمل بردند از راه شان	که تا زرد شد چهره چون کدو
نیاورده که رتاب نبرد	بر فتنه بر ما ماند کرد
بماند سر تا بدم آینه	فق و دند در این سر آینه
ایمان چون بریدندشان در	یکباره رانند شمشیر
بریدند بسیار سر از جسم	کشیدند بسیار کس را بد
هزان کاخران ده کس اندر سحر	رفقه و سستند باقی سیر
را صاحب کبک کشید آنکه شهید	ز زندان محنت بخت دود
چو سلطان دین فارغ از کار	سوی شهر زان دشمنه <sup>نوشت</sup>
در آن جنگ کا فاده دشمن نبرد	یکه دخت عارف در آمد ربه
رئیسش چون داد از دمک	بزرگتر ف در آورد شاه
بمانال و حی از جناب و دد	با هر نیم در آمد فرو
همانسان در باب غزل اصفی	بهر سبده زان خاتم ابنیا
حدیث انجمن در بوش <sup>صاف</sup> بر نند	که بر سیلان کار مبرم ناند

نمودند از جیل خود تعلق	همان سال بر ملک اهل تعلق
فداوند در شش قهر رب	نشانند در قذف صدیقه
فرستاد بشت دوده آت فرو	بیکر برات خدای دود
برفت از دل مصطفی در دو	چو آیت فرستاد حق از کرم
شد احوال صفوان بر دشتکار	بدان نماند بخاطر خبار
مذفق بود هر که این لوح خواند	خبر اهل تعلق این سخن گزاند
جبارت نمایند در قذف او	چو رفاض را از تعلق است
به تبر ایشان دلیله گرفت	بدین ملک ترا گهی بی شکست

### فی غزوة الحزب

از محبت سهی حب احزاب	همان سال احمد چو سبب کرد
که شتند که از وی ابرخت	شوال واقعه این جنگ
نمودند از غزوات ترز سه پیر	از دین پرور از اندران کازر
بهم آمده ده سر را اخصا	زین بود کفر را از دهم
ازان حرب خندق مایل جبر	خبر این چنین دانه امل سیر
که شانرا میسر حلازه بود	که آن کینه کشتان فیه بود

فغانند در آستانش از بیم

روحهی گزیشان بخیر فیتنا

گفتند بید سگاران بنام

بجنگ محمد میان بسته ایم

بجوار کون ما را بتارات داد

ایانیدت کارزاری کنیم

هر بابا بندیم محصر و غا

بسم سندان چالاک و دو

الوحید خوشتر شمع

که قومی یاری نماید به

کمر حمت دارد به پیکار و

بر ما احب خلیق بود

ببستند بهم در آن کار عهد

چو شد عهد ز هر طرف استوار

نما به دین و دانا رسید

بماندند در هر دیار از بیم

بکار از آنجا که در شافت

که نیز داریم آهنگ کین

که از زخم بیداد او خسته ایم

بما بر در رنج و غم برکناد

بمبدان لرزیم و کاری کنیم

کنشیم دست فشانیم پا

جهان پر غما سیه زده نو

با ان قوم تا یک بیابان گفت

بجنگ محمد را آید با

اکنده و بیکار او کارا

از هر قوم آن تو و بن و

ز هر دنیفت همو دنیا جی

او خطه گفت کای اهل کار

با منی هم او این خود کا مبد

جو دارید اکا پت از بر نهان	بگوئید با با که اندر چن
طریق محمد ز رو سے ہوا	بود و کشت و نغز با دین ما
گفتند دین شما خوش بود	نه آئین او و کشت و کشت بود
بریشان ہویدا شد از حق عتاب	که او تو نصیبان اہل الکتاب
جو کردند آن قوم نا خوب کار	بدان کا فران عہد را استوار
از اینجا سوی قوم غطفان شدند	تقریر تحریر ایشان شدند
گفتند اگر اتفاقی کہند	درین کار دبا ما وفا کی کند
شمار از محصول خود بر دہیم	یکے سال خرما می خبر دہیم
شنیدند غطفان و با ہم شدند	بتائید ایشان فرا ہم شدند
بس انکا قوم ہو دو قریش	بستند صفہا کشند عیش
بہم لب فوجی جو فوج پرک	سمکارہ چون شکر بہرین
بہرینا خوش پاک در دست خود	چو درخت کاہ و غایتز پوی
بارے شدہ روز و شب جانسان	ولی جای آہو مدلبی نشان
جو کرکیند بے مفر کاہ ہنہ	بکر کے شدہ تا بکر گمان سہر
اہم جن یا ہر کو دار بس خص	جہالت طرازان آہو نما

خشب و تبر سیرت بد خصا  
 پیل لبس و شکر کرم جد  
 ز بس تیر گه سینه تارشان  
 کدازنده در ناب و دوزخ یون  
 دلشان چون گنج سیاه گنج  
 در آن لشکر خونی کیه در  
 چو شد مستعد شکر کینه حوی  
 بر گنجت سوی مدینه پیون  
 چو در مرطوبان شد آئینه در  
 بجا بودن آنکه مناسب ندید  
 بدن تان ز ندای این قریش

حرب و زبون طلعت و پر خضار  
 چو شد ادب و درامتعد  
 سکا برفشانده بر سازان  
 لقد او کتوه و فوج به نفع  
 اگر یزان ز تو مانع سنگ  
 سر آمد و خطره بود و سر  
 رو گشت سر شکر سیه خوی  
 بدن فوج خونی طسکار خون  
 شهنشاه دین یافت از وی خبر  
 بپایند سبب شکر کشید  
 یک خندنی کند بر کر حیش

در کندن خندق و بکندن خندق استبداد و بکندن خندق و بکندن خندق

بپیرمش حفر آن فقر کرد  
 زن حفر و وی شد راز کو  
 ای راز سکن درن بور کند

هر روز زن بیج رهنم کرد  
 کسی غیر سکن که حسد بود  
 به درآوری عار و دهر و رند



چو شد قیس بن صعصعه با خبر  
 چو سپهوش افتاده شد زیرین  
 مع القضا صحاب ملحق شدند  
 جو اصحاب انشاء والا تبار  
 که حفر سنگ در آمد به پیش  
 بر آن کدی ز دضله از زور  
 شراری زان شب نمود  
 بفرمود احمد که رب انا ام  
 شراری که ایندم نمودار شد  
 بر وزد و در ضربت از زور  
 شراره دل بار ز سر ازو  
 قس غور و گنگا که رنجید  
 قنموری که در فارس منقر  
 زان پس بر و راند ضرب و کمر  
 شراری بر و جت زان سنگلاخ

بخیلندش از پای در یک نظر  
 بهوش آوردیدش شهنش این  
 بدانشاه و در کار خندق شد  
 همیکرد اندر که حفر کار  
 شکست آن زبردنش از دست خویش  
 که تنه زان شکست  
 به روشنی خلق شد تاب  
 سیر طاین زمانم مخفی شام  
 بدو قصر شام بیدار شد  
 بدان صرب آن شکست دیگر شکست  
 که شد روی کشته سوز ازو  
 مراد و مرغاب آن کون کلبه  
 مراد و مرغاب آن کون کلبه  
 قواره قواره سوزی حجر  
 زان شاخ انده شاخ صاخ

بگفتا که سپرد اکنون بمن تقصیر من یکیک این زمان ای مومنان بهمدان داروگر	افضل خود ایزد کلید بمن بچشم جهان بمن شد عیان از اعجاز او گشت خرما کثیر
کودنه شدن خندق و جوش نمود کفار آن هر کنار و اشتعال نار و آب آن اقطار و محرق گردیدن جریده ایشان بآب شمشیر غرق گشتن مخالفان آن سلاطین	
فرمان آن خدیو دین فردر چو فانی رخ شد از حفر آن حفره کا کشیدند بر کرد خندق حصار ارسوی درون حبش را بود از آن برده و لشکر نمود آن فضا انگیخت احمد در آن داروگر چو دوان که با او به پیمان شدند ز بهر حراست در آن حادثه هم کاران کرد آن دین فرو حراست گران اما مژد	گمندان حفر در بیت روز ابوخطو را ند بروی سپاه دو بدند کفار از هر کنر رسوی بردن فوج کفار بود لسان مسلمان ها فرما بجز حسنا الله نعم النصیر در آنوقت در بند خصما شدند سوی شهر شد زید بن طارثه بماند تا مدت بیت روز همی بود عباد در وقت شب

بسا شب که اسباب کین خستند  
 ز خندق ندیدند ممکن جواز  
 علی ولی شمر زه شیر نبرد  
 بر آن کافری کو به پیکار شد  
 بسا کسان که از پا فلکند  
 از آن کاراوشاه و الاثر  
 چو دیدش عدو سوز در کارزار  
 چو سعد معاذ اندران دگر  
 ز بھر دغا دستها بر کشاد  
 یک روز کفار استیزه خوی  
 میانها بستند از کین همه  
 چو دیدند شیران دین کارشان  
 یکبار شد آتش حرب تیز  
 از بس تیر باران بروی زمین  
 عدو در حقیقت چو روباه بود

سوی خرگوش کافران خستند  
 بشکر که خویش رفتند باز  
 در آن جنگ کوشش شد چو  
 ز شمشیر کرار فرار شد  
 بسا مردم فرشت راه دیده کند  
 باعمال اُمت مرجع نضاد  
 سپردش در آن روز کماذو انقضا  
 بر آن کحل دست عدو خورد تیر  
 که خون از جراحت فرو ایتا  
 کشیدند شمشیر از جلد سوی  
 دو دیدند بر شکر دین همه  
 دو دیدند بر سر نرم کارشان  
 تو گفته بر آورد سر ستیخز  
 نستان شده آسمان بر زمین  
 ولی تیر ثبات شیری نمود

تیر دلزده اندر جهان میکنند	هده کی گشت از کمان میکنند
ابو جهل شد در زمان بویب	سنان بسکه زد در دل اولیب
شد از دعویش جان کافورون	رئیس تیر شد چاکش در کمان
عدو را بکین تیر نای خدنگ	همینو اندازد سپیکان بکینگ
نجوم اندران عرصه باطل شده	ز بس چاشش تیر عاجل شده
بدور فتنه بیکان پلای رهبری	همی تاخت خبرم تیر جری
ز تیرکش نمیکرد هرگز سخن	چه کند کیش عدو را ز بن
برآمد ز جوخ برین با بگ تیر	بر آورد از تیر عالم نفسیر
رئیس راسته تیر اندر کمان	چنان چو نادر کشید از کمان
سبر منزل قاف قوسین رسید	که از راست کیشش چو در ره دید
دین و انمود و زدمش نرسد	جوان مارگز بر بداندیش زرد
ارسو فارشد سو سو فادوش	گر بزان همه دشمن کینه کش
در آن قبر باران نمودی چندان	دست دلیران بر دل کمان
گشت زال بدخواه از عرص	می بتاده در واقع دوتا
ارسو درون گشت رو بن تن	عدو را بر رئیس تیر شد در بن

<p> سمنده شده با حیچ سپرسا  کردند پیکار تا وقت شب  سوی نیمه شام شد شاه حسین  پرفتن آن کافران باز  جلال آمد و گفت ای کز اذان  ادا کرد و انگو نماز ادا  بر آورد دست دعا بر فلک  دعای بد از بجه کفار کرد  شده شرکافران تار مار </p>	<p> ز بس نوک پیکان برافروخت  بدینگونه کافران عرب  چو از مسیح آسمان برین  پذیرفت شیران کین الطفا  سوی خیمه شافت شاه جهما  نماز یک شد گاه بیجا قضا  پس نگاه سلطان جن و ملک  تضرع بدرگاه دادار کرد  ز تائید آن تیر گردون گذار </p>
--	---

در اسلام آوردن نعیم بن مسعود و تفرق امکندن در فوج کافران متفرق  
از بدایت با حال پیر از یکدیگر و هر همت نمود بقایم یکتی و بیکدیگر یکتی

<p> نعیم بن مسعود آمد ز راه  شد از دامگاه غم دور باز  نجدلان چاره برداشت  ماندند از خط کافران </p>	<p> از شرک کافران پیش شاه  بلفظ شهادت دولاب باز  بود در شرک از پیش او بازگشت  تفرق داشتند دور کافران </p>
--	---

قریش و قبایل پریشان شدند  
 پریشانی افتاد و راهان جیش  
 قبایل از آن هر دو بدیدل شدند  
 بفرمان حق تاخت باد صبا  
 تفوق در افکند در جمعشان  
 بجنیدن آمد سرسبزین  
 ترزل بجفا افکند شد  
 ز بس شدنی که همه محو بخت  
 جو دیه نذارا گوشت قیام  
 بود در کراسه برین گفته دال  
 بسا جبر از آن سران بازماند  
 بکیا با فغان خیزان شدند  
 حسودان که قند پیکار جو  
 بچوشتند از صدمه باد خور  
 گیسویش خدایا دریا کند

چه دوان بکسوا زیشان شدند  
 حد آتش غطفانیان از قویش  
 خود آن هر دو دوار قبایل شدند  
 و زان شد زهر سو بفرج عدل  
 از آن باد نیش انده شد شمع  
 تو گفته بود نفی اولین  
 هم میخ از خیمه نکند شد  
 کون گشت هر یک افتاد پست  
 فتاد نکفار در انحصار  
 کف الله للمومنین القتال  
 همه بارهای از آن بازماند  
 از انجا شبشب گریزان شدند  
 یریدن ان یعفیو لوره  
 همتش کنی شان بهر د  
 عدوی برود خود سپهر کند

جو بخاطر زان منازل کرمیت	سوی ملک بسن می صل رحمت
یقین کرد عرابی زان دیار	بی تخیل آن خسرو نامدار
خوره کرد در جمیع اهل ادب	برزید از ترس سنا عو
بری شد بجان از خیال خطا	در ادم آمد بعد و

ذکر غزوه بنو قریظه و وفات سعد معاذ و حارضة الله عنه و حالات غیر

همان سال انتہ آفاق کرد	بقوم قریظه کمر چیت کرد
بیشتر بحیف آمد آن شهسوار	بزد چاشنی از پی کارزار
بدست علی داد آنکه علم	نمودش مقدم در آن فوج بم
عمه سحر چپ کنت منزل گزین	ابو بکر صدیق سوک یمن
در آن فوج کزای عدو خوار	همه سی و شش اسب بر موار بود
بست هر مدینه در آن داور	بعد از آنکه حو مشکی
بر آنجخت بر سر بجنک عدو	سه الف از بدن بون همه بدو
روان کرد سوک قریظه سپاه	شد از نظر رخ دشمنان همچو گاه
تباراج در دواضی شان	بند رفت تقویضت و بهر شدن
هر آن دشمنی را که بر باد بود	بگوید مدود و باد زوز

بر سخت تیغ بکتاب را  
 جو فارغ شد از جنگ ناوروشان  
 بسوی مدینه روان کرد رخسار  
 جو آمدیش هر آن امام جهان  
 دوید از رک جان او خون ناله  
 سرش بود بر زانو می نشاندین  
 جو از جسم او مفصل روخت  
 بر نقش او نواز فلک  
 بدان مجمع آتشاه عالم نواز  
 بریس مجد کو را در اسلام بود  
 جو از جسم او جان پاکش مرید  
 بهمان سال بر مخرج بگرفت ماه  
 بهمان سال تا زند شد دلش  
 جو در ره روان گشت بنگاه او  
 آنچه شد شاه دین خست کشان <sup>بغلاء</sup>

بر دوشش آن قوم بی آب را  
 بر انداخت از دیکه زگردشان  
 در آمد بهر پای کعبه بخش  
 شد از خیم بعد از زمان خون <sup>روان</sup>  
 روانست از بیم لعن آب  
 که جان کرد تسیم جان افزین  
 بر دوشش در جرح مفتوح <sup>گشت</sup>  
 رسید نهفتا دالغ از ملک  
 با صحاب خود کرد بر و کار  
 برو غنطه قبر آسان نمود  
 بنجید برش خدای مجید  
 کار خسوف آن زمان خواندندش  
 بی غزوه دو مئه سجدت  
 هزار از یلان کشته همراه او  
 که رسید اندر مدینه سابع



چو آمد بر آن زمره مشرکان	اگر نیران فبندشان ز امکان
از آنجا یک خسر و شاد بهر	ردان سالم و غانم آمد بشهر
در آورد بسیار کسرتش بند	سرشان برید و بد و زخ نکند
در آغوشی کان خداوند جود	پی غرض از شهر تازش نمود
ازین سخن گزوی هزاران نند	برون مادر سعد عیان راند
چو شد زان طرف شادین باز کرد	نماز جنازه بقبرش بکرد
یکه چاه بر کند سعد خیریل	پی مادر خویش کردش سبیل
بیاساقی از غم توانی نماند	ز آسود جانی نشانی نماند
بت سازد یاده یکدم مرا	که بره و در آید دلمه

مقاله چهارم در قایع سال ششم هجری بمحررت بنو و منی السید و الیاده

و قایع آن صلح حدیبیه است بدین معنی شد و تقویت اصحاب علم و دین

شروع از ذکر حج و غرض ذات الرقاء که در ترجمه کفر را رفو قوی کردند

رسول خدا اگر چه تنه بود	تفتت جامع حمد من بود
بود کوناد جامع کائنات	به رج ذات باکشت
در و جمل آفاق تنه بود	چو مظهر انعم شده اریب بود

ز هر وجه شد ذات او عین دوست	هر آن کار کو میکند کار دوست
بود گفته این دپے نیاز	کز حج گوید و گران نیاز
اگر کس بدو کینه در کار کرد	بدان این دو پاک بکار کرد
تا نیت حق کار نایم کند	بجف و بکار نایم کند
کسی کو بدو ببرد و شد عتیق	دافت و خصمش با را عریق
چه در گاه شادی چه در وقت غم	نباشد بجز با خدا مشغول و غم
اگر شد بنا در دامن حق بود	و اگر گشتی کرد از حق بود
گذرانده گویای شیرین بیان	گذر ز چنین میکند و حیران
دور سال ششم برین دین جو	از حق بی حج در آمد مرد و
سه سال آسیند بیغ و زع	بایست پدید آید و
چو بشنید آن آفتاب زین	که جمیع نه زمین بین
ز شرفان بحسب کرم و پیر	بسیار ز نه جهان
بر اندکان بپوش کنند	بسیار پیر و پست است
از شهر مدینه ریه و فتاد	خداوند همه را سبب بد
از روان را به با هر صد مرد	هر روز از بدسگاران دور

بی جنگ کان شاه فیروز اند  
 که جنگ آن شاه ایزد شناس  
 بدوشور که ریکه روداده بود  
 در آنجا سندیغ روح الامین  
 همان سال آن شاه آفاق تفت  
 برون باد و صدمه جنگ براند  
 چو آمد سوی قوم کجیان ز راه  
 بمانند از بیت او ستوه  
 پس طرده روز گردید باز  
 همانکه محمد بن فرمان او  
 در افتاد ناک بقوم کلاب  
 غنیمت بدست آمدش زان زمر  
 همان سال آن کرد دشمن شکار  
 چو بهر و غامش بدکش شد  
 پس بدو همیشه رسید

براه سفر با نزه روز ماند  
 ادا کرد آنکه نماز هر اس  
 با عراپه اینجا در افتاد بود  
 بدست خود اینجا سندیغ  
 بی جنگ کجیان بلجیان بر  
 یکے را بشهر میند نشاند  
 رخ قوم کجیان شد از غم چو کاه  
 بر آگنده گشتند در دشت  
 بشهر آمد آسود از ترک و تاز  
 بر انگشت ابرش بخصما او  
 بهاد فتنه او دستان را بر آب  
 سه الف از غنم پنج و صد تر  
 سوخته و القصد شد بی کار زار  
 ز رخسار بدیش خود دیش شد  
 بر آن کاغذان سید زار

جوانین جراح جراح کش  
 جگر خسته از ناک کش او  
 همه نقد حبسی که آنجا بیافت  
 یکم مرد زان کاغران دین گزید  
 همان سال آمد ثمامه به بند  
 همان سال بنیاده داعی به دود  
 بجا نذار باب عقل و تمیز  
 عینیه که بشت با چل صرون  
 چو در پایه کین کشی با فشرود  
 بر شفت شه زان جفا شری  
 همراهی مقصد از یلان  
 یکم را دور انکه پی کار شص  
 روان کرد بر عادیان باد  
 از ان بیشترین کوع کین  
 به تنهایی آن شیر جالاک تاز

بزد موج خون دل شان بشت  
 بر زمین به قند از پیش او  
 گرفت و به پیش نه دین قبت  
 فرو ماند آیین آیین گزید  
 بلفظ شهادت برت از کردند  
 شده دهر از غرق ذی قود  
 مرا این غنم ده از غرق غنم  
 ابو ذر دیندار را نخت خون  
 متاع چمبر تباراج برد  
 ندا داد با خیل دین ارکبه  
 بر انخت خنک بر آن جابلان  
 تعین کرد آنخ شرو دهر  
 لوائی ظفر او مقداورا  
 در افتاد بر فوج عدای دین  
 رتن های کفر جان کرد باز

چو در فن تیر و کمان پی فشد	بهر تیر او شیر روی ببرد
بهر تیری آن کرد بحسب زور	از کیوان خراجان برادر و شو
چو دیدند کفار پیکار او	سر سپید گشتند از کار او
همه شتر شاه بگذاشتند	ره وادی و کوه برداشتند
درین بود کاخرم ز فوج رسول	بر سینه آمد بدشت نغول
بر اینخت اسب و همیدان شتا	یکه کافی را در آن راه یافت
بر دینزه بر دشمن خیمه سر	نیامد بر آن تیره رود کارگر
بر آشفت بدخواه بروی دود	بیک طعن او گشت از خرم شهید
چو افتاد از ضرب او مرگوار	از حاجت و بر اسب او شد سوار
بیک بوققاده درآمد ز راه	بفرید بروی چو شیر سیاه
بدان نیزه کاخرم زد و شد فکا	بر آورد از هستی او دمار
چو آن خصم طعون و افتاد	بجست و بر اسب وی او گشت
چو خوش گفت دانای سرور دان	اما تدرین بشی ندان
بجستند آن هر دو زور آزار	البسیه و چو قتل و جری
دویدند و شیر آهینجند	چو دیدند که کار بر نینجند

بدنجان اعدا محسوس و بوی	پس تمیز با بیان شد تفریبی
سوی دره و کوه رانندگی	دوایپ اندران ره باندند
رفتند اسپان در آن ترکناز	پس آن کرم نران بگشتند
چو در ذی قرد و پرو بار آمد	پرست عالم فراز آمدند
بیدند کان بجز حسان و جو	بران چشم بآه فرود
محل ز گردش نموده چشم	بناک ره اول بودند چشم
چو آتش از سر گذشت شگرف	با حسنت آن پرد و بر رانند
که بوسه از بر پیاده بیست	ز هر فارسی بوقت ده بیست
درین غرق نیند نام نامس	دارد در ره غازی نامس
عکاشد همانا شد نامزد	بهمراه چاکس لقوم سد
سوی غمره شد آن مل نامزد	که ز حسودان بر آرد و ما
بزرگ از طبیعت او نصا	فدا شد یک ره در بند
چو در موصع شان کسی نیست	بر مصطفی غنیمت نشانیست
چو آسمان را رویه ازین چو	بر روی شمس هر یک باشد
ببیند که برب زان مرز و	چشم همه تراب سوزی چو

<p>         گرویی ز بون چون مویشی          بشهر آمده با گرو اسیر          تاراج دشمن را بست          سوی موضع محض آمد چو شیر          ز رو سیم بر بود و تاراج          بنزد آتش شمع بجان فریش          که کار از ما بود و بسزومند          شدش زینب لطف خود و شیر          مسلمان آمد آن پاک کیش          روان شد چو شیر بر وادی القرا          سرخجام غالب شد و پست یافت          بوی بنی کعبه شد این خوف          بنقاد در جان دشمن گداز          بجان و بدل رو با سلام داشت          بدانم و بسیار از اهل کین       </p>	<p>         مویشی بدام تلاش شدند          چو شد زید فارغ از آن گریه          بهمان سال بار دیگر زید پست          به راه هفقا دگرد و لیر          بعضی آمد و قصد عتاکرد          در افتاد بهر کار روان فریش          در آور و بسیار کسین بند          ابو عاص نیز آن زمان شد اسیر          بهمان سال شد سوی کوز پیش          بهمان سال زید شجاعت کرا          در اول عدد و رازبرد پست یافت          بهمان سال میرید راه مخوف          چو در دومت الحجدل آمد فراز          سرکشان گرش بهما که داشت          آری نذائین دین متبن       </p>
---	--

همان سال کرار مانند شیر  
 بنی سعد نحوس را خوار کرد  
 دل فکار از سهم حیدر شدند  
 بدست آمدش دوزمان قال  
 همان سال آمد بمشیر رسول  
 بطاهر نمودند سلام را  
 جو زاین شد امراض و اسقام شل  
 برده بهالت گشادند بای  
 جو احمد بصیرت وریشان نندید  
 ز بس ریخ و غم شد بریشان فراخ  
 با آنکه شد این رواج جو تیر  
 جو در قرقره آمد آن ناخو  
 همان سال عمر و امیر روان  
 جو در مکه شد کار صورت ثبت  
 جو ز منفق خود شد کی ساز

بسوی فک رفت با صد لیر  
 کشید از میان تیغ بیگار کرد  
 نکردند جنگ و به خیر شدند  
 دو الف انکار از شاه و بانضد جمال  
 ز مل و عربیه گرد به جهول  
 بیاطن بخان کرده صد دام را  
 پدیدار شد راز ابهام شان  
 بجای ضلالت گرفتند بجای  
 بجستمان شان میل آورد کشید  
 برودند چون دیو در دیو باغ  
 بسوی سبر و نمودش سیر  
 فرخت خون وی و ابل و  
 بی قتل و حفظ شد بنیان  
 ز دم جوی سودن دست  
 دومر دودر گشت و گردید



همان سال آن شهر یار عرب	ز درگاه حق کرد بار طلب
چو از بس مطر خلق در حوض ماند	برآور و کف لا علیت براند

### در ذکر صلاح حدیبیه

همان سال آن شاه افاق گفت	بی عمره سوی حدیبیه رفت
بشهر مدینه یکے را گذاشت	خود انگاه رو جانب راه داشت
بدو انکه اصحاب روشن نفس	همه با قصد و الف بودند و
بی پدی اشتیاق راه شمار	در آن راه هفت در را ختیار
چو در فی الحلیفه درآمد فرود	همه شترانرا محمل نمود
چو از التفات شه نامور	شنیدند غار یثرب
فکندند یکسب بگردن نجاد	بر آنکس بکار چو قوم ناد
که چون آید بجای راه دراز	در ملک بروی نداریم باز
فراهم شدند و سرو ناخشنود	قلوبی در آفاق انداختند
سیمه زهرا را اندیشه ماند	از آن پس برسان یکبار ماند
بسیار سبب در در گردود	بدان پیش رو صلاتی نمود
حوضه در در دست است	طعمه از آن فوج نادر بود

در افکند بر کردشگر نظر  
 چو شعله و سوز بدخواه نکند  
 همان ناله گو بود بر وی سوار  
 بگفتند حل خنجر به بیج  
 در اندیشه شد شاه دلا نزار  
 قسم خود و دعا و قریش این زمان  
 بود باس غطیم بیت الحرام  
 جوانی گفت بر ناله زجر می نمود  
 روان در حدیبیه آمد رسول  
 بر آن چاه مردم ز تقبل آب  
 لیکه نیز ز تیردان برکش و  
 که این تیر مارا فرو بر چاه  
 جو بردند آن تیر و چه فرو  
 به تیر و نه کان رکن شراب  
 زان تیر لبر بر نشد جا کرد

کریزان بفرج آمد از رکبند  
 درون تنینه در مد ز راه  
 بزانو درآمد در آن رکبند  
 نشد حل از آن عقده بیج بیج  
 کاین عقده در راه ما چون قتل  
 نخواستند امری زمین کا ندران  
 مگر آنکه بیدیر مر آنرا تمام  
 از آن رکبند ناله جگرست و  
 نمود آن زمان نرود چای نرود  
 سودند مالش ز بس عطرب  
 بدست کی را نخواست بداد  
 از آن پس همیر کا تصنع اله  
 بگو شبیه اندر رهن و  
 همه چاه پر شد از آب شراب  
 چو زن مضمضه کا ندران چاه

ازان چاه خوش کسی نم گرفت	چو آن آب باران که عالم گرفت
ازان چاه سیراب شد عالمی	در آن آب خوش شستند همی

در لاجب کفار و شرارت اشترار در ارض و منعقد ز دیدن صلح بخت و طوط  
و قیام و دیگر که در وقت صلح رود داده و حالات دیگر

چو دیدند کفار کان دادگر	بستات بر قصد بیجا کمر
براه سفارت فشردند پا	بدشت نمر گرفتند جا
بستند از کین کمر بر میان	بصد جهاد و جد صلح شد در میان
در آن کشاکش کز پی صلح بود	بمهره شعله بنیت نمود
بر آن شرط شد صلح کان شهریار	در آن حال راجع شود زان دیار
بسان دگر باز آید بشهر	ز حج و زعمه شود دشتاد
چو آید سوی مکّه با صدق و مهر	نماند در آنجا فرون ارسته روز
نزد دکن از راه کین گرم خیز	بجلباب دارد و نهان تیغ تیز
دوم بگو تا مدت چار سال	نه بند و نه محب و جنب و جدال
سیوم آنکه کرک گر آید بدو	با سلام میی نماید بدو
فرستد از آنجا سوی دشت باز	نباشد بدو بختش کار ساز

ازو که رسد آید سوی کیش ما  
 پذیرفت آن شرط ایستادین  
 بگفت ای امام فروع بر جدول  
 بخندید و گفت آنگاه آید با  
 کرش پیش ایشان فرستیم با  
 دراز سوی کس بگرداند  
 سیاحی بدین گفت که کار داشت  
 که ناگاه فرزندش آمد در  
 بنیاد در مجمع سلیمان  
 ازین کافران داد خواهم  
 سیاحی بگفت ای خداوند  
 که این شرط از تو نیاید صد و  
 گفتا که باقیست چنان  
 چه عهد از وقت شود استوار  
 گفتا ازین حسرت وجود کرکز

فرستیم پیش وی از پیش  
 حزن گشت ذروقی اندوخت  
 ازین شرط بگذر مفرغ  
 ازین تیره رویان که آید با  
 بلطف افزود او را شود کار  
 صوابست با کافران کار  
 درین شرط تاکید بسیار داشت  
 بچویش شبها دلت بر او در  
 که پذیرفتم ازین و دل امر  
 بر شاه پیر پناه آمد  
 ز پیش خودش دور باید نمود  
 باینم از صلح و از نرم دور  
 باید به بند قلم آن نوز  
 توان جست زین شرط آید  
 خرم کار شود نیاید بهر

در کار باره فرمود شاه چها	زین کار اعراض کن این کار
مکن نذرین داورى جد و جهد	میانمیز از بجز آن خور و نهند
نیاد و گفت ارشد بکوش	در آن امر از حد فرزون کرده و چه
چو دیدش کله سپهر و گه می کند	گذارش رخ کم بود و گه می کند
بد و داد آن مرد دیندار را	بخاری سپهر و انچنان کار را
بگفت متعذیب او رومند	هنگام که با او گفتم آنچه به
خویشد آن مرد روشن در دل	بجویشد از راه چشمانش خون
بگفت انجید او نطفه در کرم	از ننگونه سپهر بر من ستم
باین مردم از سر صدق و سوز	چو بخشش برین کار فریفته و ز
آنچه بر تن کان آدم الغبات	ز عصبانان آدم الغبات
ببرند خنده خد که می پوشید	تو ایمن از و ماش و اگه مدار
ترک کس ایمن	مترس از کس بر چه خوابی من
سجده ایمن در من قوم کج	الان فی العصر کفر و عرج
بهر مرد - کس - کس - کس	نه هر مرد و عصبی - کس - کس
چو در دست نه افروختن	و غیبش نشسته و در دست



<p>چو چشمبید یادت اندر سروش آمد و منع کرد از رفتن نبودست نقش کلین چو لشش خورشید خورشید بهر خورشید کاندران روزگار رسولی که سوی و از راه بودادی بدو آن کرامی</p>	<p>بدان مهر تابنده بالفعل کرد گرفتند خاتم ز سیم ترش بغیر محمد رسول اله دران روز نام کرده روان فرستاد نامش نام و بمهر زلفش وی آگاه شد بلفظ وی آنکه تکلفی معال</p>
<p>همان سال انشا بکوشش مران نامه سر و امید بود چو در پیش او رفت از راه دور دبیر آمد و نامه را در کشد دران نامه نغمه خوشنایب</p>	<p>در نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه و سلم بجانب نجاشی پادشاه بهت عمرو بن ابی اسحاق نمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم جواب نامه نوشتن یکی نامه سوی نجاشی نوشت سوی پادشاه جشن روز بداد آن نامه بچو بهور تقریر نامه زبان بر کشاد چنین بود مسطور از مشکب</p>
<p>مضمون نامه مشهور کرامی آن حضرت صلی الله علیه و سلم</p>	

بنام نه با اندر چه  
 مستشف کرم مجرا کا رساز  
 چنان یافت از قدرت او ظهور  
 ز ستاد کان را بر سر معجزات  
 بنام نه یاق با حسن کلام  
 ببنی زده عالم بپشت اوست  
 بسختی به دهنه را دست نگه  
 بهیم است و حقوق ارض و سما  
 بچو بی رحم کاندیرین کائنات  
 بچو آن روح در بطن مریم مدید  
 ز مادر در آورده شد اندر وجود  
 ز مادر خود او زاده شد بی پدر  
 تو ای بادشاه حبش است  
 بچو ای هم که کردی عیسیا بری  
 فرستاده حق بچو انی مرزا

جزا و نیت کبریا دشنا نشنا  
 بسوی کینه نیت او را نینا  
 ز نقصان مبر از آفت و راز  
 مصدق جزا و نیت در کمانا  
 ز سحر که قایم شود در قدس  
 ز بردست بر پند بر پند  
 از و یکبار نه شده گزینا  
 جزا و نیت به نیت که  
 بود روح او عیسی پاک نیت  
 زان جبهه چون جان و فر  
 بسوی پدر احتیاج حس  
 بچو بی مادر و بی پدر  
 کمی خاست بسوی حق نینا  
 بهیچ سراز راه فری نینا  
 بر این برحق بهانی مرزا



بجزی که آورد و ام بگری	بکوش دل این کت را بشنوی
بسرسم خود را من ای نامور	فرستاده بودم ازین بشیر
بدان تا بد و مایل از جان بشو	کرانی بدین و سگما شوی
ز خود بینی و خود ستری بکنوی	ز راه خطا کیستی بگذری
بدین ای و شو بر کران نازدی	سلام علی من بنا یقتدی
چو زینگو نه پیش نجاشی بخواند	شهادت لب لببیا تاشی براند
بغضا اگر بودی ام دست رس	بپا بوس شه رفتی این نفس
بدیدار او دید بکشادی	ضیا چشم ناویده را دادی
بنجاک درش سود می چشم ریش	بدان کحل کردی چشم خویش

در گردن نجاشی بگردانم مضمون که من چون آنحضرت با آنحضرت علیه السلام  
 در کرای دشتی او رسول رسول را ظاهر کردن او بار رسول که اگر چه رسول را ندیدم  
 اما رسول را دیدم و اگر چه از ملاقات او دور افتادم اما بنصف ملاقات  
 او شادم و داو تقفد داو ن و جو نامد فرستاد

رسول رسول خدا را نشانند	بخوانند	بصد غرت و صد را نشانند
بگفتش که ای سخته کوش رسول		چو قرآن بر در کرده بر من خوانند

<p> هوی رسولم نب و روز بود  بهران او گشت جانم ملول  یقین است کو خلق را بر پیرست  بر و از من اورا سلا رسان  ز دل گشتام بنده فرمان او  جواز روی اگرام بنخواست  چو پیغمبر من نامه گرفت  بد و داد آن نامه و نواز </p>	<p> ز بس شوق در جانم سوز بود  ندیدم رسول و بدیدم رسول  حبیب خدایت و پیغمبر است  پیام آوری ز دپیای رسان  بهران و هر ساعت آن او  جوابی سپرد و روان ساز  از انجا به پیشین بمهر رفت  درو بود ازین چو کرد باز </p>
---	---

تقریر نامه نجاشی رضی الله عنه

<p> بنام الهی که رحمن بود  خداوند جزوئی نباشد خطا  بی آنکه این دین بر گزید  کسی را که با وی نباشد براه  بس آنکه به پیغمبر من فروز  ز بعد در دو سلام اله </p>	<p> نوازش هر سلمان بود  ز بهوسته با کس بود نه جدا  نعمت بهشت برین آفرید  کنده حاشی از تاب دوزخ تبا  رسوی نجاشی نصیب عذوب  چنین با و ظاهر که ای دین شاه </p>
--	---

دصول معزای غزای تو	شوق نام عالم آرای تو
نفسه دانه از جان بکین زدود	سر سبزه بر چرخ کرار زدود
گزارش نمودی بلفظ فصیح	بدن ز سر در ناه در مسیح
تو این بیخ خبری واقع نمود	خلاف وقوع مواقع نمود
در آوردت دین زلف زو	به تفتیق در سبزه هم کرد
سکونت پذیرفتی در شهر	بسرهم توجیز راه بزم
با خام و اکرام اوست فتم	تبعیل و تعظیم در فتم
بر آسوده غایت گذر زو	زمن دیده تعظیم مار زو
بخضامت فرسودگیها رسید	بیارانت آسودگیها رسید
باجرای اسکام فزایدت	باقرار و تصایق به سبزه رسید
بستم کمر بر کمر اسرار	زمان را در دل را نمودم بکار
از عهدت سخن را نده در عهد خویش	فرستادگی که بودند پیش
نمادش که خوبی کیش است	همه محف پیشینان پیش
نمودم بدو عهد محبت است	بسرهم تو چون بمن به محبت
باین لغز تو نشسته فتم	ز این پیشین عنان تا فتم

بسر را بپوش تا ایناه دین	فرستاده مژده بیوس
در خوابی ازین که تازم برت	بیایم بسایم حسین بر درت
تازم بک حش پیش تو	بیشرب شوم طایف کیش تو
کوهای هم کاچی گوئی کوهست	بود گفت نو مغربانی چو پوست
بران دل که گاه قیام قیام	بدار السلام می و السلام

ذکر نامه فرستاد انحضرت صلی الله علیه و سلم کاتب نجاشی باز دیگر در اراده واج حضرت  
الوسفیاری انحضرت صلی الله علیه و سلم و بجا آورد نجاشی فرمان انحضرت صلی الله علیه و سلم

در کار بزرگ نشد تخت خود	شرف نام مویشت فرستاده بود
بی آنکه دخت ابو خنظل	که هم محمد بود و هم محمد
نخواهد زبهر خود از دالیش	فرستاده در گاه خود حایت
نجاشی بنوکیل بن سعید	فرستاده در بوقت سعید
زین کرد در مهرش آن نامو	بیم جار صد ار شرف زار
نمیداشت در حق تا مدار	خود آن پرد خط خود در مدار
همی گفت که این این نامو	بست بازه نه ز بنکمره
از نام نوز غرضش آن	بود در حشیش کون نشان

کتابتس بمحرم ترمیم و پویند خبر راه انعطافیم

وزار فرستادن محضت صلی الله علیه وسلم بهر فعل ملک روم و رسیدن و از مضمون  
نامه پیرو مصی کردید ارکان دولت از صحت و اظهار عیب نمود و در پای انقضای

بهر فعل فرستاد فرمان خویش

از انگونه از روی رضوان شت

جهان بسته کیم تدبیر تو

از زندان کنیز شد رستگار

خی کو ما لهما میرو کار

که تا یابی از خشمه نزد نجاح

سلامت بجانی و هر درخت

ز بس کین جوی بر آری خروش

از ناز عین تو در

کرب بهر و نیت

ز بس ترستد روی و سید

را سه ریش و حوت

باعتال آتشاه فرخنده کینش

دران نامر خوشش بواج بهشت

که ای کشور رو به سنجیر تو

بازداری و خود سری منیر

مردان نرسند ده کردگار

در این بست در راه رشد صلاح

مسدود تو از کفر و داخست

گراشته من ساری بپوش

که میرون غس بدجوی

بچه بلا دغا اوست

بهر بران معرق غمشند

تسیر بر روی

همه با مجلس برسان شده	ز بس بوج در شود و فغان شد
سدا ز سپهر قه جو بهشت کمان	بارگان دولت بجفت از زمان

در مجلس تفتیش مرقع اطلاق نبوی صلی الله علیه و سلم ز بوسفیان بنی نبی کرد

از کس که این نامه از سوی اوست	نه نامه ناری ز سیوی دست
-------------------------------	-------------------------

از بیت مردی و رطلیم من	یار سه دریش د بهیم من
------------------------	-----------------------

دویدند و جوشن بود پیش	بد و نه شش نایستوی خوش
-----------------------	------------------------

بد و غمت بر قافلی پشمنه	سرس زرد سبب بنه
-------------------------	-----------------

که دین کس مد ز ما ز سر	به به بود زرب بخت کین
------------------------	-----------------------

شده و م و بر خوش خوانند	همه همگان در پیش خوانند
-------------------------	-------------------------

بیدارن و غف کای مردمان	پرسه زوید چیزین مان
------------------------	---------------------

از خلائی بلو بد مقال	گوئند است نیکم در کمال
----------------------	------------------------

جو زنگونه برستاده درو	سده و در حب و مر و درو
-----------------------	------------------------

بجفت کس در نسبت جو	بجفت کس در نسبت جو
--------------------	--------------------

بسم یحیی مغیر	بسم یحیی مغیر
---------------	---------------

که مادر است بر بخت خنیا	که مادر است بر بخت خنیا
-------------------------	-------------------------

وکر باره گفت ای گرامی نفس	کسی بچو او در سما بود پس
که از دعوی کار سبغری	همی حبت هر مهر این مهری
گفتا ازین بیشتر بچکس	کرد است دعوی خود او کرد پس
گفتا اگر س زایل جهان	ازین پیش دادی ز دعوی نشان
بداست که بد و مست	بردم ز تعقید دعوی ز دست
و اگر گفت ز ابای او هیچ مرد	بک جهان پادشاه بکرد
گفتا که در مردم پیش او	بنامند کس از خسردان خویش او
گفتا اگر کس در اجداد او	رشدادی شدی در جهان نامجو
کمان بردمی کز پی ملک و کج	بزغم نبوت بود و شغل سنج
که تا زین تو سلجاری شود	بک پدرتا جداری شود
و کر باره گفت از ره پیروی	ضعیف بد و بکرد یا قوی
گفتا که در ویش با نمدست	برون از حد او است حد پرت
سیر که در سیم دز پرت	بدانمرد آبتک او کمتر است
گفتا که در ویش باز و رمند	مقد بیشتر انبیا را به بند
و اگر گفت که تنوع آن یزداد	زمان تا زمان کم بود یا زیاد

بگفتا که هر روز افزون تر اند  
 بگفتا چنین است احوال دین  
 در گشت کانکس که حکمش زید  
 بگفتا بر انکس که شد رام او :  
 بگفتا چنین است دین خدا  
 کسی که شد از دوزخین بهره  
 هر کس که شد در مذاقش غسل  
 کسی که طرز دینچر دست قیامند  
 در گشت ازان میشی کا بد جهان  
 کسی که منعم منعمش بزور  
 بگفتا روایت که کذب و دق  
 در گشت از عذر دارد سرشت  
 بگفتا اینچنین است کار رسل  
 در گشت کاغز و شیرین بیان  
 بگفتا بد جنگ : میکند

زمان ما زمان با بخش اکثر اند  
 با هستی تا که گردد متین  
 بدیدی که از حکم او سرشید  
 هر دم فرون مانده در او  
 جوافته بدل زد و نگردد جد  
 بجایه گرا بد بدوق در  
 کجا میل است از غسل سوی خد  
 کجا خطل او را بود و پسند  
 بزعم نبوت کشید دمان  
 بگفتا وی ز زور می و دور  
 نه بد و نجق و بر بند و حق  
 بگفتا و عذر سوار است و نشت  
 که در قیامت سبب در هر دکل  
 بجنگ نمابست کپی میان  
 کشف و ج و سپهر میکنند



بغتاکه چون باشدش طویر حال  
بغتاکه گاهی طفل آن اوست  
بغتایی مرسل حق پرست  
ولیکن سرجام پرور شمن  
بغتاجواز دعوت ایدیش  
بغتایک که ای خاص عام  
برایند کوه احدیت و عزیز  
زاین آبا مبرا شو بد  
پسچید کردن ز صونم صلت  
ز قطع رحم دست کوی نکیند  
بغتاکه این کار با بس نکوست  
ز او صاف از هر چه کردی بی  
قریبست کور او رین داور  
برین مملکت دست بردش بود  
خرداشتم کاندیش روزگار

چه دار و کمر چیست بهر جدال  
کهنه فتح و نصرت بخصمان است  
کهی باشدش فتح و کاپی شکست  
بود فتح و فیر و نیش معنان  
چه میگوید آنمرد با قوم خویش  
پذیرید فرمان رب انام  
مسازید ممتای او هیچ حنر  
لازم به سلام غرا شوید  
ز صدق و عفاف و ز صبر و ثبات  
وزین گمراهی روی در ره کنید  
چو بنی همه مغنیه باشد زبوت  
به تحقیق اگر باشدش معنان  
کنند جملا فاق فرما بفری  
کس که بزرگست خورشیدش  
ز سوی شود در حین آنکه

<p>همه وصف کانون نور دین ولیکن نبودم خبیران امام ز دوران اگر بودیم دستگاه برون می جهانیدم امیرش زردم پذیرفتی از جانش سرور</p>	<p>بود هر کجی در نهادش عین ز جمع شما باشد اندر نام ببین لحظه سحری نهادم برآه جهان رفتی سوی کن مرز و بوم بر بودی از غم و رنج دور</p>
<p>در ظاهر نمودن هر قل پیش رسول پس انحراد را که از سوی شاه کبتش که ایمره دانش گرای جز او نیست پیغمبری در جهان همانست آن سید است گوی همانست که او صفای آن کامیاب همانست که روی ازین بیشتر ولی اقتدا موجب غم بود اگر سر بسلام خواهم بخش بر اند تیغ و بر کیم کنند</p>	<p>و در ظاهر نمودن هر قل پیش رسول ببردش بخت از انجا نه بتحقیق دانستم از عقل دری پذیرفته زوای کجی که نهان که با منظر بود از عجب و نمودیم با یکدیگر در کتاب رسانیت عیسای برده خبر که مستحب کین عیب لم بود نفس را بر زنده چشمت بر زنده خون و بخاکم کنند</p>

زاندیشه قوم بے اعتدال	جدا ماندم افسوس ازین اقتدا
زخونیز رهبان فرخنده کیش	دلیله بیاد در بر قول خویش
عجب بین که چون ماند هر قل جدا	بخوف خلاصی ز خوف خدا

در فرستادن حضرت صلی الله علیه و سلم نامه نامی بود در آن بکسی حسرت و محم و در بدن او  
نامه نامی آنحضرت را صلی الله علیه و سلم در غضب آمدن و نوشتن او بپادشاه ملک بن کتاد  
گروه قوی قوت نزد آنحضرت فرستاد آنحضرت را از عرب طبعی نزد خود فرستاد و فرود  
پادشاه دو پهلوان را پیش آنحضرت و آمدن ایشان در آنحضرت و بخان بکشتن ایشان  
نشان دادند

پادشاه فرخ سرشت	یکی نامه خوش کسب شت
بر آشفته آن کاغذ نه نوی	ازان نامه عالم آرای اود
بگفتا محمد بمن زد و قسم	کز آتش پرست جدا شو یدم
بیا آتشی زن باتشکده	به باشی پل آتش زده
نماند محکوم فرمان ماست	جو هست از رعایای ما نیست
بجایای نامه من نماند	نبشت است نامه خود از اقتدار
نمانت کان نامه نامه بود	نخارید سر عرش می بود
چو کسرت صد بنی فرمان بر نه	بزارش چو پوشیران چاکر نه

پس آن نامه نامزد را درید  
 پوششیدن شاه دنیا و دین  
 بغرمود کو نامه ما درید  
 چو ز نامه را چاکش زخم  
 چو ز نیلونه فرمود شاه انام  
 پس آن که کسری دریدن کتاب  
 بباذان که بوده است میر بین  
 که در سمیع ما آمد از مردمان  
 بزعم رسالت بر آورده سر  
 دو مرد قوی قوت پهلوان  
 که تا بر دو او را از انجا نگاه  
 دو کرد قوی قوت یوزاد  
 که با این دو کس سو کسری  
 روان بر دو چون برق خاشه  
 ز حوال آن خسرو نشا

ز نامه بگرگاه خود را درید  
 که زد چاک آن نامه کسری کین  
 در د ملک او را خدای مجید  
 بزخم سنان پاکش زدیم  
 کسری در افتاد کسر تمام  
 به چپه چون نامه از عتاب  
 فرستاد چون یاد کس ز انجمن  
 که مردی را نهل حجازین زمان  
 ز تهدید شبی ندرد خبر  
 کین سوی او چه بین در مردان  
 به نند و رند بر شمشیر  
 بر ش فرستاد باذان چو باد  
 درین امر هر زور رنگی ساز  
 سپردند راه به یف شدند  
 تفحص نمودند از ابل شهر

نمودند کان شاه فیروز  
 چو در کبودن مناسبت  
 بشهر مدینه ز طایف شده  
 چو ز نیلونه کردند گوش آن مرد  
 برقتند و پیش شاه عرب  
 که کسری بباوان امیر مین  
 نوشتند که بباد و مرد دلیر  
 اگر آئی از راه فرمانبری  
 و کسر بهیچ ز فرمان او  
 بهسم برزند ملک و مال ترا  
 بخندید احمد ز هزریان شان  
 چو بر هیبت شان فدا شد نگاه  
 بگفتار تعلیم کرد این طریق  
 ز کار محاسن بر آسود اید  
 ز بس خواش ز فر و مانده زار

به تیر بر او روح را بیند  
 به پوشیدگی سوی تیر بشت  
 در آنجا برو خلق طایف شده  
 سوی تیر اند شده ره نوز  
 ز روی بنجاسر شادند لب  
 که از مین عیش جفا شد چمن  
 فرستد ترا پیش خود بهیچو شیر  
 خود خسر و از کینه جستن  
 تو آگاهی از قهر و سلطان او  
 کشد خنجر کین قتال ترا  
 و زان گفته زشت بیجا شان  
 بر آشت سلطان و الا کلاه  
 شما کیستید و کدامین فریق  
 توارب گذارید و چه سود اید  
 بسا عذروسته ز رین سوار

گفت کسی که ما را خلاص است  
بگفت انجمنی که آن دیم  
بجواید که باشیم در بود و باش  
بران کس که در کون کاین بود  
ز شارب چه باید گرفت برد  
بفرمود تا هر یک از پادشاهان  
پس آنکه بدان هر دو چشم  
بگفت گفتار کونا کن  
بنده و سوی پادشاه عجم  
و کار از خف شوی کار ساز  
سخن گر چه گفتند بادی دلیر  
بظاهر می کرد هر یک دست  
قراری نماده به پنهان شان  
چو خود را به بردن نمیدانست  
گفتند زین خط برون می

بران داشت ما را که این است  
ببر کشی در امان دیم  
محاسن گذار و شارب تراش  
محاسن اصل محاسن بود  
ز رخ زن شدن از خط مو بهو  
بزانو در آن جمع زیبا نشسته  
بیان کرد احکام دین مستین  
تو خود را با خاسته هر که کن  
که کس نه خوار داشت ملک جم  
بلک عرب آورد تکرار  
فتاوت در چاه هیبت بر زیر  
تکساخت کاری بر آورده چو ش  
هر از در افتاده در جان ن  
کفایت نمودند بر یک جواب  
ولیکن جوابی با باز

بفرمود کاخان فرخنده کیش	که امروز باشید بر جای خویش
چو شب دور گردد پیش نظر	بیایید پیشم بوقت سحر
به بنیم پیس از آن کار ساز	که ادبی نیاز هست و ما با نیاز
پس آن هر دو از شد رضا خواستند	ز پیش رخ شاه بر خاستند
یکی گفت در راه بادگیری	که ز دهیت این بمن آذیری
اگر پیش ازین دانسته پیش رو	همی دادمی جان ز بسبب او
دیگر گفت در جانمن اینقدر	نکرده است هیبت بجای اثر
مگر کاین عزیزها یون قدم	بر آورد از عین ایند علم

در دستوری دادن آنحضرت صلی الله علیه و سلم آن برد و شخص را بر او انداختند و خبر کردند  
از طایفه مفرق کنایه مرق الله علیه و سلم خبر دادن باذان را از کمر سر دهنده می نمود  
او را از عدم انقیاد خود مطلع ساختن آن هر دو باذان را ازین حال دیگر دیدن او  
بدانحضرت بجز رسید نامه شیر و یک پسر خسرو بر ویزد اسلام آوردن

چو روز در آسمان شست	شب تیره رخ را بخیج کشت
و دیدند آن هر دو سوجی	متادند در پیش روی سول
بفرمود احمد که ای کشیان	رسایده خود را بر کشتان

کنون باز گردید از پیش من  
 که دیشب ز بس قبر خود کرد کار  
 بیمه کار خسر و نخبه دان فغان  
 فرو رفت ماه عود حسن بسلطان  
 چو شد بخت ساعت شب دشمنان  
 بخت از کینگاه و خنجر کشید  
 قریب است کاین دودین و ز کار  
 مرا ملک ملک کسری کند  
 ببايد که از دین شوی بھر بھند  
 همه ملک مالی که شد آن تو  
 کنم ز حیر کم تو انجای فارس  
 چو کردند آن بر دوشش بکوش  
 چو دستوری از شاه دریا  
 بفتند حالی که دیدند از و  
 آفر و مانند بازان در آن واری

بگوئید از ینان بمیر من  
 بر آورد از جان کسری دما  
 چو بد کرد و در چاه نذر افتاد  
 هم عیش شیرین او گشت تنج  
 بر آورد شب و یازوی دمار  
 بگر گاه آن سک جگر بر درید  
 کند دین من در عجم آشکار  
 در دولت من بود آکند  
 که تا در نیخته برنج و گزند  
 که از م یک یک بفرمان تو  
 بندیت بخشم بر ابائی فارس  
 بپستند لبها و مانند کوش  
 سوی ش خود بر م شده فند  
 که باز شن شنیدند از و  
 در آفتند از عجب کی



<p> بهر سید کو را بشام و سحر  قوی بازوانند پیره بدو  بگفتند او را ست حالی شکوف  ز او را کسی دید بان و دنیار  به تنهایی آید بیرون همچو مهر  قسم خور و گفتا که این قسم  کما نم چنانست که مهر است  هم خلق را باشد از حق دلیل  بر انعم که از خسران من  درین بود آنم در دشمن  یکه نام آورو و انداخت پیش  چو خسرو ز افراط جور و جفا  همی رفت بر ما د از سال و ما  بهر حلقه مردم از چشم  درین مملکت بس که جد و گداز </p>	<p> نخبیان کسی هست گاه خط  حرارت گران گاه و سید بدو  که بنوعی را بر دجای  ببازار میگرد و از بحر کار  تب و لرزه افتد از و در سیر  نماند برسم دره پادشاه  فرستاد ایند و اکبر است  نباشد با جلال او قال و قیل  برین کس بخوبی سبقت من  که آمد از شیر و به یکدیگر خویر  کار میرد و روی کار است کد  در آور و بسیار کس را ز پا  ز هر حلقه صف و در حلقه  میزان در رتبه چو در صف و در رتبه  بهر حلقه مردم از چشم  درین مملکت بس که جد و گداز </p>
---	--

بچرخ آورین سر شیخ و ملک  
 در افکند سر تفرقه و جفا  
 بتیغ جفا خلق را سرب بر  
 فقیر و تو نگر از خواگشت  
 درید از ستم عالی را چو کرک  
 بدیدم از دعالی را بجان  
 رناکردم از دالم او دعالی  
 ببايد که سر سوی طاعت کنی  
 چو گردیدی از جان دل آئین  
 تا نس که گوید که مغنیم  
 بتندی نه پروازی و سر کشی  
 از من تا ببا بی اجازت مگو  
 چو بادان شد که از ان سر کش  
 بر آور که ز شدت غم

چو خرو بگردان زمین از خراب  
 رقابت از مردمان شد بها  
 سر سر عالی افسر برید  
 چو خسرو بد از خسرو کار کش  
 چه پیر و جوان و چه خور و دور  
 شد از دم خنجرش جانست  
 چو ادرقت رفت از جهان غم  
 مرا ز دل و جان طاعت کنی  
 کشته خلق را ز بر سر مانمن  
 بسوی خدا خلق را رهبرم  
 ز عزم جفا نش عیان در کشی  
 بدان مهر تابند کنی مجوس  
 ز این بی خود در گذشت  
 من و چو به که ز روی تو میرد

در نامه سر خداداد مختصر است  
 بخودم برب معوقی بیت بر زبان

کین اور امام سلام میاوردن فرستادن او پایا و تحف را بجهت آنحضرت

موقوفش چون دریافت برایش	فرو سود نوک کل را بجا
فرستاد بدین بر شاه دین	از آن ماریه بود و دیگر سرن
از آنها یکی را پی خویش داشت	سری را بجهان ثابت کاشت
چو از قربش عز و کرم داد	از آگاه مهر بر سیم زاد
بشگر چه در بند عصیان نشد	ولیکن موقوفش مسلمان نشد
سرن را بجهان بصحبت کردند	از و عبد رحمن در آمد پدید
در آن پیش استری بد سفید	که سر کربش برق را کرده صید
سریع و شکرت بسک کام بود	صبا سرت و دلش نام بود
بکار دادش شده نامدار	که بر شاه مرکب سز و شمسار

در نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بکار و طغیان او و هموده ذعان

چو آن نامه پر از غفل و خرد	بگارت فرستاد مکتوب خود
در انداخت عادت کف نامش	تقاضیه بشکفت چون غلامش
چو هوذه سر فامش یافت	را این گرد و کشی رخ یافت
ولیکن ز دین چون بنودش پناه	سر انجام فتاد در فقر جاده

بمانش خوار بند ظهار	در افتاد و شد عاقبت دشوار
بمانش آل آناه عالی هم	بنمودن آشته مردم بهم
بمهر کبیرا برانگینختند	بتک برق را آبر و نختند
بدشهر طکان کو بتک بردگو	بد و قدری از زرد و پدیار او
بمانش اندام صد قیو حبت	بباغ بهشت ز جهان کوفت

### ذکر عز و خیر

بمانش سلطان دین بیدر	سوی خیر از شهر بند جنگ
یکه را بشهر مدینه نشاند	خود انکه از شهر مدینه براند
چو شد در محرم ز محرم نبرد	بد و چار صد لون و الف مرد
عکاشه در آن فوج شد بشیر	سوی میمنه رفت انکه عمر:
ردان گشت جیشی چو بشیر	همه بر سر دیو ساران رجوم
نبرد از میان چالاک دست	نخو نیز دشمن چو شیران
یلان قوی قوت زورمند	همه دیو بند از کی دیو بند
بمانش آمو چو شیر عین	در افکنده صد پیل را بر زمین
نخو طوم پیل از فراز سمنند	در آوردن خرطوم پیلان بنند

باریده از پیش پیر معبر  
 به پیکان خاکی که کارزار  
 بهر گیری تیر کاه صعود  
 به پیکان چون قطب نم زد  
 دم خنجر نشان که بر تاب بود  
 بدامان دشمن از آن چشید  
 بدان سیم بر تاب تنگ ز خیر  
 ز بس تیر ناک بدل رنج  
 بدان بندی کو یکن کاه کار  
 ز بس تیغ شان شسته کافر  
 ز شمشیر در عجب دوز  
 سناهای شان بازبان در  
 ز بس تاب و تف بود و آذرش  
 زمین را ز بس تاب بداخته  
 ز هم کمانشان که دار و گیر

در آن زمان که از پیش پیر معبر  
 به پیکان خاکی که کارزار  
 بهر گیری تیر کاه صعود  
 به پیکان چون قطب نم زد  
 دم خنجر نشان که بر تاب بود  
 بدامان دشمن از آن چشید  
 بدان سیم بر تاب تنگ ز خیر  
 ز بس تیر ناک بدل رنج  
 بدان بندی کو یکن کاه کار  
 ز بس تیغ شان شسته کافر  
 ز شمشیر در عجب دوز  
 سناهای شان بازبان در  
 ز بس تاب و تف بود و آذرش  
 زمین را ز بس تاب بداخته  
 ز هم کمانشان که دار و گیر

بر و امنان کاه بهیجا برگ  
 در افکند و خنجر گردن باز  
 بر سطر طایر بر افشاند زود  
 روان بحر خون کرده درگاه  
 کی چشید روشن از آب بود  
 بفتانده درگاه چالش شل  
 بروی زمین کشته تنگ ز خیر  
 بمسنگ دامن بر آمیخت  
 دو کوه سرستون چون انار  
 ز حورشید بازه اندرگز  
 که در خنجر بوده جانها تن  
 بدلهای دشمن چو گشت راز  
 زده آتش اندر جبهه افش  
 از آن کره آب برداخته  
 همان کشته و کشته قوس نیز

بدان خیل سرخیل معبران	با نعلینت ابرش سوی کاخران
چو کفار گشتند از ان باختر	نمودند رخهای خود همچو زبر
ز بس بیت شاه دین گشتند	ز عطفانیان یاوری حور
همه اهل عطفان ز باغ غیب	رمیدند از فوج مشتاقان
چو دیدند نامید حق یار او	نجا سر نکردند در کار او
چو دیدند عطفانیان را	ببستند کفار خیر میان
بدان تیره رویان ز روی شمار	سواران نمودند خروده هزار
همه تیره رویان چو قطران	شب و روز در بند عصیان
باطل پرستی کشیده علم	به پیوند کوی برآورده دم
کف بایشان به زرخشایان	سواد دلشان بسیمایان
ز بس کینه خونی چو جرخ کبود	بر آورد از هستی مهر و دود
چو در یابدان کنجهای کهر	بی کد گشته کشیده زبر
چو شب عالمی را سیاه کرده مهر	همه بخت افکند در راه مهر
همه خاک و دشت خویشتن	تر ز خاک سیه رویان
بسکین دلی کرده خلق ملاک	تو کفایت که سنگی کرد و بخی ک

در آن جسم نعلی دل آهین	چو سنجی فرو رفته اند زمین
سنگاره و خونی و کینه خواه	چو دیو سفید از غدار سیاه
نثرند خیس و خیر و خصیم	بهازی خود عسل در نیم
بجنب رخ نشان در غرط غجور	سبق برون از روز شهابا بنور
همه مروت دل در دم زندگ	همه وحش و چون دو بدرنگ
سیف الجحاش قاتل العالم	و ذاک الذی سیرت الاخرم
بر آن کیشان سر و اینیا	روان گشت بالشکر اصغیا <sup>ارمن</sup>
بی آنکه تا شب گریزد راه	روان کرد و از کینکه سپاه
چو شدره نور در مستقیم	بمنزل که منزل شد مقیم
چو در منزل منزل خویش کرد	از و منزل منزلت بیش کرد
که شب در آن منزل خود جانند	در آن شب غار تهجد بخوانند
به بغیس ادا کرد آن تاجور	غاز سحر در زمان سحر
جو صبح از کینکه علم بر کشید	همه زنگیان را فغم در کشید
روان گشت بالشکر خصم	سوی اهل خیبر شد دین فروز
بخیبر از آن سان شد از ر بگذر	که در اهل خیبر شد زان خبر

فرود آمد آنجا زد بارگاه	چون زد یک خبر در آمد ز راه
بماندند مردم بخیر بخواه	ز اعجاز او در زمان ثواب
ز کار حراست نمودند دور	ز بس خوف او پیش از آن اهل سور
بماندند در گومت از ترک تار	که تازنش شاه دشمن گداز
نمودند شان آگاه از هیچ راه	بلی آگهی زان قدم سپاه
گر زبان شده اندر مخاک زمین	چو شب دید ناگه رخ شاه چین
بقیاده از خورشید در گریز	ستاره که خنجر همی کرد تیز
دویدند بیرون پشت و کار	بجستند از خواب اهل حصار
فرود آمد در همه مرز و بوم	بدیدند فوجی چو فوج نجوم
جگر خست و خنجر آهینختن	میان بسته بر ملازم خون ریختن
که اینک سید است فوج عظیم	برقند در سوزان ز بیم
الا ان الله احمد و الحمیس	شمارش مردن از قیاس و سیر
به بستند در دازه های حصون	از آن پس همه کیشان جردن
شد از جی بر شهر کان بجوم	بخیر ز بس خوش عبس کرم
شد از جی بر اهل خیر بجوم	بخیر ز تاراج فریب و هوش



سلام این شلم که بدکیش بود	ببین پیش از این پیش بود
در آن وقت بیمار بود و نزار	بدان ضعف حبت از بی گار
بر آست نشکر بی کین بسور	نمود بسور بود و نه از بسور
چو آست شکر ز بحر نبرد	بجفت آمد و حبت را ساز کرد
ازین سوشه شاه دنیا دیدن	بی کین روشد سوی ای کین
بجای که پناه و هموار بود	ز بهر معرکه سزاوار بود
همیشگر خویش را گذاشت	سوی قله خود آن زمان روی
بهرای گردان و لیر	بسوی لطات آمد آن شه چو شیر

و زان ز جنگ مبارز بی غرض است کیش خاک توده لطات و کمان رفتن  
و کمان گرفتن و تیر انداختن و تیر انداختن و ز کشیدن و ز کشیدن و کمان  
آهک را ز زبان خود ساختن و ترکش گرفتن و ترکش گرفتن و خاک را از بینی بریدن  
و بدست پیکان تمام مرکب بدکیشان فرستادن و بدست و دمار بست  
زمین و کین اندر می متصف کردید

چو نیست خست برام زان  
از هر شت نمیرسد ز کمان  
از ز آتشین خانه شریف نما  
زید ز آتشین خانه شریف نما

ز بس کاوش و کشتن تیر خدایت	شده همچو غزال دیوار شک
ز بس تیر در سنگ خار داشت	شتر را زوان سنگ خار محبت
تو گفتی که دیوار سنگین حصار	نهان شده در آتش تا بدار
ز بس تیر کور و جگر ریش شد	جگر گاه به کشتن بد کشته شد
کشیدند گردان کمان کهن	ز بس تیر شد قلعه جرخ برین
زمانه از ان اشتباه تمام	سپهر برین را زمین کردند
همین فرق به در وی دوستان	که آن تیر یک داشت و این سنگین
ز بس موشکافی که در کار بود	هم تیر از تیر نگار بود
ز بس تیر در تیر شد جایگیر	خزینت یک تیر صد چوب تیر
ز بس تیر از نیلونه در پیش بود	هر تیر از تیر صد کشت بود
ز بس تیر کردان کمان کشید	بیشتر و تیر تر کشید
ز بس تیر کز قوسه را زنی شد	زودند از مروز بهر روزی و
چونند که سپهر از حصه سپهر	بهمچو برشته به پیش چ
از تیر که از تیر خوشتر شد	ربانین در و در سویش
همچو بهر بهر نه در سحر	ز بس و ز بس چو سحر

چو روزگار آفتاب بند	بر افکنند بر چرخ گردان کنند
شفق چهره چرخ را سرخ کرد	چو خون یهودی زمین نبرد
در آمد بپایک قلعه باز	کمر بست و شد با عدو جنگ ساز
از یگانه نداشت و الا تبار	همی رفت هر روز سوی حصار
همه روز میکرد بنصرت	بشب سوی کشتی بیدر

در اسیر گردیدن جهودی در دست امیر المومنین عمر رضی الله عنه در وقت شب  
و فرستادن وی رضی الله عنه در پیش پیغمبر کرم صلی الله علیه و سلم و طعمه نمود  
آنچو دینی کیفیت اهل قلوب را بنحرفت صلی الله علیه و سلم و امان دادن بنحرفت او را در د

شب تیره چون روی اعدا دین	در و پنجم روشن جویمای دین
ز غنبر هر گوشه بازار ما	فرورنجته مشک انبار ما
جهان را شده آتش مهر سرد	بر آورد از دود کفر گردن
عمر بست بر حرارت نطق	برون آمد از فوج بحر تاق
بگشت بر جانب آن پاک کیش	که ناکه جهودیش آمد به پیش
فرمود تا گردن او ز سندان	بر نیزند خون و جاک افکنند
بگفت ای جوان مرو نیگوسیر	مزن بر من خسته تیغ و تبر

پی خستن خست مکنای دست  
 ببران زمان پیش پیغمبر  
 بی کردن کار خویش آدم  
 بسا چیز دارم بجا طرغش  
 چو دیدند او را طلبکارش  
 چو آمد بدرگاه شاه عرب  
 بدو گفت شاه مراد ازین  
 گفتم که از رازناشت و ز  
 بقفا امان داد مرت عرصه  
 بقفا که مردم بخیر همه  
 زرب تو خوشند بختی نشان  
 در هم کما تو ای رست کنش  
 ریس عامل سرشد زرب تو  
 ز تابی که از صحبت دیدند  
 رتیج بود تو تنه سود

چه باید یک خسته را بازخت  
 که تا جمیع کرد و دل مضطرم  
 بی کشف اسرار پیش آدم  
 بگویم بهائی بشاه جهان  
 پرست به دندش از شاه راه  
 بدرگاه او سود سر از ادب  
 که تا با تو گویم حدیث بهمان  
 گذارش دهم حال بدخواه را  
 چو دادم امان غمخیز بهیا  
 بفرم مانده چون از بران به  
 بزانو فرو رفته سرای شایان  
 و تا که چون گمان قد خویش  
 علمهاشان منشد بر د  
 چو خنجر میبگردیدند  
 به خویش گردیدند کوردها

بخت رده و ممتد عدای قاسم  
 چو سوز فوار از تیر تو سبب  
 ز بیکان تو چون برشان دود  
 جواز به یکا رشتنا فنی  
 شده رشته عقل شان مغضم  
 بر این فاطح بویا شده  
 بر نواز برفت و بکاه  
 بر خشم ایشانی شوقا  
 است صرب و چیز دگر  
 آنچه به بردن رین قهر  
 ایو نرد بیون برین قلع دست  
 پیش و پشت ایم و آن زمان  
 درین قلع ایام بیام  
 در میان تو و من

بماند چو پشم شاخص خودم  
 دهن باز مانده ز سوز جگر  
 بسا نام مرک شام را رسید  
 بسا خصم راسینه بشکافت  
 کان ظهور علی را هم  
 همه شور و قضا یا شده  
 که رانده در شوق از آنجا کاه  
 ندانم که شوق دگر در کجا است  
 نهان کرد اندر زمین سبب  
 سوچی حصص دگر که آن هست  
 به نیت خود در درازی شست  
 زان جزوین نامها نشانی  
 همه در آب شور و سبب  
 در میان تو و من

چو آنکه جهود از دستش برفت	چو رنگی که از سحران ماند برفت
سوی خانه خود بگشت از گشت	بدشادی از پیشش باز گشت

در مفتوح شدن حصار لطات و طاق شدن جهود و دوشیدن دایمان آوردن  
با اتباع خود و اتباع مشوع ضعیف رشایق شدن و عیالت دیگر

ز دروان چرخ بکشد و بند	ز اقلید زین چو مهر بند
بازگشت از بیم جهودانه وار	جهودان این دیر تارکیت وار
بر این جفا کرد جور و جفا	روان جانب قلعه شد مصطفا
بر آن صف فوج مدد و صفرا	صریدی نمودند زور آورن
ستادند از خصم سرکش لنگشت	دویدند یک ره ابله ثبات
و فاکرد با شاه مبعاد خویش	همان مرد شب رود و آید پیش
مسما شد و همه تبع هم	از بدگشت خویش آید بهم
شبان را کرد و مدد بدین	عدت زن پشتر رجین
عماد و اندک خرابیت میش	چو ثبات قدم بود در چوخت
بجنت چو تیر زخمی رفت زو	ز بدگشتی خبر بگشت نمرد
و آن صعب از خصم صعبان	میگفتند که در آن چو تیر زو

سوی رود خلد عامر شافت	چه شد که ز شمشیر خود جنت یافت
بمانگاه محمود ازین سخن غم	روان کرد محسن بباغ ارم

در پیر و اخلاق آنحضرت علیه السلام از کار نطاط و پیر و اخلاق کجا بر عمو ص در آ  
 بردن امیر بر و آیت آیت عنایت پیر غایت باری عزت شاه امیر المومنین فاروق  
 عظمی و بانه چند بر قور روان شدن و مفتوح گردید حصا برود او و بر این بنی امیر  
 المومنین صدیق اکبر علم را و نکشادن در بر دست زبردست او نیز و بر دشمن  
 امیر المومنین عیسی مرده بود آخری و بدست بنامدن و باز گردید رضی الله عنهما

چو پیر دخت آتش ز کار نطاط	بجنگ و گرداو بار ثبات
بجنگ غموص آنرمان عزم کرد	کمر بست با دشمنان زرم کرد
بجویدش کس بن محکم است آنحصار	ز حاجت فاروق و الا تبار
ببهر سببش جمع از گردنان	همه بر دنان و یلارک زمان
سرم گرفت و روان شد بدم	سب کرده تیغ جانش علم
بنوک سنان و به پیکان قیر	بر آورد از جان دشمن نغیر
بجویند زاندا زه افروان گرا	بر روی وی از قلعه پشت دور
چو دست و پیر و در آب حیدر	گر دیدن کردن نادر

دگر روز صدیق و دشمن گداز	علم در کف آوردند کرم تاز
ز انداز هر چند جدیش کرد	قیامت بجان بداندیش کرد
نیامد بدشش عنان مراد	بمنزله خویش تن رو نهاد
و گریه بار فاردق از جا محبت	سوی قلوب از محبت پیجا محبت
ز حد گرچه بیرون بدشست و	در قلوب نشاء و بر روی او
چو موقوف بدکار او بر علی	نشاء و بر کسی بنیجی
ازین کار صحرای کس چون تھے	الا کل امر لا موره

در روایت برداشتن علم مرتضیٰ رضی اللہ عنہ و قلوب غمخواران شد و منفعت  
گردید آن بردست او رضی اللہ عنہ و کفار از دست حیدر کار فرار شدند

بروز چهارم علی . د لیر	بنام حق محبت از جا جو شیر
علم در کف آورد و بکشد	سبکت از شد بهجو باد صبا
همی داد بخش ز تاب زبان	زبانی صفت راز و دوزخ نشا
جو آمد ببا نیکد آن حصار	جهودی بد و گفت کای نامدار
بگو نام خود گفت نام علی	شود کار مشکلی ز من منجی
قسم نه گرفت با صحتش	که مغلوب گشتید اکنون ریش



چو داین مرد تا بنوشت دست  
 چو در پیش در آمدن شیر دین  
 ز بس زور کشن بود آن پهلوان  
 چو آمد با پتک جنگ علی  
 بر آشفت کرار و شمشیر شکن  
 یکی تیغ بر منب زد بر سرش  
 از آن ضربت سخت کردید  
 چو مر حجب چنان دید از جا  
 بهر ایچی چند شجاعا دودید  
 ز گردان نه بد چون کسی مرد  
 بر آورد کفایت زور درم  
 ز شیر عمر بنیم که شیر عزمین  
 با کشتن را که سر شکستم  
 با ما س تا بنی از سیم تاب  
 با بویکا من می کند خوش نشان

سوی قوم خود ره نخواهد سپرد  
 برون تاخت عارت برانگین  
 سده من بوده بر خیزه او سنان  
 فروخت خون یلان از بی  
 برون راند چون از انجمن  
 که تا غرق خون شد رخ چون  
 بغلطید در خاک خون مبرد  
 ز بهر برادر سینه ایست  
 بر آنخت تیغ و بید رسید  
 نشد کس بمیدان ناورد  
 یک تن بجای یک لشکر  
 رزم همچو آهوز من که کین  
 یک کرز که را که سر شکستم  
 روان میکنم جوی لعن زب  
 بخون شفق می طید آسمان

بمیدان پیکار روین منم  
 نریمان گریزد از جولان من  
 چوندم کمر از پی کارزار  
 کسی که بود تشنه جان خود  
 هر آنکس که میرست از جان خویش  
 چو کرار دیدش که جولان کند  
 بیرون آمد از موکب شهسوار  
 بدست اندرش تیغ دشمن  
 بر آویزافس که کجا منم  
 بجای یک شکر در نبرد  
 مرا مادر من که حیدر بخواند  
 هر آنکس که کردن کشان کشد  
 از پیش من رام برزین بود  
 رفی المثل خصم روین من  
 چو بر من از خنجر متاب دید

در تشنه فروزی چو هر منم  
 چو ز الیت برزین بدین من  
 نهستم بمانده اسفندار  
 بنوشانمش آب بیکان خود  
 بیاید که آید پی جنبش  
 بگردنمش عزم کردان کند  
 چو خورشید تابان بکف و انقا  
 تو گفتم که دریا بود شعیران  
 بر شمن شمشیر سیاه منم  
 من آنم که لشکر شد از وی گردد  
 بگاه و غاشیر صف در بخواند  
 بقین دان که تیغ من آنرا کشد  
 بیک ضربت بکشد برزین بود  
 چو سیاه لوزن ز بیم من  
 بیداری فانی در خواب

چو این گفت ز دیر سرشش و العفا	دو نیمه شدش برسان حیار
ز تیزی چنان خور و تیغش کین	که نیکافش تا بقابوس زین
چو دیدند شیران رو و آزار	که درنده صعب آمد زبای
لقفل جهودان کشیدند تیغ	بریدند سرهای شان بدیر تیغ
ز قوم جهودان دودن هفت	بکشند از زخم میر و تنبر
چو دیدند قوم یهود و آنچنان	کشیدند سوی پریمت غمان
بیکباره اسپان برانگیختند	از آنجا سوی قلعو بگریختند
چو آن قوم را دید مضطرب	روان شد علی و لے و رعقب
بمیرفت آن میر خیز و رسند	پوشیری پس کلا کوفند
ز جمع مخالف پریشان و لے	شمو سه تبه سیرتی جا به
بزد صرب برپشت او از کین	فتاد از کف او سپر بر زمین
در آمد و آن سپر در ربه و	سوی قلعو از پیش بگریخت زو
برگشت آن میر بدخواه سوز	بر آشفتن شیر غران میوز
چنان حمله کرد آن یل حق پرست	که از خندق قلعو فرمود حبت
بسر پنج پنج زورمند	در آید قلعو از جا بکند

که کندن آن در آیین	بلزید قلعه چو چرخ برین
چنان در که بدست صد من	چو کای بودش ز جانب بزرگ
به نیروی روحانی او را بود	نه از قوت جسم کا بخانود
از آن چون پی امتحان ندیا	نیاست بردشت او را زجا
چو کهند در وازه آن حصار	چو شیر ی بخت از پی کارزار
چو دیدند کفار نیروی او	دلیری نکردند در روی او
دویدند در پیش او آن زمان	هر جانبی کالامان الا مان
چو سطر دین دیدگان فوجت	مانند از طلع خود گزشت
امان داد تا دور از آنجا شد	سر اسیر سو صوا شد ند
پیرخت و اسباب بجا شدند	یزدند و سر در سفر داشتند

در باز آمدن حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه در حضرت انحضرت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود انحضرت کمال کرم بود و عثمانی غایب حال او مبذول فرمودن

جو فارغ شده از کائنات علی	بر احمد آمد شتابان علی
زخمیه برون آمد آن شهریار	گفتش ز بس دلخوشی در کنار
میاد و شپهان او بود داد	بخش او چشم حمت کش داد

بخت از تو شادمان شدلم	ز اندوه غم بر کران شدلم
خزمت بجز اذا ما خزیت	رضی اللہ عنک وانی رضیت
دل مرتضی بکشد در در	بریه در آمد ز فرط خیر
بدو گفت سلطان کاین کجا	ز روی نشاید یا از غنا
بخت از بس شادی جا من	بچوشت آید چشم جفا من
چگونه نباشد و لم شادمان	که خوشنود کشته زمین را
بخت از تنه از تو خوشدل	بجان و بدل سویتو با بیم
که یزدان و جبریل و میکائیل	شدند از تو خوشنود و بیم

در مفتوح شدن قلاع و دیگر بفتح غموض و وقایع دیگر که در آن دقت بود

مع القصد چون شاه و الاثراد	بفتح غموض از زمان گشت شاد
از آن پس همه ملک سال گرفت	کینه و سطح و سلام گرفت
بشق بکر شوق ما زمره شده	همه مال با غم غنایم شده
جهودان و دود را حکومت	ز سوی خود آنجا حکومت
بما نگاه بزرگاله ز بهر دار	ز خانه بهش کردا که بکار
بمقتضی پانزده ز غم باز شد	بشرفی بستم سرفراز شد

صفیه که ابرار را مادر است  
 بهمانگاه آتش و آلا تراود  
 سوی شهر چون زبان طوفان  
 به نگویند میر رب و دود  
 بهمانکینوشیه اهل عقول  
 بهمانکه بفردان رب انام  
 شد او کرمه در فتح که مباح  
 به نگویند کشت کفار را  
 جواز دست خود گشت خود را  
 بهمانگاه بوده است بی رنج  
 شهنشاه دنیا و دین مصطفی  
 جواسش از جنگ برخاست  
 از آن پس شب و روز و دود  
 بیایست قیاد کشتی ده مرا  
 بهر تشنه زینب و بهر است

زاو لاد بارون پیغمبر است  
 بهر محرم محرم کشت و  
 ز منزه که غریب خود باز گشت  
 برود حالت بعد نعیم بود  
 کرامت اکل فوم از سورا  
 شد متعبر اهل صرمت حرام  
 شمر و نذر از پس از وی جناح  
 با جوت گرفته تفنار را  
 کمر وید خرباعه اشغل سنج  
 باخبار اخبار رفیع فکر  
 که بحر عط بود و دود صفا  
 دل آسوده اندر مدینه شافت  
 در آن شادی او را خدا یاد بود  
 از نغمه زمین همکشتی مر  
 بهر صبیبی زنده تا بهر است

غافل بازویم در وقایع سال مفتیم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم و آغاز از آمدن  
آن بکر کامل بصفت معنی در بیت الله موزون دارد است شدن آنقدر با بی نظیر از  
انوری در دیوان غنصری در ذیب فردوسی گرفتن در کجای از آن <sup>جلال</sup> <sup>نصرت</sup> <sup>سرو</sup> <sup>دیر</sup>

بجینکیت در غمره پر داختن	بکعبه ز راه صف تا ختن
ز مرقع برون رفتن سرور	صفا از صفا برون از نور نور
با دفع آموگر قن ببر	ز ناف زمین نافهای مهر
بطایف ز بحر طایف شدن	بیرامین کعب طایف شدن
شدن محرم از جان بیت الحرم	برنگ رفتن بی استدام
بعمره بکه درون آمدن	ز بعد فراغت برون آمدن
فردون دل در دستان لرز	که تازو شود و دید خصم کور
چو از غمره شد جان دل بجه یاب	بدولت سرار و نهادن شتاب
بشد دی از کوکب باز آمدن	بعشر تگری کار ساز آمدن
چنین زد سخنکوی شیرین نفس	ز احوال آن خسرو دین نفس
که در سال مفتیم رسول انام	روان شد بی طوف بیت الحرم
الو بحر غفاری شاد بصر	بوفان گشته حاکم بشهر

چو شتافت در ره شمشیر گنج	بدی شصت بوده بهمه راه او
دولف از صحابه روان در رکاب	صد رپ جنبیت روان در رکاب
سلاح و سلب تبه گردان دین	روان شسته با وی چو شیرین
چو در ذ الحیفه در آه فرود	همه رپ شیر را دوزخ
ستوران بدست محمد سپرد	با حرام خود آن زمان پیشت
بیک باره با او همه صحب او	ببستند احرام لبیک کو
بفرمائش شمر و محمد روان	شده پیش رویا قوی بازو
چو در مرء ظهیران روان آمدند	گروهی رخصت روان آمدند
چو افتاد شانه ز برایشان نظر	فتادند اندر مضیق خضر
بگفتند بهر چه غمزم آمدید	مگر از بی جنبیت رزم آمدید
نخه مکر عبید پیش شکست	که از بهر سجا کمر را بست
بگفتند دل را مدار بد ریش	بود عهد پیش بهر دوش
متر سیدکان شاه دالالتار	بی عمره آمد سوی ین دیار
بگفتند او کی در اینجا رسد	بگفتند بد که فرد رسد
چو آمد روان اندر آنجا کج	بگفتند بد که فرد رسد



که شرفزد آمد و صمیم  
 بقصود نشست سویی ره براند  
 دلیران بد و بول چون شیر  
 بدان تابان را نباشد خلاف  
 همی رفت تابان جو خوشنیز  
 کف کرد این رواج زام  
 عمر گفت بادی که ای پر صفا  
 کن منع گفتا همی بر آن  
 بدایای ایشان ز پیکان تیر  
 همی گفت بیک شاه ز من  
 چو آمد بر کعبه شاه اناام  
 جواز اسلام حجر شاد گشت  
 بجای نمود آنکس اضطباع  
 جو دیدند کار آن کار را  
 بنشیند از اختلاف مکان

روان کرد از احوال بکام  
 در وادس را یاد و صد نشاند  
 حمایل در افکند شمشیر  
 بنکند شمشیر را در غلاف  
 جو خوششید که میرود در سپهر  
 ز جرنایان بختی و کردی خرام  
 چه خوانی ز جرنایان بر مصطفی  
 اثر میکنند ده دل کا فران  
 فرون تربو و این رجز جاگیر  
 بران ناله در ره بلجن حسن  
 بهیچ نمود آن زمان استقام  
 سواره به پیرامن کعبه گشت  
 نمودند یاران بد و اتباع  
 از آن آمد آنجا رکف را  
 بر رفت ز جرنایان ایشان

چو در شراب مهوار است  
بفرمود احمد که جولان کند  
کشایند پا در سه شوط ازل  
برفق اندران چار شوط اخیر  
در آن شوط گزینزی بارو  
پس آنکه برون آمد از طوفانگاه  
سوار هبیب آمد آن پیشکوه  
بر مرده اسادی رنج و درد  
جواز خرسند فارغ دلق هم  
همز که آمد بصدار تیاج  
بشهر اندرون ماندن دین فرو  
قریش از اقامت تاب آمد  
چو آشفته دید در کارشان  
در آن کار شد سعد عباد کرم  
برو آمد از که بر داشت خست

تنشان جز افتاد در کاست  
تنومندی خود نمایان کند  
بجوید اندر دودین کس  
بنازد بس تازشی دلپذیر  
تک نرم در بعضی آنها رو  
از آن خانه فرمود آنک راه  
چو کوهی بزد چالشی در دوه  
هدی را در آنجا یک مخر کرد  
سرعت در شهر شبی الم  
در آورده میوه را در کاج  
بدان شکر خوشنقش تاسد روز  
را از روی در عتاب آمدند  
عمل کرد حسب گفتارشان  
بفری کشیدش بخت از م  
بفری پیر دخت با قوم نخت

ردان کرد محل سوی شهر خویش  
 بهمانگاه جحف زانعام و  
 بهمانگاه بخار و رامعطفان  
 بهمانسال نامد ریس لطیف و جود  
 جو بود اندر و مندرج نصوح و  
 زو هم بآن ابن ابیهم برست  
 بهمر عمر چون غبت اشتال  
 بصدر رنج از گرفت خام مرد  
 بهمانسال مکتوب غنیه برست  
 جوان نامه ناجی آمد ز راه  
 نرسید از زجر سلطان م  
 جو سلطان روم از وی آگاه شد  
 رشادی سوی رنج و باز نشکست  
 دلش را نبرد از ملالت و کار  
 بران دار از رنج و در شد

بتخت خود آمدنش پاک کیش  
 بیک پا برد چرخ در بام او  
 بسد بداد از ره اصطفا  
 بخوزند ابیهم فرستاد زود  
 بنوشید صبح و برست ز زند  
 مسلمان شد و از غم و بیم برست  
 بهستدن یافت رنج و کمال  
 ولیکن بر این اسلام مرد  
 سوی ابن عسمر و جد امی شوت  
 برآمد از و غم لاله  
 که چون انگین گشت او را ز قوم  
 بهسجد از خسته بدخواه شد  
 برندان کند و برارش شید  
 کشیدن ز دار و کشیدن بدار  
 چه بود بر لب و چه بود منصف

بر آنکس که ایمان او محکم است	غمش نیست هر چند اندر غم است
بیا ساقیا در غم افتاده ام	چو مویست نزار و خم افتاده د
ز بس حش غم شد و لم بمقرار	بیک جام می شود مرا عمار

مقاله شانزدهم در وقایع سال ششم از هجرت نبوی صلی الله علیه و سله و سید و ابته از اسیرم  
 باغبانی که از نظاره آب رنگ سلام چون غنچه و لنگه بود و چون گل در تون مطبوع  
 و چون هر یک صحرای دوزخ بهشت باغی گردید و بر عنوان حق فانی شدن و خطاب طوبی  
 شنید و با قرار زبانی از آتش زبانی وارست اگر ده خالین فی النار بود و خالین الجنة

مبارک بود رایت افراشتن	مبارک بود رایت افراشتن
بهر حسیست کردن پلی بر پیری	بدی جوی رک کردن از بد پیری
بر آوردن از نا امیدی امید	سید روی را بر خلق رو سپید
از سهام هر کس که باشد دان	در آفاق او را ندان دان
بی جنگ برداشتن سر دود	بر آوردن از جان بر درد
ره انجام را بھر خون ریختن	کریه کر بیه بر آکنختن
بدان تا بدان را نماند بدی	فرودن بنا بخردان خوردی
عدو را که پر خشمه بر کین بود	کفر فی المشراحم بر زین بود

زبون آتش از تیغ آتش نشانی	که تا بنور از دو دمانش نشانی
شیدن ز درگاه رب معین	دانا فتناک فغا مبین
چنین براندان نکته گوی کین	زان خسر دعالم را سخن
که در سال هشتم بهو کمال	برون جبهت خالد ز دافم خدایا
جواد این عامل زغم و بار جبهت	ز تف شفا حفرة نار جبهت
جو عثمان طای در کار دید	داخته پیش از خضر بنیر دیدیم
کلمه در جبهه بودش سیه	بدن کنج اسیر در در سیه
دشمنان غرمان شاه	بهر هم روح در راه ز راه
بویا ز کمر آه فشرود	بشیرین برآر در شتاب
برود به نور پشت و لب تیر	به رستای سیر و دایر
ایمان بر کار	سودند سیه از کار
بوسه بر سر سیه	بوسه بر سر سیه
زشت و زرد رسته لب سیه	بسیجین در بر سیه
زبان کشته به شهادت	بکجه و آفرین بر سیه
کما حد بر سر در حیدر	بر سر در کشته بر سیه

همان سال حارث بموته دودید  
 بر شفت طاقان دار بنار  
 بگفت اندرین دار و گیرشما  
 اگر وی شد از تیغ دشمن  
 جواد و نیز کرد دشمن ارض  
 را و نیز زفت از شالی شگفت  
 بستند گردن کمر بر کمر  
 جو زره بموته فرو دانه  
 بهشتی چو زن عزم آگاه شد  
 برد یکی داشت مشهور  
 بگفتش بیع بنراه کس  
 اندرین روز و درین روز  
 اندرین روز و درین روز  
 چه در دست نهیدید  
 کار بر سر در زمین

ز شتر چید شربت پیاوست  
 فریم نمود و از بدست پدر  
 کت زیت جرز به پیر شما  
 نشاید بجز جعفر که ازید  
 امیر است عبدالله اندر شما  
 بگیرد آنرا که شاید گرفت  
 دو بدند در دست بوزم سفر  
 باقی فروزی خود و دانه  
 رخ و از بس ترس چون کاشد  
 چو دهن زنی حردن متموس  
 سوزی شکر دهن بر لب  
 شمر به پیر و بد ز جوی  
 چو صبر به پیر و بد ز جوی  
 که در دهنی که در دهن  
 نه به سر و نه به سر

بران تیره رویان بغم سبز  
 کشادند تیر و کشیدند تیغ  
 ز لبش لبش تیغ الماس رنگ  
 در افتاد در آسمان زلزل  
 سد و سست مکر بحبت از کین  
 ز تیغ جگر خوار خو نچو رفت  
 همه هم هاشم ترس پاک  
 ز بس درد و غم غم سکالان شدند  
 نمودنش آکه ز حال سد و س  
 رخ سرخ او زرد چون گاه شد  
 سوی قلو شد گریزان ز راه  
 بنزدیک هر قل فرستاد کس  
 بی کار او بست هر قل میان  
 هم از خاندانهای دیگر جو تیر  
 چنان جمع شدش بی شمار

براندند و در اندند شمشیر تیز  
 بی خستن خستگان بیدریغ  
 ز بس نوره گردان گاه جنگ  
 غایان شدش بر بدن ابله  
 بنقاد از ضربت بر زمین  
 بسوی شفا حفره نار رفت  
 گریزان بر قند با ترس و باک  
 بنزدیک شمشیر چیلان شدند  
 بدل آتش افروختش چو چو س  
 ز بس آه بر باد چون آه شد  
 بی سوری از سوخت اجنباه  
 که در مانع ام سخت فریاد رس  
 فرستاد بسیاری از رومیان  
 بیاری دیدند جمیع غفیر  
 که بگذشت تعدادش از صد هزار

جوان آکھان آکھے یافتند  
 بگفتند با ہم گزین اثر دحام  
 کہ تا بھراين شکر بعید و  
 بر آورد این رواہ نفسیر  
 بتازید و بر دشمنان سرزنید  
 ترسید از دشمن کینہ خون  
 اگر خون بریزیم اولی بود  
 و اگر گفت من نی شمار قبول  
 چو ز نیکو زبان مرد پر عقل و شہ  
 اگر بر کمر بستہ جوان زدند  
 بچو از ہر دو صف بر آئین کار  
 از حاجت زید و علم را ببرد  
 چو دیدند اعدای ناخوب کیش  
 قلندندش از پایہ تیرا فکنے  
 چو جعفر بدیدش کہ از یافتاد

سرشان سوی کمر ہی یافتند  
 نویسیم در پیش خیر انام  
 بما از بر خود فرستد مدد  
 گو تا چند باید شدن گوشہ گیر  
 کشاید دست و بچھر زنید  
 کہ ترسید بہتر از ترس او  
 و کہ خون مار بخت احری بود  
 قتل و اسبیہ دانی اصول  
 دلیران اسلام کردند کوش  
 صف آرا شدند و بخصمان زدند  
 بر آستند از پی کارزار  
 چو کوہے در آن سبکدلی  
 کہ آن شیر خوان درآمد پیش  
 از آن تیر دریافت صد رو  
 علم برگرفت و بمیدان ستا



ز بس اندکاک سرکشان	کماند از سلامت بیجان
ز نیفتن که چون آتش طو بود	ز سرتاها نور در نور بود
هم که شده سر بر بون کوه	ز بی سر مکزوی شد بی چشم
ز بیجان بجای او دشمنان	قتلند در پای او دشمنان
چو دیدند کوه دل بدر افکند	هم که روان را بگرد افکند
و دیدند بروی چو باد و ران	ز باد بهاری که باد خزان
ز بس کینه جوی پروا نختند	از دوست ایمین چرا نداشتند
چو دست یمن از وی افتاد زو	علم را بدست چپ اندر بود
چو آن نیز انداختندش چو باد	علم کرد در یازوان و ستاد
یک آه و تیغ زد بر کمر	و دینیش را غم در روشن
چو دیدنش که از دست دشمنان	علم کرد این روانه پست
چو او نیز جام شهادت پدید	بباغ ارم خست خود و کشید
با جماع کردن بکار سو	ز حاجت خالده علم در بود
چو نوبت آن شیر میدان	هزاره به لپای کردان قناد
ز بس سرکشهای اهل نفاق	سر از جنبه و زویده اهل نفاق

چو دیدند جوش خصام اند  
 چو دیدند کفار یسار کی  
 برانند تیغ و برانند تیر  
 نذاکد خالده که جولان کند  
 در انکار هر چند جد مینمرد  
 سبک این عامر بر آورد شود  
 بگردید باز این چه نرم منی است  
 بکوشید کان در خور ز بود  
 ازین سزاش خلق مبارانند  
 کشید تدبیر دشمنان گرز را  
 بدان تیره رویان درین  
 به تیغ و سان چالشی خشد  
 کنند نداسد و کنند تیر  
 سان بر سر نیزه چون افشاید  
 ز بر جوش خون بر سر کشتن

فتدند در انزاسم آهنگ  
 بدینال شان تاخته سار کی  
 برآمد ز جا بهای ایشان غیر  
 برگردید و در سوخی خصمان کند  
 ولی جد و جهدش نمیدانست  
 که ای سام و سمان سهراب دور  
 که میدان کردی و پس گفتی است  
 اگر گشته گردید هم به بود  
 بکیاره در ترکتا ز آمدند  
 تب لرزه رود او البرز را  
 ز بر سو قیاست بر این خند  
 عدد را بخون مالشی ساختند  
 بختن چرخ شیر مر کر که  
 کشت ده روی قیاست نقاب  
 بجز آنکه درت فاسد نشان

ز خون بگردنک حرا شده  
 ز بس سیل خون بگردنک  
 علی غنیمت قانون این حساب  
 بر تصرف پر خاش تیر جو لم  
 ز بس سر که در ره پر آگنده بود  
 چنان جوش ز خون با طراف داشت  
 ز چاکت که بهای زو راوران  
 بجای غم از چشم آتش محبت  
 همون رونق ز بس کام زد  
 بقفل حسود از سواد غبار  
 ز بس تیر پرند بران شده  
 ز آشوب خون زیز مردان مرد  
 ز بس خون خردشت کرد سپهر  
 از انگوته نموده در جرخ خور  
 ز بس گرد شد از زمین سوی آج

رخ باغیان باغ زیبا شده  
 سیل رخ نموده اند ز نظم  
 دو حاصل شد از ضرب تیغ جوان  
 مصاعف همه کرد نفی و عدم  
 همه عالم از سر بر آگنده بود  
 که اقطار دریای موج گشت  
 ز زو راوریهای چالشگران  
 بنک آب بر جای آتش نشست  
 زمین خمید بر در ف بام زد  
 هوا شد محبوس در دجان هزار  
 پیر طایر نیستان شده  
 رخ تیره جرخ گردیده زرد  
 ز بس گردنشت بر روی مهر  
 که خورشید است بر لوح زر  
 ز بس محسوس فتنه بر آورد موج

چنان ماه میشد ز حاله بحال  
 هم روز کرد آن بگرد چنان  
 چو اندر میان رفت تیغ سپهر  
 ننگند نه شمشیر یاد در نیام  
 چو روز در که منجسیر کشید  
 دگر باره صفها برار شدند  
 همیشه خود خالد راست کیش  
 چو آن بد سگالان پر خاش جو  
 بدیدند بر عکس صفهایشان  
 همان فوج پیشینه پس کرده  
 بگفتند با هم که فوجی در  
 برآسی بدلهای شان کار گرفت  
 جو مرغی که یا بدر مانعی زد دام  
 چو که شد از رشتی حال شان  
 بر آنجیت صمصام زهر آبدار

که بر سر نه بود و کاهتی پال  
 نمودند تا شب ببرد چنان  
 برآورد از جنگ است ره هم  
 کشیدند از کینه جوتی ز نام  
 زمیدن اوزنجی شب رسید  
 با تنگ پر خاش بر خاستند  
 بر راست بر عکس امن میش  
 که شانزده بد غیر پر خاش خو  
 بدگشته از پنم طرفهای شان  
 سوی میمند سه ره کشید  
 تا بدشان آمد از ره گذر  
 بجایهای شان جول داد گرفت  
 فتادند یکبار در انهرام  
 در افتاد خالد بد بنای شان  
 بر آورد از بد سگالان دمار

ز بس پیل خون سودان براند	شهنشاه سیف الله اور پوچھنا
ہمہ حال کا اینجا نمودار مند	در اینجا حمد پدیدار شد
بہر لحظہ از حال شان سرسبز	ہمہ داد اصحاب خود را خبر
مع القصد چون خالد حق پسند	بتائید حق گشت فیروزہ مند
بر آسود از ناب و شد گرم تاز	در آمد بر شاہ عالم نواز
جو دیدش جگر سوزن خصال دین	بر و آفرین کرد سلطان دین
ہمان سال شد عمر و دین دیر	بذات السلاسل شتابا جو شیر
جو بانگرت و فتح و ساز گشت	بصد و کجوشی سوی نہ باز گشت
جو خود بیش دید اندر ہباد	نیاورد و اوراد را در اجباب یاد
ہمان سال شد ابن جراح تیز	سوی دشت ملک آمد برای تیز
چو کس را ندید از خسودا براہ	ز رہ باز آمد بہ نزد یک شاہ
ہمان سال ابن رواہ ہر رفت	لبوی اضم از بی جنگ گفت
ہمان سال انداوردین نیاہ	بی فتح مکہ روان شد براہ

خسروہ فتح مکہ

چنین گفت گویندہ دین دوز	سبب دہ کھر سوز
-------------------------	----------------

که بود است افسار در جمل و کما	که روزی تبه کاری از قوم کمر
همی گفت بچشمش ه دین	زبان کبرشاد ز رخسار شمعین
بی منع در پیش روی و دید	ز قوم خزان جوانی شنید
زبانی بنا بد بردن زان صفت	زبان کرچه کشتاد و امتناع
سرور وی در اسبیل شکست	بر آفت آن مرد کشتاد و دست
سوی قوم کرد نوازشافت	چو آن خست دختگی پیش یافت
بحرب خزان کمر بر کمر	ببستند آن مردم کینه در
در آن در زملج مدد خواستند	چو موکب پی جنگ ارادتند
که بودند از کین احمد بری	مکردند آن قوم یارگیری
برفتند سوی قریش از زن	چو شازاد دیدند از خود رمان
علی الله گشتند در پیشان	چو تیری دویدند در کیشان
که در جهان شان بعضیات بود	کردی ز اهل قریش عنود
بیاری دویدندش زربیش	بر قیقه نمودند زرب خیش
که نرا نمود ز حرمت نشان	دایم گشتند از کیشان
بقوم خزان بیکبارگی	از نیشک آهسته آهسته

ز بس خون که جاری شد اندرین  
 ز بس که ز سرهای گرد آن شکست  
 پنهان سر زد انبوب در کائنات  
 فنا دند بر جای فسوده خلق  
 در آن عرصه که بسکه چون آب اند  
 ز رسم سمنان بجایه قتال  
 ز حیرت زمین گفت با آسمان  
 کمان از کشتن بسکه برگشته بود  
 هپی ماند در قوس تا قرن تیر  
 بر ج دل پر دلان هر زمان  
 ز بس دل پر خاش بر جاس بود  
 بسا سر برید شد از تیغ نیز  
 ز خون بسکه در مکه جی خون دوید  
 ز بس خون فشانی بجایه ستر  
 در آن داور بجایه اند و پاک

شقایق بر و نید از با سیمین  
 بریز زمین مرد و از خواب بست  
 که بگرخت از خلق موت و حیات  
 نه زنده بماند و نه مرده خلق  
 سم باد بر خاک آتش فشاند  
 همه خاک پر شد ز نقش پلال  
 که من خود منم یا تو می یگمان  
 بیک شهر صد قرن بگذشته بود  
 نمی ماند یکدم در و جای گیر  
 جو تیر از کمان بسته تیر از کمان  
 تو گفته نه دل بود قطاس بود  
 بسا درع خفتان شده بریز بر  
 روان در زمین حرم خون دوید  
 شد اقطار ناف زمین مشک خیز  
 شده بیت کس از خزان و لاک

جو احمد از ان فتنه شد باخبر	بروقت زن قوم بیدادگر
جو در یافت کابل قریش از غلام	کشیدند سر در راه اوست
بنی بکر را دستیار آمدند	بقوم خزاعه بکار آمدند
گرفتند امین عصبان به پیش	تکستند پیمان پیشین خویش
شد از روع از نظم و ادبای شایسته	که نسبت بر عزم پیچانی نشان

در پیش آمدن ابو سفیان بطریق معذرت از جانب قریش بحاج بنوی صلی الله علیه و سلم و مقبول تقاضا و عذر او در روان شدن انحضرت با جسم مبارک خود در قالب راه که معظمه و حالاتی که در اثنا ی راه رود و او :

جو بنظر دید کانشاه دین	که حسب فرمود و عزم بن
بفرسید از سطوت و جاه او	در آمد ز مکه بدرگاه او
جو آمد بر او شتابان چو دود	زبان از ره معذرت برکشود
از گستاخ کاری پشیمان نماند	بمجدید پیمان سخنها برند
ز آن باب هر چند جد کرد و جد	بهمی نپذیرفت تجدید عهد
چو مایوس گردید انجید جوی	بکدام از انجا شد تمیز بوی
پس انگاه انخس رویه منال	بر اندک تازد در عقب حیل



<p> بهر سوختن با هم نمود  دلیران بیچاره روی شنما  بفرمان او از بی بند و بست  چو آسوف دل گشت از کار شهر  نشکس زان و اج در راه او  در آن روز بار و زه شده نور  چو در ذی الحیفه شهنش رسید  دو کس اند را بنجا مسلمان شدند  چو بودند در عیبهانخت کوش  چو در مرد ظهیر آن در آمدند  چو در هر که غرب بنشت مهر  زهر سوی سردر هوا زد شرار  بفرمود احمد که بر مرد کار </p>	<p> زهر سویا ترا فراموش نمود  بجه آمدند آن زمان ده هزار  خرد مندی اندر مدینه نشست  برون راند آن خسر و شاد بهر  بمخبر مادر سلم همراه او  چو اندر که دید آمد اطفار کرد  بزر و د عباس از ره رسید  بری از سر کفر و عصیان شدند  بهمه بر تا خیر شد عیب پوش  سر بر زد و هم در آن دستگاه  برافروخت نار کواکب سپهر  ز بس و دگر دید آفاق تار  فرزد بر خیم خویش نار </p>
---	---

و چون گردیدن عباس رضی الله عنه برای انجام قریش از قدهم حبس اسلام بنشد  
چون نظر باینج گاهی تمام و نصف از حقیقت حال نمود و اطلاع دادن عباس را

در دیف خود بر اثر خاص نشاندن و بحضرت آنحضرت صلی الله علیه و سلم برود

وایمان آوردن او

کسی اندر آندم ز اهل قریش	بنوع است آگاه از حال حق
ولی چون ز غمش خبر داشتند	بنانی بد لب خط داشتند
بگفتند آتش بهو خط شد	که بر خیز دکن کوشه گیر چو
چو باد صبا زن سوی راه دو	تفتیش حال محمد برو
گرت اتفاق دو چار افتد	ترا بادی این لحظه کار افتد
بگویند چاره بحسب ز بهار ما	که تا نبودش عزم آزار ما
ابوحنظله شد بهره تیز بو	بدیل د حکم گشت همراه او
چو بیرون شهر آمدند آنسوی	بگردار باد صبار نه نور
بدیدند صحرا فروزان تبار	چو بر سنگلاخ سیدان زار
تا نبندی آتش از هر گران	چو اقطار خون بر رخ کافران
فرو رنده اضر در آن تیره بوم	چو در کنبه لاجوردی نجوم
شراره بظلمات شب جلوه کر	چو در ظلمت غشش شرار بهر
بلوح سید کوی از دستگاری	ز خون بر رخاریه کل صد سر

کینه که از کوشش بهجو غیر  
 چو شد بدعت از دست منت زبون  
 چو دیدند دردی بغور تمام  
 مانند حیران در آن کار سخت  
 در حال عباس روشن ضمیر  
 اگر با چنین پیش بر کن و طیش  
 از آن کشتن خود نماز نشا  
 همان بد کنر بنجا شوم سوره  
 بدو گویم از عزم بالجرم او  
 که تاره نوردد بسوی پیش  
 مگر گزینی خویش کاری کند  
 چو این گفت آند در روشن روان  
 آن باد کردار چون باد شد  
 چو بسیر قدری ز راه دراز  
 بیدیش که از فرط غم زرد و رو

چو احکام دین الهی منیر  
 شب کافران غم یارید خون  
 بید آمد از دور نقش نیام  
 با قوس از رشتی حال سخت  
 بخود گفت کاین شاه افاق گیر  
 به بند و کمر جنگ قریش  
 بغارت برد مال نشان جان  
 هر آنکس که آید مراد در نگاه  
 ز اسباب بکار او رزم او  
 بگوید نهانی ز آئینک جیش  
 درین بقاری فراری کند  
 بر سر تر خاص آمد دوان  
 بجان بخش زمره عا شد  
 بهو حمله آمد آنکه فراز  
 مانند شیشه کار در گفتگوست

چو پیش آمد از راه و دم سشار  
 چو شناخت او در آن ره که است  
 گفت رسول خدا آمد است  
 گفت چو آمد بر آنگ خون  
 گفتا برین استرای هوشیار  
 که تا مر ترا پیش سلطان برم  
 ز بهر تو ز بهار خوابم از و  
 پذیرفت و اندر او نشست  
 بدیل و حکم بادل بقیسار  
 چو عباس شد آن زمان کرم تار  
 به خط بر فداش نظر  
 آبرخت تیغ از قفاش روان  
 برانند که از وی رود شتر  
 که تا رخت قتل آن سینه چاک  
 چو عباس او را سکت از حد

بدید اندر دیتز و شناختش  
 گفت ای بو غصه این قوج چیست  
 بی جنگ سوی شما آمد است  
 بگو خود چه باید نمودن کنون  
 پشت من بن زمان شو سوار  
 یکین خدیو هم بنان برم  
 روان چاره کار خواهم ارد  
 روان گشت عباس از دیر است  
 سوی شهر ز قند حیران دزار  
 بخرگاه فاروق آمد فراز  
 ز حاجت مانده شیر نر  
 چو شیری کایید بر امو دوان  
 بز نزدیک شایسته بگرد بر  
 بگردان پس بر آرد هلاک  
 از و بیشتر نشد در رسید

بگفت ای همه خلق را رهنما	ز نورسته عالم زدام غنا
من این بسته دل را امان داده ام	بدین قالب مروه جان داده ام
پس آنکه کردم برهنه خویش	عمر از بی قتل و تاخست پیش
بفرمود او را تو از پیش بر	یک امشب سوی خیمه خویش بر
چو از مهر کیتی شود تا بدار	بیاسوی ما با خود او را بیار
چو عباس دانا شنید این سخن	بجز گاه خود بر دوش از سخن

در مسکن شدن ابوسفیان دامان داون آنحضرت صلی الله علیه و سلم و از آنکه در آنجا بود

چو خوشی تابد در بام تافت	شب کاخ از نور سلامت تافت
در آورد عباس او را پیش	بدو گفت آنخسرو پاک کیش
که زن ای ابوحنظله چیست شو	چو مانی بدام ضلالت کرده
زبان را به حیه حق آب ده	در رون راز تجید او تاب ده
ندان هیچس را بخردی خدا	مباش از طریق اطاعت جدا
بگفت ای فدایتو بوی من	آدم و زن سر مرغین من
چه مرد ریحی که با این حبس	حدیث بسته در رسته بی انحصار
ز بس جوهر این خسته ریش آرد	ایضا نه سرمه سی

بدستم کنون ز روی یقین  
 اگر بودی امرب ببحر دمی دیگر  
 بقا کنون وقت آنشد که تو  
 بدانی مرا از دل و جان رسول  
 بگفت بگویم که یزدان یکی است  
 نمیزند تصدیق او بر زبان  
 بر آشفست عباس گفت ای جووان  
 بوحایت چو نتو گشته مصر  
 شهادت بلب ران و رنگی کن  
 و کردل ازین در گریزد ترا  
 چو زبکوی بشیند حیران مانند  
 ابو خطله خطله را گذاشت  
 بر آن جور بایش از آن زده شد  
 بلی حق کسی را که شد کفر بوی  
 بر آن کوشش از آن آید و ده

که فی رب جزان ربی ازین  
 مد کردی ام اندرین شور و شهر  
 بتصدیق دینم شوی ره جو  
 کنی آنچه آورد خدا حق قبول  
 با مرسلت دینم راست  
 نمیخواند او را سبب بحران  
 مباحث اندرین دوری و غفلت  
 بتصدیق پیغمبری ستمقر  
 ز نیز بکشد و آبش در کف کین  
 عمر آید و خون بریزد  
 شهادت بکامه که مرند  
 شیرینی شهیدین در دست  
 در سحر و جادو در پرده  
 چو در دین را آمدند شست و شوی  
 هر کس صفت نه سود

<p>بدین دین خاموش باید شدن          بش گفت کای از تو ما را مان          بتبسم خاکت سرافراز شد          بدو کس عطا آنچه مرغوب است          نه بیند ز ما رنج و غم نفس          رود در سرای ابوخطه          بجوید بنای زبیت الحرام          بیند از دانه و سلاح و سب          نشیند در خانه را که زند</p>	<p>درین گفتگو کوش باید شدن          بر آورد عباس سر آن زمان          خود این مرد هرگز کسر نشی          ندارد مگر زینت جاه و دست          گفتا بود در امان چار کس          یک آنکه غم را غاید یله          دوم آنکه تا در نیفتد بدام          سیوم آنکه از خوف رنج و تعب          چهارم کسی که ز ترس کردند</p>
<p>در رواندن ابو سعید بجانب دانه و امر فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم          عنه تا در منع باز کرداند و او را باز کرداند و ازین در گذرد تا فوج اسلام          از پیش او در گذرد تا رعب دین عرب در دل او متکون شود و بجا آورد عباس</p>	
<p>ابوخطه شد روان سوئی اس          که گذار او را که تازد بشهر          که تا یا بدین فوج از اینجا گذر</p>	<p>ازان پس که و است از رنج و با          عباس گفت آنشد شاد بهر          بدو باش و در جای تنگس مبر</p>

چو دریا بد صاحب دین را کثیر  
 پذیرفت و گفت ای اباخطل  
 ز سرگرمی خویشتن باز کرد  
 تیر سید گفتا که سنجو انیم  
 گفتا ترس ای پسر سده مرد  
 چو باز آمد از راه گردین خورد  
 همه فوج دین را بگاه گذار  
 چو شد لشکر ز پست رویش روان  
 ز قوم سلیم الف گردیدیر  
 دوایت در آن فوج زینب بود  
 چو آن مولک آمد بدان ره فرار  
 گفتا که این کس این راست  
 چو خالد در آمد بنزدیک او  
 چو بکیر ز آواز بکیر خوان  
 چو بگشت خالد از آن رکبدر

بدل کردوش رجب دین چایمهر  
 بخورم ز ما بسجو مرغ پید  
 توقف کن و سوی من باز کرد  
 هر چه عذری بگردانیم  
 که عذر زایل نبوت نکرد  
 بسوی گذرگاه نکشتن میرد  
 نمودش که تار و زبید قر  
 شد اول روان خالد بطلوان  
 بدو بود جنب آزمایان و حیر  
 که ز فریبی فریبده بود  
 فروماند بو خط دریده باز  
 نمودش که خالد در و در است  
 بدان هر ناکشت سیه کوه  
 غندی گرفت آتش و تاب  
 بر برام آمدش بر



سید بود در موکب او علم	بیا نهاد گردن تاب قدم
ابو حنظل شد ز میت پریش	چو کبیر گویان در آمد پیش
گفت این اخت تو ای مرد راه	پرسید این کیت کامد راه
یکی موکب از قوم غفار است	چو اورفت آمد باز درست
هم در شجاعت چو شیران	در آن فوج بودند سیصد نفر
همی رفت غران چو شیران	گرفته ابو ذر بموکب علم
تبعریفشان را ند عباس	چو پیش آمد ندان گروه کوف
بگفتا بدین قوم ما را چه کار	تبعریفشان شد دل او خار
بدان سطوت جاه خویش آمدند	از آن پس بنوکعب پیش آمدند
چو کوکب هم بارخ تا بدار	در آن کوکعب بود پانصد سوار
بشیران سغیان گرفته لوا	در آن موکب پر ز برک و نوا
ز بعد بنوکعب انکه هزار	رسیدند از حرنیه اهل کار
که از دیدنش تری مغر بود	است رایت در آن حنوف غر بود
بیان کرد غر و شرفهای شان	چو بو حنظل دید صغبهای شان
که کاری نداشتیم با این گروه	گفت از پس ذکر غر شکوه

ز قوم حیرین بزربران جنگ  
 در آن مردم کارزار آزمای  
 نشان چار بود اندازن پریشان  
 چو از ره گذشته آن پیرلان  
 بعد رسید ولی گاه کار  
 بر آور و عباس سر کاین گره  
 دلیری شان از حد فرو نهد  
 کفایتا مانند شان بر زمین  
 کفایتا نعم لک رب انام  
 کفایتا بدین قوم بی عیب و تیغ  
 چو رفتند آن مردم باد فدا  
 در آن کوکب پنج الف از خیار  
 همه نیکو بیا ن دانش بیج  
 نداده جا نهایی خود بر رسول  
 زیر آلی الله کرده گذر

پیش آمدند انگیزید رنگ  
 یلان هشتصد بوده کار آزمای  
 همی داد از تیغ و نهرت نشان  
 رسیدند از قوم شجاع یلان  
 یکدیگر بود از ایشان بجای هزار  
 نذرند همتا بغر و مشکو ه  
 ز شمشیر شان شیر در خون بود  
 کسی یا محمد نمیداشت کین  
 بدلهایشان داد دین مقام  
 نزاریم کاری چشم و چه صبح  
 رسید از زمان موکب مصفا  
 بان کوکب برخیزند بدر  
 به پیچیده سر زره بیج بیج  
 فدا کنند از جان و دل در رسول  
 به سیر فی الله بسته کمر

بر آینه تیغ و پشاده تیر	بجنگ صغیر و بحب کبیر
مزدیده از جناب اصغر بری	رجوعا الی الفترقه الدبری
چو خورشید تابنده روشن ضمیر	چو ناب وی از تیغ آفاق گیر
چه کاهن سعاد و چه کاه الم	مزدین ز احمد جدا بچدم
سعد و سلب بسته و تاخت	بر و خویشتن را سپهر ساخته
بی جان او جان خود کرده ریش	نخورت بغها غم جان خویش
باین برهیز کاری مثل	بدن خستن دشمنان ببل
به تیغی که عالم فردری کند	که جنگ بدخواه سوزی کند
چو خورشید عالم برافروخته	چو آتش دل دشمنان سوخته
ز اطراف خبر رتان کاه تاب	بکینه بجای حرق آفتاب
ز مصاصم شان کاتش افروز	باتش ز آتش چه بس سوز بود
تا لاشی نه شان کاه زرم	صبر سندان شان کاه زرم
فلاک غنچه در نداشت	بکینه ترزان در نداشت
رأس بر رویه بخت نداشت	زین ز افلاک دان نداشت
چو چرخ در عرصه نداشت	تسبیح نداشت ز دست

بحیرت ز بکیرشان مانده چرخ  
 ز بس سطوت و عز و توقیرشان  
 یکجیدی بروی زمین پی به پی  
 در آن حلقه سر حلقه مرسلین  
 بقصوی نشسته چو یکپاره نور  
 تطوف السما حول البواب  
 ز تاب رخ او اطراف راه  
 بر بسین خاک اوقام زمین  
 بنظاره طلعش ماه و مهر  
 تو گفته درین چرخ نیل نقاب  
 ز بس دیده بروی بهر ریزند  
 به پیش تنش سجده مابرده  
 بران ناله آن شاه والا کلاه  
 چو کوب همیشه در آن کوبند  
 ز تاب رخ او به دج سپهر

بجای صد آفرین رانند چرخ  
 ز بس میت با لب بکیرشان  
 که از تن چرخ بر جان خن  
 چو در حلقه خام حلقه مین  
 کز و پاره در پاره گردین  
 بختی و قدر موسی به  
 بر دین خورشید بجای گیاه  
 دو تا کرده قامت سپهر برین  
 شده چشم ناخن بهر چرخ  
 بود ملک رخسار آفتاب  
 همه خاک را بش بصر خیزند  
 بر درویش خود راند کرن روح  
 تو گفته که هرات بر پشت ماه  
 مدح و ثناء زویند  
 مدد مهر خون ذره به به

بهی شد بروی زمین آن زمان  
 بهیرفت و مرده از خوش کرد صید  
 کشاده لب لعل چون شکر  
 ز شیر خیا ان لب لعل تک  
 بدان پرومارون خود چون کلم  
 جو پیکر زخار در فرید  
 چنان در پیش او نشاند  
 بهیراند و میراند با آن دو کس  
 بو خوشه دید برشان  
 و ناکرد است ز تریم  
 بس رعب نرو و کائنات  
 از تاب رخ ارغوان زکاو  
 از پیش رخسار آن آفتاب  
 ز لب برسد و عبا گشت  
 تی در و سحر اقدار

جو در لیل معراج بر آن  
 بیک دست صلیق و دیگر سبد  
 نشان برکت هر دو یکتا  
 دل نذر دید و رنگ نه  
 همی بخت در نیم آن چشم  
 بدر جود کفایت شده ناپدید  
 که بحر از برشان برستان شده  
 سخن آن نفس آن عباد که نفس  
 تزلزل و رافتا و دو جان  
 بر زباز میست و بیم او  
 بجای عرق رزه از وی بید  
 جو چری شده بر رخ آن  
 از احسان چون از زان  
 که در میان در غایت  
 چه حک قوی با است در روز

تولای خورشید بزم بزمیت	کفتا که و یک نشانیست
نه شای که عین الهی است این	کلو ملک و بادشاهیست این
بد کرد و فرزند عباد و رو	چو آن سوکب آمد فرو تر بد
نه غنی در جلالت این قافیه	کفتش که ملکی ای با خضر
که تاز و شود هر زبانی برون	خود این ره زور و قنالت
هم صرست سجد کاه حرام	بجل کرد و خواهد شد از و نام
حزین و دل افکار و زار و	فریش این نه با چهار کد و نزار
باور و بخروج زبان زو باز	جو زین گو نه گفت ملکیل سراز
نخواهید از بدسکاه این خود	که ای مردم امرو و دین احد
بو حفظ شد جو حفظ یک	ز کفایت آن سبب عید الجند
ز آسودگی گشت نه جد	علی الله زد که ای رسول خدا
که با مردم ترا به بر بند خون	رض و اوج و جود و کرم
بر اندام ز بکار و از من سخن	بخت نه من گفته ام این سخن
از سهو و خصب کا و در پیش	بخت این عباد از پند و نیش
که غم را نماند و حوه و وجود	بیا این ره زور و زوال است

شود هر کجی و از طیش اندرد  
 خدا یک سلام از دیافت ریت  
 بفرزاید او را از آن رتبه  
 تر سید مرو زو ساکن شود  
 بگفتا تو نبی بحسب احسان وجود  
 شفیع آورم پیش تو این زمان  
 باهل قریش از کرم کار کن  
 مناشیر هستی شان زیر کل  
 گوگر بجایک دلکش بود  
 بود کارشان همچو کردارشان  
 در آنوقت عثمان و فرزند خوف  
 بگفتند کای جان ما خاک تو  
 ز غم خوردن تو میساکینیم  
 بودی چون شیر و ایشان همه  
 بودیغ او آب و ایشان شراب

بیایند عزت قریش اندرد  
 فرزاید از آن مجد و عظیم بیت  
 بپوشاند او را در آن خلعت  
 در اسلام آیند و ایمن شود  
 نیایم کسی هم سرت در وجود  
 خدا را که کردی با همسران  
 بان خسمان لطف خود یار کن  
 مکن طے دریندم کطے السجل  
 به بد نیک کردن ز تو خوش بود  
 چو کردار خود کن کنون کارشان  
 که بودند با قوم خود پس روف  
 فرد بسته دلبا بفرآک تو  
 که از سعد عباد و ایمن نیم  
 رشیر است دایم پریشان  
 نذار دشمنش آبی قرار

<p>بود خورش برق و ایشال سحاب  بجایگه شد مهر طلسم کجاست  چو روی عدویافت از وی نفش  بفرزند او داد و راند بشیر  پس انگاه عباس لب باز کرد  بکه برو این زمان پی سخن  گراینده کن سوی یزدان پا  بر آن دارشمار که نر می کند  ندانی که چون شعل بر فروخت  اگر گرم دارند آهنگ کین</p>	<p>نمود انصاف ده چون زیر نوب  جواب آمد آنکه نیم نجاست  یک مصطفی بنده از وی درش  عد و سوز را داشت همه درش  به خط لگفت شو تیز کرد  با بل قریش آی تهدید کن  که تا در نیفتند در خون خاک  نه بر خاش جویند و کر می کنند  در افتاد پروانه بروی سوخت  نیاید جز اقل المشرکین</p>
<p>در آمدن ابوسفیان در که پیش قریش و بیان کردن حقیقت آن میران یا مطلع  از فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم دعاب بنده برود چن در ابرو  و با او خاطر خطا کردن و آب در امنی بردن و بهو با هو طرازی او متعرف شدن  و نیمه روز را در نظر او شام کردن که جز اینچنین در روم گفته و حالات قریب دیگر</p>	<p>ن ساقی  در آمدن ابوسفیان در که پیش قریش و بیان کردن حقیقت آن میران یا مطلع  از فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم دعاب بنده برود چن در ابرو  و با او خاطر خطا کردن و آب در امنی بردن و بهو با هو طرازی او متعرف شدن  و نیمه روز را در نظر او شام کردن که جز اینچنین در روم گفته و حالات قریب دیگر</p>
<p>روانشد ابوخطه میجو باد</p>	<p>با بل قریش آمد آواز داد</p>



زافات زوران بامین بود	که آنکس که در خانه من بود
زانده او نیز بایده بجا	هر آنکس که انداخت از خود سلاح
ز خوف حوادث فرو بست در	چو آنکس که در خانه شد زود
مگر آنکه اندر حرم شد مان	خبر من هر یک کسی نباید مان
ندیدیم با چو تو کس را بید	بختند اهل قریش ای غیبه
بگو چیت این در قفالت غبار	به کوئی کجائی و چونت کار
بگو چیت در راه کرد کبود	کریزان با آمد فاجعه دود
محمد در آمد به پیکار تان	بخت که افسوس بر کار تان
تو نیست از موج او هیچ طر	در آور و فوج چو در بای زر
دل خویش دارید از کین بری	همان بکه از راه فرما ببری
فخریز چون کرد از راه او	بسایید سر ما بدرگاه او
طلبکار خدنگد ری شوید	در اندیشه رستگاری شوید
همان غصه ناب ندید بایان	و کر سر بر آید بجه جلال
در یک راه با هر چه چنان شوید	یکباره در جاه خذلان شوید
بر آنکس سخن اندر سر طبعید	بهر همدین سخن ز لب شو شنبه

چو بود از محرابین شش کمر طرف	در آورد موی محاسن کف
بر آورد دازند خوی خروش	که این شنبه را نیست عقل و بس
بیایند در دن زیند شش کین	بریزند خوش بروی زین
قسم خورد و گفت که ای تند خوی	بهن هر چه از کین بجوی بجوی
اگر دین نخواهی نمودن قبول	بریزد ترا خون بهین دم رسول
بخانه بر دزد و در کن فراز	و گرنه در غم شود بر تو باز

در قدم نیست از دم آن پادشاه بدو مدینه که تا طایف کعب شود و با کعبه  
خود حجر الاسود خشک مراج را ریان نماید تجیه که از منش سیان کند بطویل  
انجامد و متفرق گردید تنخوازان در قطار و سر نهادن سکران نبوت از  
دلایت خود در و امنستاد و شکسته شدن سربان بکشدان

مع القصد چون داد و شد	که اندازد ز طهر ان بشهر
بفرمود آنکه که این عوام	کند با خواص صاحب خرام
ز راه که او در جهون بازند	همان خیمه خاص الحب زنده
نمازند را اینجا بیکه بیشتر	نکشند در کین شش بیشتر
بفرزند جراح فرمود باز	که از بطن وادی کند تر تراز

روهی که شایر سلاخی  
 بخانه ملک که یکبار کے  
 ہم فوج ہا پھرہ خود کند  
 باقصای شہر اندر آید ز راہ  
 خود انکاه با خاصکان شد  
 رواند بصد شادمانی بشہر  
 چو یاد آمد شش حالت عیش  
 از ان دل پریشان ز جو آمد  
 بشکرانہ آن جلال و شکوہ  
 سرخوشتن را بپست کشید  
 پالان در آور و سر را فرو  
 جواز سجدہ شکر فارغ بماند  
 بکمر و دین ہم بر آن حالت  
 بی طوف از کثرت اثر دحام  
 چو در کعبہ شد آن شہ نامہ

در انراہ ہمراہ او کرد زود  
 جہانم ز راہ کہ ابار کے  
 سبک تازی در رہ خود کند  
 علم بر فرازد در انجا یکاہ  
 بر آن ناقہ ہچو باد ببار  
 بر انداز رہ کارانی بشہر  
 ستم نای کھار ناخوب کیش  
 چو مرگاہ شب سوی نور آمد  
 کہ از سطوتش گاہ کردید کوہ  
 کہ تالچہ بر چو پالان رسید  
 بی سجدہ شکر آن شکر کو  
 بترجیع انافتحانچہ اند  
 از دخصم را نیز دی بالفت  
 سوارہ درآمد بہ بیت الحرام  
 ہمچن نمود استلام حجرہ

شاه از فرط تا ثیر آن التفات	احمد سیاه اند را ندیم نبات
ز بس خورجی را بدل در کش	بیکسیر گفتن زین بر کش
بیتعیت شاه اتباع شاه	رسانند الله کبر بجاه
بیکبار از بانگ بیکسیر کش	تزلزل در افتاد در سر کش
همیشه رکان رفته بالای کوه	بنظاره آن بمانده ستوه
چو خارغ شد از طوف و از اندام	شد از بصر قطبیه بیت الحرم
در آن خانه و کثرت حاجت	همه در حسرت نام زان جبه
بیست شکستن بر آور دست	همه بصد و شست شکت
چو میکرد ایا بدن چو بخت	تبان می کنند در سرب پیش
ز بس خورجی بر یکفای جفا	کمی بر رخ افتاده که بر قفا
پس چون در افتاده در چاه ضیر	به حنظل گفت انکه ز بیم
بیتعیت آنکه اضمحل	بروز احد گفته اعلیٰ پیش
ز رکان پس چون بگاه افتاد	ز تنویر دین روسیه آید
گفت ای نکور و فرخنده کیش	دل را چه داری ز توبیخ پیش
اگر حق بخز حق بدی کسی	بمایا کشته درین شور و سر

زما کس نمید از ار ما	بدی کار بر عکس این کارها
----------------------	--------------------------

هر بر آمدن علی مرتضی رضی الله عنه بر مقام علی عیبه دوش بنوی صلی علیه وسلم بدو  
رفع که اخص عیش بود اصنام را کسر دادن و نصب الهیه اسلام بر دوش

در آنوقت کار و آلات بار	بدوش شهنشاه دین شد سوار
-------------------------	-------------------------

بدن تابان را ز بالای طاق	بروی زمین افکند در و نما
--------------------------	--------------------------

چو شد امتثالاً لامرّه بدوش	کشاده شد از چشم بدوش
----------------------------	----------------------

سرش سو و برق عرش برین	پیش نظر شد پیرش زمین
-----------------------	----------------------

منم و بد بالا ز بالا فلکند	سرش را کف کرد و از پا فلکند
----------------------------	-----------------------------

چو سلطان دین بد کان و حجر	بتان را بریزد ز بالا بر زیر
---------------------------	-----------------------------

بکف انداخت کار تو کاین دین	بکار خداجت داری میان
----------------------------	----------------------

خوشا کار من کنی کار حق	کشم بی غم و بار دل با حق
------------------------	--------------------------

چو پرداخت حید ز اعدای او	ز حبت از دوش والای او
--------------------------	-----------------------

جوا افتاد ز بجای بر تر فرو	ز ره تعجب تبسم نمود
----------------------------	---------------------

بر رگف احمد که ای سر فراز	چه عزت بخند دین کرد باز
---------------------------	-------------------------

بگفت عیبه کار بر دانه	دوشش را در دوش
-----------------------	----------------

بستی فتادم ز جای بلند	ندیدم از آن کیسره کزنده
گفت اینجا نذر عالم پناه	که ای در همه دم بگفته ام
چشم چون که بر بود دست از زمین	فرو و آوردیت سر زش زین

در دانش ز خالده رضی الله عنه فرج الله علیه و آله اسلام در خالین فی ان اردو دین  
ایشان بر آوردن که نمون انحضرت صلی الله علیه و آله سلم از زبان زون تش شمشیر گرد

بوتیکو شد شه اندر حرم	بنجالد منگفت در کین قدم
ولی چون بیایند اعدای دین	شتابان پیش تو بر عزم کین
بی منع کش تیغ خود از غلاف	در آن امر شتاباننداری نم
چو آن نکته آورد خالده کوش	بخو نریشان برین در دوش
چو مویک روان کرد در بگذر	گردی هیجا بنادند سر
چو صفوان و چون بهل چون عکرم	کشیدند شمشیر در خندم
چو خالده بدید اینجا نجبان	ز خون دامن تر فروشت شان
ز بس خون فشانی در آندم شده	بیکبار کی خندم دم شده
بر تیغ چو حصر در اطرافت	میفت از کاه در کیت
روان کرد آنکه قدم بر قدم	بدانان بدخواه دامای دم

روان گردانم قدم بر قدم	بلان بد خواه دامای دم
ز آتشوب خونریز بجان تیر	ز بانمت نیز بران که دار دلم
زین گشت دام در مان گشت دم	ملک گشت از ان ملک گشت دم
سنان بیکو میشد ز دها بر د	ز هر رخنه درع میر غبت خون
تو گفتم که خورشید از شب چکه	شفق قطره قطره ز کوب حلقه
کمان چون بزه شد بر بل بزه	بزدل هر کین شکر ناله حوزده
ز بس نیر ماکد از دی گذر	جو غول بال شد درع و خفقان بر
ز قوم عدو بیت هفت مرد	به تیغ آمد انگاه اندر نبرد
دو کرد و لا و زایل صواب	ز جوی شهادت کشیدند آب
جو دیدند مردم که خالد تیغ	برد کردن گردانان بید ریغ
ز پا افکند هر کرا کشند	سر سر کشان را بخون در کشند
سپارد و بنا بود و بود را	بر آرد ز هر دو دمان دو در را
بهر کس که اشته از کین کند	کما از بزه کرد و نفرین کند
و دیدند ز هر کزان سکه شاه	ز شمشیر خون ریز او داد خوا
بهر کس که اشته از کین کند	مرز اینقدر خون بروی زمین

ترا گفته بودم که چالش کن  
 ای عینبسم بالغانه مع  
 روانند فرستاده از پیش شاه  
 بدان مرد چالاک اندر نهفت  
 بگو خالده شنید آن سخن حسرت  
 فرو ریخت از تیغ در کف  
 کرد و یکباره بادی سیزان شدند  
 هر همت بخوردند از و کیسه  
 گردوی سوی خانه با تا رفتند  
 گردوی رفتند بر کوه سار  
 بخواه آگاه از آن شدند کامیاب  
 که بر شش چراغ بر کین تاخته  
 بگفتا فرستاد آن در نهفت  
 بر تنک شب تیره از تیغ هور  
 بدان رهنمون به تیر و تیر

غم به سکا لان مگاش کن  
 ضعیف الیف عینبسم الاتبع  
 بنزدیک خالده در آمد ز راه  
 ضعیف الیف عینبسم گفت  
 سر کشان بر زمین بست  
 بروی زمین خون نهفت  
 بگو و بواوی گریزان شدند  
 جواز قهره چهره مستغفره  
 مناضیر پیش در نداشتند  
 غزیدند از بیم در کج غار  
 بخالده گفت از طریق عتاب  
 سر عالی از تن انداخته  
 ضعیف الیف عینبسم بدین نهفت  
 زمین چالش فدا دند دور  
 بریدم سرشان در بدم جگر



ز گفت وی احمد بمرت بماند  
 برو گفت گای در پاک عدد  
 گفتا بمن گفته بودی تبار  
 جواز پیش رو گنتم روان  
 تنومند و زور آور و پر شکوه  
 کرد و نازان سیده شر  
 ز خشم خشم هم نه خون کرده  
 که با خال جنگ جو این زمان  
 بدو که بکوی جراین حرف من  
 پس در خیزیم ز تقدیم او  
 جویز بنگونه گرفت مرد قبول  
 برو ز احد کز پی عم خویش  
 گفتیم اگر دست یابیم کار  
 بصیف مصف به روغ و دیر  
 بشمشیر چون آتش شعلران

فرستاده را پیش خود زود خواند  
 چه گفتیم نجاله چه گفتی بگو  
 زانک کین خوا پیش دار باز  
 یکی پیش رو من آمد و دان  
 بهیکل قوی همچو یکپاره کوه  
 یک عربه بد بدست اندرش  
 بزود دست بر سینه من بخشیم  
 صنع السیف فهمیم کجایان  
 بدین حره اندازست سزق  
 گفتیم بجز گفتش از بیم او  
 بغر مود حق راست گفت و قبول  
 ز فرط المهاد کم کشت ریش  
 بر اهل قریش نموده کار  
 کم منته نقاد کس را به تیغ  
 ستانم کین جان ز هفتاد تن

در آن روز ایزد مرا منع داد	در خصمان کفون گشت بنهاد
فرشته فرستاد هنگام رزم	که تا گرم دارد سوی رزم غم
چو حرفی ز فرس بیابد ظهور	انگزدانش ایزد پیک زور

در اخذ فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم که صاحبان و صحابه و مفتاح  
کعبه از عثمان بن طلحه و از اسایش باز کش کردن و بکلمه وحی باز کشیدن و  
کعبه در باز نمودن و بهوای قرب الیه پر باز فرمودن و

در الوقت گام نهادن	در آمد بی طوف ناف زمین
عثمان طلحه و فرمود خیز	بیا در کلبه در کعبه تیز
سوی خانه آمدن بجز کلبه	به او دل مآء و خود ندید
بعثت بخیز و کلبه دم سپار	به تیغ ارتو و رنای مرده
چو دیدمش که در راه کین سر نهاد	کلبه در کعبه آورد و د
سبک بست از وی کلبه بخو	در آورد پیش کعبه
بدست خود آن حازن کنج راز	در خانه کعبه را کرد باز
با ستاد و عمارت شش پا	که منقح کعبه بمن بن ع
زیر مسدانت مرا کن کزین	مردم در زمان بهشم و بهمن

بچید بفرمود تا آن کلید  
 بمان لحظه از نزد رب بود  
 چو بر احمد آن وحی آمد فرو  
 بی بجهت جان در لیش او  
 علی دلی رفت در پیش مرد  
 گفتا بر دی بر در از بر م  
 گفتا همین دم بشان شما  
 از نزد دیدم بجهت برت  
 درین بد که پیش رسول کریم  
 که تا کعبه در پاک کیشان بود  
 و زان پس بفرمان وحی و خبر  
 چو او خشت از سجن عالم برود  
 درین عهد نیز ای کجای نشان  
 چو رفت آفتاب و رعد و برود  
 کفند اندران کعبه وین کمیت

ز عثمان طلحه سبک و اکشید  
 بود و الامانات آمد فرو  
 بفرمود تا باز بخشید بدو  
 بعد غدر خواهی رود پیش او  
 بدو داد مفتاح و طوری کرد  
 بدین غدر خواهی دای دیکرم  
 رسیده است وحی از جناب خدا  
 کشیدم پیش این کلید در  
 در آمد ز حق جبرئیل این  
 کلید درش نزد ایشان بود  
 بدو بود تا بود مفتاح در  
 کلیدش بدست برادر سپرد  
 نبی شیده باشد از ان خوششان  
 بمکعبه ز کعبه عبادت در و نه  
 تو گفته که معنی در آمد بیت

نهاده اندران خانه پاک سر  
 بناف زمین مشک آساخت  
 با طلاق او خلق شد مشک چین  
 در آن بیت شد بحر جود عطاس  
 ازان بحر کامل در آن بیت تر  
 دل شمش شد بیت نارامکان  
 پیا بود عثمان طلسی بدر  
 بیت شد دروازه خانه زود  
 بهر گوشه خانه آن دیو  
 جو پیردن شدن خواست از کج و آ  
 همه صورت ابنیا و ملک  
 عمر حبت هر صورتی را که بود  
 دو صورت فردماند بجزی خوا  
 ازان پس هر روز آمد از خانه  
 قریش از بی سطوت جاه او

چو در خانه بیت نور بصر  
 چو چشم اندران خانه بر جاست  
 جوانف غز امان ز ناف زمین  
 بلع بحر از بیت نمود جدا  
 بچش آس بجندی عسر  
 در آن بیت شد شمش و شمشین  
 بلال و اسامه در رون برق سر  
 در دن خسرو و تیرا دیر بود  
 طلب کرد از عین حبت نظر  
 بغاروق فرمود کای شویار  
 ز دیوار خانه بغرای صک  
 بدیوار می حبت کک می نمود  
 بشت آن شبنم و زخنده کیش  
 همه رسم پیشه از محبت  
 جو سایه دادند در راه او

توصیف اور اندہ ہر کینچن	کہ خیر القول و خیر النظم
-------------------------	--------------------------

در خطبہ خواندہ آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم پیش خواص و عوام و رفیق و غایت

از ان پسرای ام مانی و بدن مبارک را بآب و ان شستن و آمدن از آنجا بمنز

و با بیداری بخت نجواب فیروز آسوده و بر آمدن بلال بقیفست کعبه برای

او او بانگ بر آوردن و بدگفتن بعض پیشان از بغض و غیبت و اطلاع یافتن

آن نیکبانی بد و چهره دادن بدن نیک بد از ان بد در فتن آن کوف صفا کوف

صفا و سبعت نمودن رجال و نسا

یکی خطبہ بر خواند در پیش خلق	که شد مرہم خاطر ریش خلق
------------------------------	-------------------------

چو زان حرف دلہای سنگین شنید	سوی خانہ ام مانی شافت
-----------------------------	-----------------------

و آن خانہ غلبہ بجای آورد	غماز صبی خواند و میردن دوید
--------------------------	-----------------------------

بمنزل آمد شہ شاد و ہر	بجہر کشید سراپاں شہر
-----------------------	----------------------

بہر مرد شہینہ فرمان شد	ز ہر سو برو آفرین خوان شد
------------------------	---------------------------

چو آسود و خیمہ خاص خویش	کہ نظر آمد بلاشش پیش
-------------------------	----------------------

بگفتش کہ باری کعبہ برای	ببانگ اوان خاطر مہر شای
-------------------------	-------------------------

ابالای کعبہ بر آمد بلال	چو برقف کرد و دن کرد ان بلال
-------------------------	------------------------------

چنان منمودی ز بالاعیان  
 از ان اوج بانگ کشید  
 جو آمد اوان کا فرمان را گوش  
 ز بد گفتن شان بوجی رسید  
 فرستاد کس تیغ و خواند  
 ز حرفی که شان را ندانند  
 بمرت فادند زینکارشان  
 بماندند در پیش روی خیل  
 چون نظر بود از ان ره بری  
 از ان جمع حارث چون اسب  
 از ان بر کعبه صفا را ندشاه  
 صفا از ان صفا آب رنگی گرفت  
 خود او را صفا از صفا که بود  
 صفا خود صفا بود و او صفا  
 رسول کرانک بالای سنگ

که از دوح خوش کرد بیان  
 بچرخ بریر غفل اند کشید  
 بید گفتن اگر نمودند جوش  
 جزیافت در اسلطان  
 کرم پیش که کرد پندار  
 عیانامیون الهی بکفت  
 گفتند سر بابیکارشان  
 ز بد گفتن خویشتن شفعا  
 بنودش خجالت در ان دور  
 بجان دد خود بدو بردید  
 جو کعبه صفا بر صفا ماندشاه  
 وز کعبه بر سنگ سینه گرفت  
 از انجا که انجا صفا هم بود  
 صفا بر صفا و صفا در صفا  
 چه خوشی به برتد میرند

<p>تو گنج زبس سنگ کور را بدید          بران تاشو خص او سنگسار          بران کوه آن خسرو پر شکوه          ز کاش که بر سنگها کشته بود          زبس که تجلیش بر نور شد          صفرا صفا سبک از وی رسید          چو بر کوه رفت آتش پر شکوه          در انجا که بان و ر جان</p>	<p>صفا سنگ ظاهر بس بر کشید          مگر بود کوه صفا سنگ دار          چو خوشید تانده بالای کوه          همه سنگ کوه صفا کشته بود          بکبار کوه صفا طور شد          ز کوه صفا صد صفای چکید          تزلزل است از شکوه پیش کوه          مباح شد آن خسرو بحال</p>
<p>در خدایان بخندد چو غنچه و لعلش تن را          خورشید بهار ایشان بر خدایان          حشرش فیض زلال لطف و نوال          در جوی ایشان بدلتوازی بر راختن</p>	<p>در خدایان بخندد چو غنچه و لعلش تن را          خورشید بهار ایشان بر خدایان          حشرش فیض زلال لطف و نوال          در جوی ایشان بدلتوازی بر راختن</p>
<p>جو با اهل کوه شد الطاف سنج          نهانی گفتند با هم هم          بهرست مایه در خویشا نیایش          با که ریح با تو لاشش بود</p>	<p>فدا دندانش در بهد رنج          که خواهم دیدن از دغهم          فرو مانده مار اول انکار زبش          کسوت کی بیایم ز نفع و سود</p>

بهر ریش مانند مرهم بود	نداشت که جان عالم بود
لطیف درم سوی تن میکشد	کس از زندان دق میکشد
بر و وحی از پیش رب دود	در آن حال بودند کام فردود
همو داشتش حال و گفتارشان	بدان نور دریافت اسرارشان
بگفتند از نیکو نه ای اهل بیت	بجو و خواند و گفتارین بگفت
پوشید که با خود این گفته ایم	بگفتند آری چنین گفت ایم
بدانگونه سازم بدین انجمن	بفرمود حاشا و کلا که من
بشهر شاکرت از حق نرسد	منم بنده حق و از حق رسول
و کربان بر آید ز تن در شما	بود زندگان من در شما
نخواهم نمود از برمان گذر	مسوزید از آتش غم جگر
ز بس گریه شد دیده نشان بخش	جوانصا از بگونه کرد مدگوش
ببارید در دامن از دین دم	کشید از افغان ز بس و غم
هم از عشق تو بود در کار ما	بگفتند از نیکو نه گفتار ما
دل عشق خسته آید برود	بجو معشوق درد دیگری روی کرد
میدلف دعا گفته ایم	از روی حبس خط گفته ایم



ازان بندگان شاه خوشنودند	هر آن کس در جان شایوودند
بیان کردن آن فصیح و عجبم معنی چند در تعظیم ست المحرم	تطماذیب
چو بخت در روز دگر آفتاب	بر وی فلک خطبه نور و تاب
بدان چشمه فیض خود است	ستاره ز مهستی خود است
برون آمد از حجره شاه زمان	یک خطبه بر خواند در مردمان
که نمود مکمل پاک راجع و شام	نمودست ایزد بعالم حرام
بهر روز از خردون بودش	بود از ازل تا ابد حرمش
روایت بر سچا پس نیکو	که ایمان بجای آورد و آخره
با آنکه خون تیغ بر آن کشد	مگر نبندد و سبب بحولان کشد
درختان او را ز جا بر کند	ز روی زینش کیا بر کند
اگر سسند جوید از کار من	به پیکار تا زدن پیکار من
بگویند کاینکه مرا اذن داد	نه بر غلبه من این که بر کشاد
نمود و نماند بر دوزخ	بجای جنگ پیش من و بعد
شد جز که دم من بر جان	از آن بهشت و عورت او بجای
انچه نمود از بیکو که تیغ کین	یکه رخت خون یک بر زمین

که تا دیکری از ره سر کشی      نمراند کینس چشمه آتشی

در پدر فرمود آنحضرت صلی الله علیه و سلم خون بختن و مقبول شدن بعضی  
از آن مقتول شد بعضی تعضیل گشت عکرمین ابو جیس که اگر چه پدر او بود  
اما او ابو الحکم شد و از لیب و راست

با من ارجو آنکه ندا باز داد	ز امینان قوم را باز داد
همانمغه تن را بدر کرد خون	چه ببرد و شهبه در اندرون
از آن بخت شسته ز غبار	رجالی که پیدانشد خیرشان
دزان یازد چاکر کس شد مالک	و گرفت گشتند مامون ز با
و زانش ز زنان چار بجان	دو تن آشناجوی حسان شد
ز مردان نختینه پور خطل	که از مردن شد کجور نعل
چو مرتد شد آن تیره روی بون	سعدش بعبه فروخت خون
دوم بود عبد الله بن سرج	که می راند پوسید در ره سج
جو احمد از و دید اندک غم	اندادش امانه کس و حرم
ز بر سعی عثمان ز جویش گشت	و دین از و سچی خوش گشت
بدین کرج آن کیه جو بگردید	شد وین نه کاه به بدر و دید

سیوم عکرمه بن ابو جهل بود  
 که فتح مکه یکے را بکین  
 چو آگاه شد پادشاه عرب  
 بگفتند بادی هنرمندان  
 بگفتا به بنیم که اندر ارم  
 مع القصد آن ابن ابو جهل  
 بیفتند خون چشمش از خوف خون  
 چو تار می شد از زخمه های الم  
 شد دین چو خوش بدر کرد بود  
 روان کرد دریای خون گنار  
 بدان تا بگذرد کرب غم  
 بقصدین شد روانه بر آب  
 بر پاشنه او گشت دریا روان  
 ز بس چشمه چشم در جوش بود  
 ز بس موج زد اشک او فوج فوج

که پوسته کردار او جهل بود  
 بگشت و نهان کرد رخ در کن  
 بسم نمود از کمال عجب  
 که هر چه کردی بسم از آن  
 خرامند مقتول و قاتل بسم  
 بر سید از سیرت جهل خویش  
 نیارست بودن بشهر اندرون  
 بر آورد و آهنگی از زیر و بم  
 ز شهر از غم خون برودن زد  
 تا تنگ دریا بشد بر کنار  
 بگشت نشست و روان شد بم  
 ز هر چشمه آب سایل در آب  
 بیالاکشته و در زیر آن  
 روان گشته بر آب دریا دورو  
 روان گشت و با جوشته بموج

زاشکس روان آب بالائی  
 چو شسته روان گشت بر موج عم  
 جو روی رنمایی ندیدند خلق  
 هزار کشت دند دست دعا  
 بگفتند با عکرمه کای عزیز  
 درین در طغم ز بهرمان  
 گفت از خدای محمد و لم  
 بی آنکه او را نخواهم بکار  
 در آن لمح چون دیدم را کشتاد  
 نوشته بود دیدن خوش نسق  
 بخوش برداشت چون سرن  
 هر آن نفس مردن شک بود  
 بجانش که کای سکونت نیست  
 تغیر و افتاد در کار او  
 زنی داشت بشیار مرد سلیم

شده غرق آن آب دیری آب  
 بچو سید دریا و زد موج نسیم  
 علی الله بکردن کشتند ختم  
 نهادند سر بر جناب خدا  
 رنایی بجواه از در حق تو بنزد  
 خدای جنت را بخوان بنزد  
 گریزان در آور و بر سر علم  
 نشستم بچشته بعوض گذار  
 بچوب سفینه نماش خدا  
 کذب به تو مکتب هو حق  
 نشانی نشد زان نشانی  
 ز حک کردن خلق کف بود  
 ز حرف سفینه سینه یافت  
 هر دسرخلافی بر در و  
 ز حکمت بر و زبانی بر ختم

کوکار و روشن دل و نرم دل

بصورت زن و مرد در کار بود

که فتح مکرز و لبیک

در آن داوری از پی شوی

بدادش امان خلائق امان

در آن وقت کو بود در بحر زرف

بدیدش که از حاکمان و مامورین

کفایتش که بر خیز با من بیا

کجوری چه تازی که افتنه کجور

امان خواستم از پی جان تو

در آوردم از شاه دین این زمان

درین بحر جوشان چو افتنه برش

بکشت بقصد و گفت که من

هرگز که رسم از پی جبار و بی

بگفت ازین گفت لبیک

دلاراد جان پرور و عکس

ز مردان زن خمی نیاز بود

باین دین بسته بویست

امان خواست از شاه فرخنده

بفتیش شوهر و دیدان زمان

به پیوست باوی حرفی نکرد

ز دریای آبی بود آب جوی

بمشت ازین تیر که در صبا

ز دریاچه جوی که آبی بشور

از آنس که بخشید عصا تو

بی تو امان ای بوسه تو امان

سوی بحر امان بنزدی خوا

ز سنگین دل کشتش دل شکن

امان کی دهم این جفا جوی را

که او نفع بخشه جزای گزند

بر آنکس که تسبیح احسان کار  
 کرامات او باشد از حد فرو  
 دل عکرمه زین سخن نشاود شد  
 ز باغی شدن بود با ناخت  
 بهر ای آن زن ناما چو  
 چو آمد بنزدیک که ز راه  
 که شد از قهر و برون عکرمه  
 به پیش وی اکنون بخشم غضب  
 مگر که نازی بر اید بحسب  
 درین بود کان هر دوریش آمدند  
 چو پیش در مار نگاه آمدند  
 نگار مبرقع بر شاه تاخت  
 ز جاست سلطان الفاحش  
 بختا بیاور چه داری بیا  
 چو شبنم از یخونه ام حکیم

گنجی تیره کرد میشته غبار  
 عیالات او خارج از چند چون  
 زد ام غمسم و ریخ آزاد شد  
 بهوی عطا هیچ کل بر شکفت  
 روان گشت چون آب دیر با چو  
 بفرمود بابت کز خویش شاه  
 بهی آید از در کنون عکرمه  
 گوید بوجیس را هیچ ب  
 از ان غم نفی بگرداب غم  
 با میدان به پیش آمدند  
 دل آسوده از ریخ راه آمدند  
 ز کیفیت شوهر آگاه خست  
 بدگون کافیه جاد در دوش  
 که تا کردم از دیش غمزدای  
 در آوروش از راه بی ترسم

چو دیدش گفت آنجهان عطا  
 بایستاد در پیش او عکرمه  
 بگوید زن من امان داده  
 بگفتا نفسم در امان من  
 چو از آنده غم دل آسوده  
 دل او که پیوسته بودی  
 چو از فیض اسلام شد بهره  
 بگفتا بتحقیق مغسبه  
 وفاداری و راست گوئی تو  
 بدات تو باشد امان در جهان  
 کس هست ز اهل تمیز نیت  
 ز رفتم ری جزیره خود  
 بدان جور با من عطا میکنی  
 بدی کردم و میکنی نیکوئی  
 بدو گفت احمد که ای بر بنهر

که ای ارباب دای مهابر بیا  
 گفت ای بر بنهر تو عکرمه  
 درین جسته مرق جان داده  
 محو خون که دور از انسان من  
 بهوی سعادت شهادت بخواند  
 جدا از آن کلمت از کلم غم  
 ز تشویر در پیش آنگند سر  
 زهر مرد نیکو تو نیکوتر  
 فروشد ز حد چون کوی تو  
 عطایتو باشد جهان در جهان  
 بجز سایه تو خود آن نیز نیت  
 چو پیش آمدم گشته ارکین  
 نه یادی ز جور و جفا میکنی  
 عجب نیت چو من منم تو توئی  
 بخواه آنچه نخواهی زمین زودتر

بگفتا بخوابم که ایستو تعال  
 بصبحای بغض تو بر میزدم  
 بجای آمد پیش تو کرم خیر  
 ز فرمان تو روی دل تا فتم  
 بناید کفار بستم کمر  
 بکستای کاری گذرد اشم  
 سخنها غیب تو گفتم بکفر  
 زمین در گذارد و مطفف و کرم  
 بهاران غفران سواد ضلال  
 نسوزد دل از اشتغال غم  
 نه بیند سوی من بحشم عتاب  
 بر آورد دست و عامصفا  
 و دریا بر آورد و بالای ماه  
 چنین باغی را یاب کرم  
 چو این شد از کرده زشت خویش

بر انکار کسر کرده ام و ضلال  
 براه عناد تو سر میزدم  
 کشیدم بر صحاب تو تیغ تیز  
 بسوی ره بغی بشتافتم  
 بر اندم بر ابرار تیغ و تبر  
 ز آداب تو بی خبر داشتم  
 بغیب تو عیب تو گفتم بکفر  
 نیندازد از خشم در آذر م  
 فرو نشود از روی خانه کن  
 نیندازد اندر حساب غم  
 کند عذاب نصف خویش غم  
 از آن قید کردش ره مصطفی  
 سیاهی بشت از عذار سیه  
 جو گل کرد خندان بیاض نرم  
 به آوردم در فرخنده شب



<p>             گفت آنچه در بند راه سدا              براه رضای خدای دود              بکین پیشکی آنچه از بس خطا              دو چند وی اکنون ز روی یقین              از ان پس نسبت در کار شد              همی بود با کافران جنگجوی              براه خدا چست تا بود بود              بعید ابو بکر صدیق مرد              چهارم از ان بود صفوان تند              همیکرد با اهل دین کارزار              گریزان شده و آخر آمد بدم              بدان منتهی جان و اسباب کین              بسجده جویت شقی ازل              شب و روز زن کافر بید              غی و در بدش آنکه بید           </p>	<p>             ز زهر چرخ کردم براه عدا              دو چند شمشیر کنون چرخ نمود              ز دم تیغ بر دوستان خدا              ز دم تیغ بر زمره مشرکین              بهر جنب جانور خا شد              نمیداشت با خصم رنج خوی              از بود بدخواه نابود بود              شهاب شهادت در آن خورد              هر تیغش نشد در ریه کند              بجز کین احمد نمیکرد کار              و لشکر جو شد ز نعام              سرانجام پذیرفت این دین              فغان بدم خطا و خطل              باقی کرد بهر سوز خدا              جدا کرد از تن مستی او           </p>
---	---

ششم بود یقین که از بر دشا  
 یکی از صحابه بگشتش تیغ  
 از آن زمره خست که بیمار بود  
 ز بس کوگانه خطا کرد و بود  
 جوشد سوی شیر شهنشاه  
 از آن زمره حارث که بدین  
 نهم کعب میگفت بجور رسول  
 در آن روز چون شب بر آید شد  
 که زبان شد از که با ترس دم  
 بجز برادر جو آمد بر شش  
 بجز آمد و کفر را دگذاشت  
 فرستاد کس جانب کعب  
 بدان زهمونی در آمد چو یاد  
 و آمد از آن بحر حارث کوش  
 چو دید بر سر دیوار کشت در

بنیاد در دوزخ از آتش  
 جدا کرد از آن سرش بر تیغ  
 تبسیرت زشت و بدکار بود  
 از اجنه را وقت در پرده بود  
 با سلام آمد از صدق و یقین  
 علی بخت خویش بر روی زمین  
 که بوده است مرد غرور و جود  
 چو روز زنت بگردد  
 رخسار در چون که دشت  
 فرستاد نزد یب پیغمبرش  
 در آمد بدین و بر پادشاه  
 که این دین بایست باز  
 زبان اگر عاری بیست سود  
 سوت پاش بر روی و جیبش  
 منتهی شد و طعنه دم است

دهم دوشه انکه بطائف رفت  
 بدان تا عقالی نباشد بدان  
 درآمد بدین! یقین درست  
 شد بدین بدو محضر خواند  
 از آن غم که او علم او را بگشت  
 همی بخت با مومنان آب را  
 از آن زمره حادی خست سگان  
 در آن روز نالان به بحران گرفت  
 پس مدتی شد پیشیمان ز کفر  
 درآمد پیش رسول امام  
 ز جمع زمان بند باشد بخت  
 در آن روز بر چهره بر نقاب  
 با هستگی در زمان شد شدت  
 مسلمان شد و پرده از رخ  
 بغر نمود چون بگردین آمدی

چو دوشه ز خرقام خایف رفت  
 به پیش آمدش همزه واقدان  
 درسته طلب شد ز دین دست  
 زسوی قفا سوی رونا مدی  
 نمی بود الا بغم کوزشت  
 بخون تا نعلط اند کذاب  
 جز این زبیری نبود آن زمان  
 ز هر دیدن از خوف خون بخت  
 بری کرد آن خسته دل باز کفر  
 ز سلام دریافت از السلام  
 که خبر کین احمد طریق بخت  
 تهنانی شد پیش آن آفتاب  
 بدست که دل با سلام بست  
 به عرفی خود انکه آواز داد  
 تو خوش آمدی غم خیز آمدی

دوم قرنا و قریب سیم	که بودند با تسلیم بچو لم
بد سیرقا بود پیوندش	بدان خطل به خداوندشان
نغم می سرودند اندر غم	ره خود زودند دره خلق هم
ز برون برون بچو شاه جهان	زده بر گران و بخت گران
قریب بقتل آمد غم قریب	بنودش بخت غم و درخ نصیب
قریب در آنجا جو بیجان شده	قرنا از آنجا گریزان شده
سرانجام از آن دام از او شد	مسلمان شد و بمن و شاد شد
چهارم از آن زمره ارتبه بود	دل او سیاه و رخ او کبود
چو مولات ابن خطل بودند	بخت بوی خطل بیج فن
همان روز در خون و در خاک شد	ز ناباکی او جهان پاک شد
پنجم بود مولات عمر دمنام	در آن روز کشتش علی از نام
ششم ام سعادت او نیز هم	در آن روز کشته شد در دو
بصد رنج و درد و الم کشته شد	چو او کشته شد در دو و کشته شد

فی وقایع التي وقعت فی ایام فتح المکه معظمه

چو از فضل حق آتش دو جهان

خفایان سرک دامن

شده از بیم ادروی بدخواه زرد	اقامت درو پانزده روز کرد
سپاس حق از صحر بسیار کرد	در آنروز تا قصر در کار کرد
حوادث بی رخ کشاد اندر و	وقایع بسی رویداد اندر و
در آنروز تا خالد ابن ولید	حکیم بنی تا بلعمه دید
بقوم خزیمه خراسان نداد	بنودش سزاو سزای نداد
جد اگر و سر از تن صد نجیب	خطا کرد در اجتهاد و انصیب

فایده در بیان هر چه از صحابه رضوان الله علیهم جمیع بر برزخ خالی از صواب نیست  
و خیال خطا در ایشان عین خطاست و تخطیه آن برزکان گناه بزرگ است

بهر جا که از صعب به بنی حنین	بمستراح کاری در ایشان رسید
چو هر فرد و نیشان بود کامی	چه گوید نقصان شان جاهای
بر آنس که او بر سر مردم است	خطا کوی او در خطایش کم است
بر آن کارکن کار کا لان سرزند	نه کاری است که جابجا سرزند
ز کامل اگر سر برارد خطا	نباشد ز جمع خطای ما
خطای ما در عقاب کشد	خطایش بسوی تو ابی کشد
بے محبت محط است نصیب	بر و خطی از اجر و احد نصیب

بجان بکه بر کارشان شکر	حوالت بخت سازی و بگذری
دم از کشتگوی خطا کم زنی	و کردم زنی از تنادم زنی
گرفتم که کار خطا کرده اند	دلی بر ز نضوب ما کرده اند
چو ما بمخصانیم دشان کا سنه	همه غافلیم و شان عاقلند
اگر ناخصه خورده بر کا علی	بگیرد نباشد بحسن باطله
رو انحص که گمراه گردیده اند	یقین دان کنین راه گردیده اند
کجا بودم و وز گجا آدم	بجای خودم بر گجا آدم
مع القصه چو شد خطا زان مصیبت	که شد با بضی از وی نصیب
دل آزرده شد شاه ازان تعزیت	علی را فرستاد بحد دیت
علی رفت و مرهم بر ریش داد	نصیب جان بخش خوش داد
ز بس دلتنگ گشت سلطان بن	ازان غم که سرزد بر بن
بر شفت بر خال نام جو	دل آزرده تا مدتی بود آزرده
جو جرحی که بر خستگان شود	از دست صف نیز خوشو دشد
چو شد دزدی او بمر دم پیش	ید بنت سود هم کند به بد
اسامه بی او چو کرد التماس	ز تهید ید شد ماند مذر پرس

بیت المقدس نمود اقسام	بما که تفضیل بیت المحرام
بفرمان شه عزیزی ر بود	بما نگاه خالد رواگشت زد
بقع سواع و بکندش شیر	بما نگاه شد عاص و لیر
بقع منات بشیل شده	بما نگاه روان سعد اشیل شده

## فی غزوة الحنین

با قتل کفار سوے حنین	بما نگاه شد شاه بازیگرین
ز بنک حنین اینچنین راند عرف	سخن گوی روشن نهاد شکرف
باطهار آیات فتح مبین	که چون یافت فتح و ظفر شاه دین
همه کار مگر گرفت انتظام	بسجدههای او در کرام
پذیرفت نقش نغمینت چوموم	همه خاندانهای آن مرز و بوم
ولیکن ثقیف و هوازن نشد	خاندانکوبادی مقارن نشد
شب و روز آهنگ کین داشتند	ربس کین که با اهل دین داشتند
موکب بسیجا بر داختند	جهان فید بهیم ساختند
نباشند که ز تر تیب حبش	بگفتند با هم که اهل قریش
فدا دنداران و خطا و خطل	ندارند علم جدال و جود

محمد را آید اینجا بجنبک  
 شناسد که اینجا چنین است کار  
 از آن پیش آید از بھر رزم  
 بگفت از بیکونه دست خند  
 چو آنکه شد احمد از آن سرشی  
 قریب است کاین قوم تا ششم  
 بنشستم ز ثوال بھرستیز  
 بهمراپی اوز گردان کار  
 همه زورمندان روئین بدن  
 چو تیران با پر در انداخته  
 شده تیرشان در پهل بند  
 کمان کیانی بگوشای شان  
 بکین جرم کوران کشید کوش  
 بهر خصم کوشه مرک بود  
 بمساح مصاصم تنش کز ا

کجا کوی هر باید ز ما بجنب  
 نیاید دگر از پی کار زار  
 بهار سوی او گرم داریم عزم  
 با سباب سجا پیرداختند  
 با صاحب فرمود ماد نخوشی  
 خود را سباب ایشان غنایم شوند  
 بردن آمد از مکدر شد تیز  
 در آنوقت بده ده دونه  
 بهر خاکی صیدشان رکعت  
 ز غم سرطیر پر بند خند  
 پیری در در آید به بند  
 کیان خسته بهم می شن  
 ر بوده ز شیرین دند بوش  
 روان کرف آبی ز شمشیر زد  
 از تمساح جان برده ده دن



<p>             فرو برد تماش تماش نشان              روان رنجته تاروان رنجته              بدست پری کرده نخبج دیو              بمقارعه تیر مقراض دار              بجز تیرشان کس عرضمند              ز کفار بودند بقناد مرد              بعزم قیامت بیک کرد کام              زره یکسر از نزد صنوان              نشانده خود انکه ز مک بخت              گروه شکش را شد خبر              نه بد غیر او هستر اندر ثقیف              بحکم کرد و سو بردن در              زود ندکی دام مردم چو گرگ              برون راند جلدی کنان با              به چار الف مرد در نموده دوزخ           </p>	<p>             چو بکشاده از جانشانی دمان              بهر کام کباب شان رنجته              زهر تیرشان خصم اندر غریو              بریده بدشمن لباس دمار              غرض را که کار در بند نه              بدان نیکو یان بگاه نبرد              چو بان جماعت شفیع امام              بمیدان زرم جولان گرفت              یکی را بکله پی بند و بست              چو اندر چنین آمد آن دادگر              کسانه که بد سرور اندر ثقیف              همه قوم خود را بر این زرم              چو مالک که بد در هوا زن بزر              خرافت کا مد کسانه براه              بر مرد و همچو زیان زبون           </p>
--	--

دریدار چه ارمغ بکشایم	مکر و مذکوش آن نجات غیب
نمودند کباره از راه شین	ردان بار گیسب بر اینین
نمود آیت حق بریشان نشان	پریشان نداشتند آن سرکشان
اگر باره از ابر آبجیات	ز سنگ سید کی بروید نبات
ز بیتی که از خاک گاه بهار	بسکجای کل رست و کجای خوار
بر انگ خون سر نهادند پیش	همه خود بخود قاصد خونخیزش
همه فاطمینی خود و کف	همه راحت حشف خود از ظلف
ز بس راه پر شک و پر خار بود	و آن ره کینگاه بسیار بود
بگاه توجه بیدان کین	کردن نشانند در بر کین
بران دل که چون شکر مصطفی	بمیدان نشاند ز حبس و غما
کین که گذارند و جولان کنند	ز سوی عقب تیر بران کنند
بوقت سحر کافاب زمان	بر کفایت خنثی سوی کافران
کین گاه تا کاندان طرف	ز هر سو سخارات بس زرف بود
بگاه سیاق اندرون ساق	شد ابنوه را مانع از اتفاق
در افتاد در موج دین انتشار	و در مدتها از هر کس

باهل و غا با ز خور دندیش  
 زبس کر کے جست تیر خد نک  
 زهر سوی باران تیر از کمان  
 در آن مصدر عرب یس جری  
 سہام تغیر تعیل خون  
 زبس صرف شد صیغہ نفع جان  
 زبس تیرہ رویان کند تیر  
 بسا مردم دین رسہم سہام  
 در آن کو کہ بود خالد پیش  
 زبس تیر کا نذر تن شان نکشت  
 در انداخت ازبس بن شان توان  
 بہمراہ شان کا فران قریش  
 ہر آنکس کہ ایمان نبودش قوی  
 جو خیلہ ز شکر تزلزل گرفت  
 بلانی کہ بودند ہر جا خولیش

بہ تیر و کمان دست بردن  
 ہر گشتہ ہر آدمی کاہ جنگ  
 ز لوح جہنم شستہ خزان  
 شدہ نافی صیغہ جان بری  
 بنوک خفیہ بدل با سکون  
 مضاعف شد انکاء قول سنان  
 ہر آدم ز جان دلیران نفسیر  
 قنادند چون سہم در انہزام  
 بدو درع پوشان نبودندیش  
 غم پنج تن در دل نشانت  
 رمیدند شیران از ان آہوان  
 قنادند از ہر ہمیت بجیش  
 بجفا کرد آن زمان پیروی  
 غم جزوہا دامن کل گرفت  
 علی بود و عباس فرخندہ کیش

عقیل و البکر بود و عمر	ربیع بدو این عارث دیگر
دو فرزند عباس و امین جویش	اسامه جو عبد الله آن کرد چیش
همان ابن مسعود مسعود بود	نیکس غیر این جمع موجود بود
در آن روز بود آنشد نامدار	بدل دل چو مهر بر منو سو
جود یافت سخت بر اهل دین	بخشش آمد از کینه اهل کین
بدان شهر ذمه عزم جانش نمود	غشم بدسکالان سگانش نمود
بر انگیزت دل چو باد صبا	که تا گرد آفتاب کشتش مینا
در آنوقت عباس از پیش شکفت	همی تاخت پیش و عنان میگرفت
از آنکارا در آینه داشت باز	همی راند و مرکب کرم تاز
در آن زر که چاشنی بنمود	بدین نمته با قوت ب میکشود
که من نبی ایزد اکبرم	بتحقیق در خلق بیغمم
بنی خدایم نه کاذب منم	جان ابن عبد المصم
الکجا بیدای یاداران خدا	بجان شسته فر نبرن حصه
کمر بسته در کار صدق و صفا	نه سجده کردن ر ر و و
رسید خدایم به پیغم در درخ	آید دست ز نیمه صفت زین

بنی گفت زینگونه دمی نیست  
 کسانیکه خوردند از غوج و  
 گردوی زایل و بیت از دست  
 جو دیدند بر ابله ای لقب  
 ای نیت کا بل محمد گریز  
 که هرگز نگیرند جانی قرار  
 و اگر گفت کاین روز روزی بود  
 ابو حظه اندران کم و کاست  
 که فوج محمد گریزان برفت  
 چون آن زمان تمام شد سیر لود  
 بقصد این بندگان بزدت  
 مرا خوشتر است که از جمع  
 از آن که سوزن در آید کسی  
 هیچ تخته مهر و مهره بر این  
 نه در شمشیر و نه در شمشیر

حکرگاه بدخواه را می شکافت  
 نکردند میس بر دیا عهد م  
 که سرای شان بدیجی حسد  
 به سپه بود کفین کشاد لب  
 زمینان بدان گونه کردند نیز  
 ز بس هول الا بدریاکار  
 که در سحر از آن روز و سوزی بود  
 بصفوان بختناشت است  
 بکیاره افغان و غیران بر  
 بر آفت زین گفت تمدنی نمود  
 که حبت از این بخت بدست  
 رساند کی پند در سمیع ما  
 بر این بخت بدست  
 از این بخت بدست  
 بر این بخت بدست

تداف که با اهل فرج و فر  
 زجا جت عباس و بر تن ساد  
 چو آواز عباس آمد بگوش  
 بسبب گفتن کشت از دلب  
 هر آنکس که مرکب بماندش نکا  
 از نیکو نه صدس فراهم شد  
 بیکبار بر دشمنان تاختند  
 چو دید انجمن شاه با حق  
 یکے مشت رضایان پر شکوه  
 نماند از زمان کس از آن قوم  
 بفرمود اندک گشتند است

خدا یا بکن و عده دور و نما  
 نشاید که این نبه و دست  
 از هر که در راه رسد  
 بفرستد و از راه برسد

بفرمود این و این المفر  
 بدعوت محمود نماند بان برشت  
 بهوش آمدند آنها اهل بوش  
 و دیدند در پیش شاه عرب  
 پیوسته روان آمد از ره کدر  
 به پیرامونش و به هم شدند  
 زجا پنج وین مرد شدند  
 بفرمودان حمی الوطیس  
 با عدازد و غت شبت و حجب  
 که آمدند حشمت در آن  
 بفرمود از تبره و بن بست  
 دست از راه رسد

بفرمود که این نبه و دست  
 از هر که در راه رسد  
 بفرستد و از راه برسد

سبک جبریل آمد آنکه فرو  
همانگاه آورد از رب او  
بیا موزد امر و زرب کریم  
در آنوقت کا نداشت منشی حصا  
چنان زمرمه سرزد اندر مصاف  
جگرها چمنه شد آن زمان  
فاده کسایه سپاهی بین  
چو ایصارشان هر طرف باز  
معلق شدند بر هوا آشکار  
همه جابیشان در سفیدی جو نور  
ز هر سوی در او جگه کردند  
جو دیدند انقوم در جوشنشان  
در آن لشکر غول غفلت داد  
چو زنگنه بر داشت سر تیغ  
چو کفار در محشر از زلف مار

نکته

گفت ای دلت بحر احسان  
برو مار میت زد کردن فرد  
بتو آنچه شوق کرد از انیم کلیم  
بر آن زمره باغی بهسمات  
که از این سخت در طشت صاف  
بصرها همیشه شد آن زمان  
بار ما صدق و ما صاحب من  
بدیدند مور سیه بر بدنت  
گر دهی بر سپان ابلق سوار  
تا بندگی روی شان چو پو  
علاقه فرد پشته در مردود  
پیریدان سر اسکی پوشششان  
بجان و تن شان تزلزل افتاد  
نهادند یکبارگی در کریر  
در آن محشر از زلف مار

چو از نورست سواد ضلال	بزمیت نمودند آشفته حال
خلائی شدند از غم رستخیز	نمودند در هر خصلی گریز
بوقیت کشد فوج آن شادین	برآنگذارد از کین آن اهل کین
در بر و آمدن شیدای بی عز قتل آن سلطان نامی	در بر و آمدن بر قبیله اسیران کلامی
در آنوقت جمیع زایل قریش	و دیدند از شهر بر قصه پیش
بدان قوم قایم بقید فساد	یکی شیدای روان شد جو باد
بران دل گداز وقت یابد بکرم	برآرد بقتل پیمبر م
ز قتل آب و آتش خود در احد	نمی یافت تک و دوش خود
بگفت که ظلم آورد بدام	نخوایم شدن پیچک همیشه رام
بوقیت کشد فوج دین مضطرب	بر تخت بر شاه تیغ از عقب
زبان بزد در میان آتش	که سوزان بود آتش جان آتش
ز بس شعلوزن گشت تاب عتاب	برآتش که سوز و تن او ز تاب
از آن آتش افاده اندر گشت	که از یه چون آب دهل گرفت
بفرمود باد ای رسول کریم	بیا پیشتر ایچو آن سلم
بصد تمسک بر او فراز	بزد دست بر بند و لغت باز



زاید ای او دشتی در لمان	که یارب من بنده را این زمان
ز شر ملبس کوهیه راه	تو این مرد را در اندریناه
شکست دل مرد شد زان در	از ان حرف روشن نبودش
کشادی در آمد دل تنک را	بجان داد از مهر نشسته نک را
که افزودنش از جان خود دشت	چنان مغرور و روشن آمد بهوت
بدسوزی خصمه کن سبازنی	بدو گفت نه خیزد کن باز نشی
بدین قوم کن غم جگانه زمان	بکش تیغ الماس ز این زمان
ز جان جسود ابر او رد گرد	بر آنجیت شمشیر مرد نبرد
ز شمشیر او شیر در کور بود	بلی آهونی بس که بر زور بود
بمی خورد مانند کعب غزل	دم تیغ او پس را در عدال
شد از آب صمصام آتش فروز	بران اهرمن پیکر آن محسوز
سبارخ که ز ترس او زد شد	بسا سر ز جوان او کرد شد
نخچه در آمدش پاک کیش	جو کر نختند آن عنود ز پیش
آتش او بگاه و رخ او جو که	ردان شیبه همراه آمد راه
رو است همچون مهر نشت	ز لبش آید نشت او

چو در خیمه شاد شاه و لائیراد	بدان بسته خطری بین برادر
که ای شیشه کاری که چون از تو	نمود و از آن آرزو زیادت
ز نیس پست خود او را بخواند	ز فانی لغزش حدیثی مماند
ز بس ذوق ایمان نشد بخوش	مرا و درم ز رشادت خود
چو از مهر ایمان دشمن یافت	سواد ضحیات ز دولت دور
بگفت بخداوند لطف و کرم	ز بهر کرده خود بخوف ندرم
بی مرهم و لعلکاری من	نخود از خدا رستگاری من
کجاست جگر با شنی غریبه رش	بخت بد حق بر دست از خورشید
از آن پس دشمن نور ایمان گرفت	اگر از طاعت مصیبت رفت

در متفرق گردیدن شکر کفر از غرض حق در احواف تغلب نمودن

در آن غوغا از سبیل چو برس	بخت شاد بن شد ندان غش
ز قوم بد اندیش مفتاد و دود	بست زبانی مازده زبون
بساکس از ایشان مدین آمد	ز شلیک در عین مدینه
سه فرقه شدند آن گرد عیود	سوی بسین بخاک کی رفت
گردی بهمه راه و کسب رمانا	طلب کرده ز خصم صفت

گروهی که بزنگه از ریاس شد  
 چو دیدند شیرین دین چالشان  
 کسی که خصامش بد اندیش مرد  
 بوقینکه خصمان نمودند پشت  
 اجازت ندادش رسول ز من  
 گروهی که سر سگ او طاس شد  
 دویدند آن گردنمان دلیر  
 در آن ناریان مار خنجر زدند  
 ز بس سل سیف اندران و اشکام  
 سان بکند و جنگ مهر نمود  
 شد از تاب تیر جگر و درشت  
 روان تیر هر سو بگردار گز  
 ز بس تیر پرند هشتاد و چهار  
 بفرض ارچون سام بودند  
 اینا بود و بورت بود همه

بی باس اموال او طاس شد  
 نگاه رفکندند دنبال شان  
 سبب سبب از وی نمود و ببرد  
 بیک زخم خالد زنی را بکشت  
 کزان پس کشید تیغ بر مرد و زن  
 بد دنبال شان موی که بر گماشت  
 بگردن زدن و در پیشان شیر  
 بر آن آب در آذر آذر زدند  
 بیفتاد و پنجاه مردل محمده  
 زمین از جوانب بهری نمود  
 نشان نشان از جبهان نشان  
 از آن مار که نخست هر مار گز  
 از آن کرزه ماران بر آمد و مار  
 بماند زالی نمودند شان  
 چو غمقا عدم شد و چو دهم

ازان بدستشان برآمد نفیر	به تیغ و نشان و پیکر زو به تیر
ز بس صید مرد و سخت کوش	ز بس تابش شمع مغیبت جوش
شب و روز از خلق پیاپیاب شد	محیط فلک بسکه پایاب شد
ز مغرب بمغرب برفت آفتاب	در آن معرکه بسکه بنمود آفتاب
بجای عرق می چسبیدی شراب	جنب بسکه آتش نبرد در جگر
درید و دما شد درین آید	ز بس تمر حبت از کمانها بر
بریدی بهارک بگاه بدال	بچمبر کشیده سر به سگال
بدور و تسلسل ظفر یافت	چه بر مان قاطع که چون تافته
ز خیل آن زمان در رفت زو	ابو عامر آنکه خنجریل بود
به پیش سر قوم دین ناخند	چو از کار آن قوم پرده خند
برون بود از حیطه انحصار	غنائیم که در یافتند اهل کار
سوی حصن طایف ز غم روی	کردی که رفتند گاه نبرد
در طرفین و مالک گردان کعبه صفادگر بران بشارت	در طرفین و مالک گردان کعبه صفادگر بران بشارت
و تو به فرمود آنحضرت بجانب در این سخن غایب و آب تیغ دران	و تو به فرمود آنحضرت بجانب در این سخن غایب و آب تیغ دران
اقطار آتش نشاندن و مالک را بر نیادی شمشیر در آتش نشاندن	اقطار آتش نشاندن و مالک را بر نیادی شمشیر در آتش نشاندن

در آن زمهره مالک بس سرگشی	برافروخت آتش که بود آتش
بر آتش که آفاق سوزی کند	بی مالک آتش فروزی کند
ببضو طے قلعه برداخته	همیشه ساز بر خاش را ساخته
چو احمد غیر یافت آن قوم بج	ز سوی حسن آمد آنکه بوج
بر آن قلعه آتش فشانی نمود	بدانسان که مالک زبانی نمود
ز بس شعزد آتش عریده	شده قلعه بر مالک آتشکده
ز بس شک باران شد اندر حصا	شده جمله نیکین و لان
ز پر سو به تیر و تفنگی زدند	بفضبان و فرنگی زدند
بر آن نبرد چون حصار سپهر	در آتش فروزی کردند سپهر
بسیع ارجه آنکه نیا و قصور	نشد فتح سعد اصل فرح و سرور
چو نسبت تقدیر بر پروردگار	نبود است میسر فتح حصار
از انجای پادشاه فرودخت	روان کرده سوی حصار خست
بفتح و بفتحش نفرمود چه	با مالک دشمن نشد محبت
چو آمد فرود اندر آنجا زرخش	غنائم هر دم در و گرد بخش

فی تقسیم الغنائم وما وقع عند ذلك من الوقایع

از آنچو که آمد بدست رحمن  
 بهر مردی که نشاء فیروز مند  
 و ده و دو شتر برده هر یک  
 چون پنجه چو درادر کشاد  
 او حفظ بخشش او چو دید  
 چهل اوقیه دادش از تیم باب  
 یزید و معاویه ابنا ی او  
 حکم بن خرام آمد او را به پیش  
 بهیل بن عمر و از عطا میر شد  
 خویط جو صفوان قیس عسی  
 اسید و در کارش این میثام  
 سعید بن یزید و اقرع و جو  
 جو عثمان نو فلش ام بن عمر  
 جو ابن خلا خرمه محضر مرد  
 بدین زمره انشاء بر ارتقا

به نقد و خوشی و نیم زمین  
 شتر چار داد و چهار گوسفند  
 صد و بیست از کوفندگان کا  
 ز یک سهم افزون که انداد  
 با سید بخشش بر او دید  
 صد شتر نمودند صر من شت  
 همان قدر دیدند اعطای او  
 و صد شترش داد او را لطف  
 باقران خود از نوایم سر شد  
 تو نکر شد از بخشش احدی  
 رجب بخش دید و الهام عام  
 جو دریا نبرد موج از نایب و سحر  
 ندید ندنی بهری از هیچ امر  
 نعم عامری شد ز بس فیض خود  
 عطا کرد و پنجه شتران میثام

<p>             مع القصد مجموع مال از کرم              بخشید بر اهل مکّه تمام              هر آنکس که ایمان نیاورده              هر آنکس که ایمان او بودست              همانگاه صفوان زانعام او              در آن داور گاه از آن بحر جو              عباس مرد اس کم داد آن              ز مجلس برنت و نوا بکشید              و لیلان حصن لا جابس              چو شنید احمد گفت اسمعوا              ابو بکر او را از اینجا ببرد              چو زانگونه حسن بخود دید باز              بسوید خاکش صد عذار              چو با ایل که چنین کرد جو              دل آزرده شد بعضی انصار را           </p>	<p>             ز نقد و حبس و جمال و غنم              که تا شد از آن هر یک شاد کام              از آن لطف ایمان در او درو              از آن چپه کار گردیدست              تسلیم آمد در اسلام او              عینیه جوارق صد شتر بود              بر شفت و جانش نشاد آن              اتجعلن سنی و نسب العبد              یوقان مرد اس فی مجلس              و عنی لانه او اقطعوا              ز روی تطف صد شتر سپرد              بیش آمدش از طریق نیاز              فرد سود بر آستانش عذار              برقتند از پیشش نفع و سود              فرو دند در جان غنیمت را           </p>
--	--

چو سلطان بنوید با کارستان  
چو کنج نطفه برب یافتند  
در آندم گرد و چه هواخواه او  
بدین آمد از کفر شد برگران  
که از ما بسا کس بدام تواند  
چو وصف جمیل تو شنیدند  
بر اندکایند در پیش تو  
بدان جمع عجم رضاعی نشا  
چو دیدش پهن بر عرش توان  
نصیب ز فیض خود او را سپرد  
در آن غالب مروه نه توان  
بایل بوازن رسوا خست  
بپرسید زیشان که مالک کجاست  
بگفتاگر آید سلام جو  
تو عجب ندیده باشی دامل و مال

تو عجب ندیده باشی کارستان  
دل خود در غم بیانه یافتند  
رسید از هوازن بدرگاه او  
گذارش کری کرد از دیگران  
بجان جمل سوخت و رویت اند  
بستی ز شوق دام تو اند  
گزیند یک یک چو ما کشم  
مسلم شد دست غم نهاده  
عطا کرد و از شدت تن  
از آن مرد پر غم و زنجیر  
روان داد و کرد بر هر دو تن  
چو بارید ببارن بد و رحمت  
بگفتند در حدیث یافت  
غصم مری برد ز ریش او  
ندارد از او بیدرم در جوار



و هم از گرم بهره و پرد هم  
چو زان داور ی یافت ناک  
براه جبرانه بنهاد و رو  
همه چیز نمود از و در گرفت  
چراغ و شمع ز صد زیت  
از دشت و دشت شاه آفاق گیر  
چو از دین او شد ضلالت ضعیف

ز پیش خود او را صد شتر دم  
دل او شد از و نخوشی بهره  
مسلمان شد از جان و دل مش او  
بماند از کرمهای او در شکفت  
بگفت ایمن در غایتش و دیت  
بقوم یهوا زن نمودش امیر  
بدین سبیل کردند قوم ثقیف

و مراجعت فرمود انحضرت صلی الله علیه و سلم از کعبه بخانه نبی و در بط

چو فارغ شد ز کار لمصطفی  
ایشهر بدین روان کرد رخس  
ز دی لقمه ه احدی شب و کو  
روان ز جواز احرام بست  
چو ارکان عمره بجا آورد  
در آمد درین مدینه ز راه  
بما بر سوره زه زده و فراق

وزان شب و یکا لمصطفی  
چو نور شیدنی باید ز بانه  
شب چار شب بهره کرد و رو  
بیک برفت از ره دور و دست  
سوی غیر نگاه را بآورد  
او را در مشک و سبیل  
نمزد زنت از نشکر بدست

ز خود خاطر گنجینه است  
 همان سال از ماریه زود شد  
 بسال دهم از جنت به درخت  
 خوشیدن آن گل نازین  
 همان سال زینب که به دخترش  
 از آن یک کرد اینکو سیر  
 سسی علی بود فسر زنده او  
 پس موت زهرای فرخنده شد  
 بقول همان سال منبر رسول  
 چو خانه شد از غم دورش  
 همان سال فدر بیعه بجان  
 سرشان که بد عبد قیس عزیز  
 چنین وی آمد ز دنیا برست  
 پیاسایان طاهره درین حده  
 کارهای دادر دادر درین حده

از آن نوبت خود بعد بود  
 بر ابراهیم و خلق از غم زده شد  
 با آن جهان سر بزرگ  
 در مصطفی همیشه عزین  
 به جنت نشاندند از بهشت  
 یکی دختری مانده و یک سیر  
 امام همان جنت و منبدا  
 گزیده پس علی بر تریج خویش  
 بنا کرد او سن شد ز غم و غم  
 ز خد بربن داد سروریش  
 به و کرد دید نه اند زان  
 از ویافت نیت ز غم و غم  
 بست علی بید ز غم و غم  
 ز غم و غم در دین بست  
 که نازم رسد ز غم و غم

تعالیه خدایم در رقیع سال نهم برتبه ی صلی الله علیه و آله و سلم وابتدا بود و آنچه  
بنی تمیم در بدو حال بسط بر داشتند و سرانجام کار از سر کشی برداشتند

کسی کو رسول خدا آمد است	دل او ز هر غم جدا آمد است
بهر داری دست بردش بود	عدو گر بزکست خورش بود
فرمان بران از کرم نگذرد	بهر برستم از تنم نگذرد
ندارد نیازی بخیل و شرم	عدو گردد از یک نگاهش عدم
چو در صف بجای علم بر کشد	بهر تیره روی فسیل در کشد
بهر دست منی کا فکند راهوار	کشد تیغ و از وی برآرد دما
بلرز جهان از نهیشت چو بید	برآرد ز برنا امید ی امید
به بقعه کو کرم جولان شود	در دیر گه آبجیوان شود
هر آن دل که گردد چو نسیاه	بغیر دزدانرا بنور اله
به بنده کشد انکه ابد نکند	همه کار از وحی ایند کند
از نیکو نه گویند راست کو	پس گوید از رسیهای او
که سال نهم نشد بر شرف	روان کرد غمال در هر طرف
در آن فوجها کاس ایمان بدند	پذیرنده حکم نیردان بدند

که تا دواستماند زیشان ز کوه  
 از ان عالمان بشیر یاکیزه خو  
 در اوقات کوشششان بدیم  
 طلب کرد از ان قوم مال ز کوه  
 تمیم انعمال را از ان داشتند  
 به تیر و کمان دست برد تیر  
 چه باید سپرد ایقدر مال و زر  
 بنوکب گفتند ازین بگذرید  
 چون شنیدیم ما را م فرمان او  
 جو بود ندانید خوی بچوش  
 سر اسر بداندیش بشیر آمدند  
 چون آمدنشان دید بر شور و شر  
 خبر داد شاه صفاکیش را  
 بر سخت از کارشان مصطفی  
 فرستاد چون باو پنج سوار

بی حذر اسوال از عادات  
 بر قوم کعب آمد از امر او  
 بهیم بوده در موضعی باقیم  
 پیروز شدش آن مرد خوش صفا  
 بدلهای خود تخم کبک داشتند  
 که خواهیم کردن درین در تیر  
 بال محمد ز ترس و خطر  
 ازین سیل گشت بیرون برید  
 نشاید درنگی و را دغان او  
 نصیحت ازیشان کردند گوشت  
 بکین پیش کشی بشیر آمدند  
 اگر نیزان بشد بشر زن بگذر  
 میان کرد حال بداندیش را  
 در آن زشت کرد و رسان مصطفی  
 زن کره مار زن بر زد و

برقتند پنج سوار دلیر  
 نهارت کشاوند دست دراز  
 پراگنده کردند احوالشان  
 گرفتند سی طفل در دوار و گیر  
 سبا یا گرفته براه آمدند  
 نقاده تاجی لرو و تمیم  
 دو دیدند جمیع از آن قوم سخت  
 کشادند اشک دکشیدند آه  
 بی بستان بسته غش شدند  
 که مار با نعام خودش ادکن  
 برین بر خیط یان عطای پاش  
 زن و طفل مار با بخش باز  
 رسیدیم محزون بر چو نتوی  
 اگر رانده کردیم ازین سنان  
 چو شان مردان عت بدیدم طعنه

بران خوش صحرانشان چو  
 زبس سوزشان را نمادند ساز  
 بتاراج دادند اموالشان  
 زمان پانزده یازده مرد و سه  
 چو باد صبا سوسه آمدند  
 زرد سبا یا بدر دایم  
 بنرمی سوی شاه فیروز نخت  
 فشانند بر فرق خاکراه  
 گذار شکر رنج و تالم شدند  
 دیار بلا قع تو آباد کن  
 مده دل خراش یکدل خراش  
 دل ریش مار پریشان ساز  
 چکر دیم باز از در چو نتوی  
 دری کوک آنجا رویه بین زن  
 انچه از جان شستن بر دانه طبع

فرستاد از آنجا بجای شست	فروخت از دل عنای شکار
ولید این عقده روان شد به راه	همان سال از امر آن دین پنا
بی اخذ صدقات بلی رنج دین	بسوی بنی المصطفی شد شتاب
بردن آمدند از سر کین خویش	چو آن قوم دیدند کامد پیش
به پیش وی انحراف نمیک خو	دویدند از بجز قنوطیم او
باین وساز درست آمدند	سلح و سلب بجهت آمدند
بشکل پراگنده عالی دودید	در آن کاه شیطان پیش
بجنگ تو میرودند زمین زین	خبر داد پنهان که این مردون
دویدند پیش تو یکنیک مرد	پوشیده درع ز برای نبرد
زره از چه پوشیده ایشان بوی	اگر سوی آرم دارند رو
فرو نه حیران و سید ز خطر	بدان رهنمونی در آن رکب ز
زره باز گردید با ترس و ب	از گفتار او گشت اندیشه نا
ز بعد دیش نرسد نشخو	در آمد پیش شد دادگر
از آن دل پریشی پیش رس	درین ده دکان خود پیش آمدند
قتل دند در زنی جهنم زین	بسو دند سر بر در شاه دین

بگفتند ما بر سر کین نمیم  
 بتعطیمش او تا ختمیم  
 بجفت ز حرف ز ما سرشید  
 بدانت که بجز رزم آدم  
 بصوت چو سوت گفارشان  
 شد دین از آن قوم خوششود  
 چو آن کرد پیشینه بر باد رفت  
 با سال قطب بزم نمبرد  
 با سال صحاک ابرش جهان  
 ز شمشیر صحاک کتاز  
 کرد کلاب اندران رنج و تاز  
 با سال بر دشمنان علمش  
 چو آن کسرتان ز سر نمیت  
 با سال حیدر بساحت  
 در آن خط در خط شد با کین

بجز بنده خسرو دین نمیم  
 بتکریم و تجلیل برداریم  
 بر آشتی و از خشم رو گردانید  
 بجز نیز او که در عزم آدم  
 نکو خوی حسن کردارشان  
 غباری که اندرین است بود شد  
 بی اخذ صدقات عباد رفت  
 بر رفت و ز خشم آورد کرد  
 بقوم کلاب آمد و تیغ اراند  
 همان مار خویان شد گریبان  
 گر نیز آن برقتند چون کلاب  
 روانند جو غر غام سو رمد  
 سو سهر از آن دشمنان نهاد  
 نفس آمد و دیر دیت  
 شدند از قلم سر و پیر

بگویند  
 بگویند  
 بگویند

<p>بر آورد از خصم بے کرداد همان کوفتند آن پرورد خیر غنائم محبسه کرد و تقسیم کرد</p>	<p>همیشه شهر تاراج کرد غنیمت شتر برده و برده خیر جو فوج بد اندیش را بیم کرد</p>
<p>در این سخن چنان حاتم و سخاوت نمود از آنکه حاتم از آنکه حاتم از آنکه حاتم آنحضرت او را از بند و بیاوردن او اخلاق بنویسند بن حاتم و آمدن او پیش آنحضرت</p>	<p>در این سخن چنان حاتم و سخاوت نمود از آنکه حاتم از آنکه حاتم از آنکه حاتم آنحضرت او را از بند و بیاوردن او اخلاق بنویسند بن حاتم و آمدن او پیش آنحضرت</p>
<p>گردی و خویش آن حاتم بدند در آن قوم با عز و مقدار بود بشوی گریزان بشد سوی شام بر و آل حاتم سلامت شهر فانه بدانش بد و بخردی گفت از غم و رنج گشتیم خورد بچشم گشت کی جهان که تاملت بر تو بنهد خدا بختا عدی کو برادر مراست کریزان بود از خدا و رسول</p>	<p>بجمع اسار که هر غم نمود عدی ابن حاتم که سر دار بود نیامد بدان بستگان زیر دام بهر کس و داد از آنجی بھر سخاوت که بدخواه آن عدی کی روز بانش و دین باز خورد بر مرد و داد از زمین نهاد بمن منتی نه ز جود و عطی بختا که داد کلام از شماست بختا خود او نیست الا جلول</p>



جوان گفت از پیش او در گذشت  
در روز یکدشت در پیش او  
سیوم روز آن رهبر کاینات  
بدو مرکب در داد و از کرم  
جو آید سفاده پیش عدی  
جواز هر کرامات او پیش  
از صفای آن حرف ظلمت زد  
گفت و دل او به چرخان مول  
بسال و هم آمد آن نیک نام  
چو دریافت خورشید دین از بخت  
زوغی از آن شمع عرفان گرفت  
بمانسأل آن بحر حیات و جود  
بمانسأل از قوم غامد زنی  
بر مصطفیافت با صد عنایت  
پیر داشت نه جز بکتمان سر

فرمود اندرین کاتبش گرفت  
بند و میان غیر آن گفتگو  
برودید از دیم القات  
پشاشش فرمود شاد از کرم  
بیان کرد خوش خلقی حمید  
گفت آنچه در حق آن پیش گفت  
دلش یافت مهر رسول خدای  
کریم که از خدا و ز رسول  
سوی بام آن مهر روشن شام  
ز شام ضلالت برود در خست  
دل را را و تاب ایمان گرفت  
از زواج الهی ایل نمود  
که بود هاست او را دل روشنی  
که کرده باغوانی شیطان زنا  
با فشی گرفت آن زن مهر

بود خوشکار نهاد حد و دود	بود بدشکل از بجز تحصیل بود
بی رحم ماند از تقاضای بقیع	بس انقضای زمان رضاع
زودندش بکشتن شدن در خاک	نشانده تا سینه در انجاک
به نجوید و تکفین بهر داختند	با این دین کار و ساز خستند
کار جزا زده بر آن زن کجوانه	بنفیس خواجده برانند
بصع خود از خوف مرگومرشد	همان سال با غر که مرگومرشد

فی غزوة البتوک

رواگشت بر دشمن بر حد و ک	همان سال احمد بسوی بتوک
با این شام و مدینه زاب	بتوکت عینی بعین صواب
برو جای سایش قافه	ز تیر ب بود چاره مرحد
اسیر غم ناهایم بشدند	از آن غزوه کفار نایم شدند
لذا سمیت غزوة فاضله	بها صارخذ لاهم راضله
بماه حرب برورنچشد راند	فرس چون بمیدان همجا هاند
ز بومی خود اندران مرزد بوم	چو بشنید احمد که سلطان دم
ندارد بجز خور دل خون بوس	بهم کرده فوجی چو فوج کس

ز لخم و ز جدم هم از غا ط	مجلس ساخته قافل قاف
بسوی مدینه ز گردان کار	ردان کرد بر عزم کین
بر آنشد که تازش براه آورد	بر آن شور و خجستان سپاه آورد

در فضیلت امیر المومنین صدیق البر رضی الله عنه بر فاروق عظمی باد وجود  
 لو کان نبیا بعد کان عیسی و عثمان او بود و ان الله منطق علی ن عمر بن حنبل

در آنوقت فاروق روشن صبح را	که در راست کار بر بنوش نظر
جو دیدش که بجهنم لشکر کند	بران شد که تائیدی از زر کند
جو زربودش انگاه ز انداز بیشتر	از ان نصف گرفت بر دوش بیشتر
بدل گفت بس کار کردم کوه	ز صدیق بردم درین کار کوه
جو آورد و پیش سلطان دین	بد گفت سلطان دین گای این
مرا کافقد ز زرشید می پیش	چه بنهادی آخری اهل خویش
بگفتا سپردم من ای مقتدا	به تو نیچه و نیچه اطفال را
درین بد که صدیق آمد برش	براد فلند آنچه بود از زرش
بد گفت احمد که ای یار من	کمر بسته همواره در کار من
تو کا در دیم پیش از منکونال	چه بنهادی آخر برای عیال

بچهرت ذخیره بود در سرا	گفتند و رسول خدا
همه مال بجهت تو برداشتم	خود این هر دو در خانه بگذاشتم
همینقدر خانه چو دادم ترا	بجای وی اینجا نهادم ترا
خود از تو ام بکنظر بود	نه زر کان مراد نظر خوش بود
ز گفتار او مصطفی بر شگفت	بسوی عمر دید و در حال گفت
میان شما فرق از انسان بجا	که اندر میان کلام شماست
درین معنی از وی علم و خبر	چنین یاد دارم ز اهل سیر
که فرمود صدیق پاک زاد	که رحمت بصدیق پاک باد
بشی از رخ روز خشنود تر	در و ماه از نور درخشان تر
سر خود نهان مراد در کنار	بخطبه آتش و الایثار
نشاند ضیاء طلعت بجا	چو کمان زنده از دلشند جا
بدان تا بساید بجاکش جبین	قنای فردغ قس بر زمین
رخ او در آن نور بانور بود	همه صحن نور علی نور بود
بدو گفتم ایماه برج زمین	بر و سجده ات ماه جزین
بمردم از انگونه باشد کسی	که کار نکند دارد از حدیسی

ز بس نیک او بود سیران	بود بر شمار همه احزان
بگفتا نعم هست ازینسان عمر	که کار نکو باشد شش پشتر
بگفتم چونیکش افزون بود	ابو بکر را حال بس چون بود
بگفتا که مجموع اعمال او	نکو کاری هر مه و سال او
از صلیق باشد بجای کی	بد و کار افزون او اند کی
بوفت دگر سید کائنات	بگفتا که بو بکر نیکو صفات
بصوم و صلوات از کجا حاصل	بجز نیت کورا درون دل است

در سنائی امیر المومنین عثمان بن عفار رضی الله عنه در تحمیر لشکر اسلام و کجایان  
سید جمال احمد انیار آنحضرت صلی الله علیه وسلم کردن و دعا کردن آنحضرت

در حق آن خوش شناس

سوی شمع عثمان در آنکه متاع	روان خواست کردن پستی متاع
بدید احمد پاک را بھر رزم	بتجھیز کار سپه کرد عزم
ارسو دانی سوداگری یافت رو	در آیدش دی سوی رجا و
بگفتا دو صد شتر با تو	بسودگری بنمود مرد روان
ببینیم که بجهیز لشکر کنی	هنگامه کز آن کار کسب کنی

دو صد اوقیه نقره دارم بگیر	بر اراجیش از پی وار و گر
چوین گفت آورد و در پیش کرد	از ان پیش عاجز پیش کرد
چو دید پیش کجانه بصدق و صفا	دعا کرده در حق او مصطفی
که راضی شوای رب عثمان بن	کز دگشت راضی دل جان
در آن لشکر از مردم کارزار	بنوده و لیوان کم از سی هزار
دو حصه از آن لشکر همچو کوه	بر آراست عثمان بساز و شکوه
چو شد فوج اسلام آراسته	غبار غم از راه بر فاست
هزار از دنا نبرد استین	در آورد عثمان بهشت دین
در آورده پوشیده از مردم	ایمان او رخت اندر زمان
همی کرد احمد بران ز نظر	همی گفت با صاحب فرج سه
که من بعد عثمان نه بنید زبان	زهر چو ادا کند در پیش جهان
مرتب چو شد فوج دشمن شکن	برون راندش از شهرت دین
در روین کردن انحضرت صلی الله علیه و سلم لشکر را بجای نبوت و نبوغ	
عمر مرتضی را در شهر روان کرد برین علی مرتضی از بیعت و ائمهات عزت	
چو شد جو نب راه رن همه	او بر شد مسنون همه

برون رفته از شهر با هم شدند	هم شیر مردان فراهم شدند
علی دلی را شهنشاه دهر	خلیفه نمود اندرا که بشهر
دل آزرده شد حیدرین فرد	بنا گفت از راه اندوه و سو
که بودم بهر جنگ با تو رفیق	چرا باز داری مرا زین طریق
گنجینه راضی ای بوالحسن	که باشی چو مار و نهمو معین
نیمینی که چون رو بهیقات داشت	خلافت بدست برادر گماشت
چو بگذاشت او را بره شد روان	گفتند اهل نفاق آن زمان
که از حیدر آزرده دل شد بر حال	نکردش بهر اسپه خود قبول
دل آزرده شد حیدر دین پناه	به پوست باخسرو و پناه
بیان کرد گفتار اهل نفاق	بد و گفت احمد بغرط و فاق
که زان ماندست ای مل شاه	که باشی خلیفه پسر از شهر
نباشی ز مانی که نفع و ضر	ز اهل من و اهل خود پنجر
مع القصد چون شاه والا کلا	برون آمد از شهر و شد سوی
لوانی بزرگی که در حبش بود	ابوبکر صدیق را داد زود
بعاره و خله در آن کار داد	بد و راست قوم انصار داد

سدا باز از دزدان پادشاهیت  
 بقول اصح از آن پیش پیر  
 در آن فوج جوان تر از روزگار  
 ده و دهنه را از جمال قوی  
 بچو خالد و بال بداندیش بود  
 سوسیمند طلمه کرد و دلیر  
 روان کرد نوحه چو در یار  
 چو پیر تنوک آمد اندر تنوک  
 توقف نمودند را آنجا دو ماه  
 زرنجی که در راه زد و سهر  
 خبر یافت قیصر که سلطان دین  
 در آورده فوجی چو فوج پیر  
 در آن فوج کردان لشکر شکن  
 همه پیش زد در آن جالاک دست  
 چو بگرفتند در شست نیز خدنگ

که او بود در جنگ چون باد  
 ز آفاق نهاد بوده دلیر  
 بنوع سواران کلم از ده هزار  
 جمال هم داد جان نومی  
 در آن کوکبه جانب پیش بود  
 سوی میسر عبد رحمان حیر  
 ز خوش فایده تپه مسطح  
 که آب افکند بر سر از خدوک  
 فلک شد ز رفت زمین سیاه  
 کردند آسایش بر همه  
 کمر بست بر جنگ خصمان دین  
 کردند خیزند دین ماه مهر  
 در افکند در حان دشمن شکن  
 را نیده بر جنب چون شیرست  
 همه پیش کرد گشته گاه جند



جواز تیغشان فلک تابیده  
 اگر فی المثل تاب پیکان نشان  
 به آب گرد زرب قف تار  
 شده تیرشان فلک پاکیزه  
 کیا زاجر سفت شست همه  
 به نیکل قوی برنگار و سوار  
 بمیدان کین جبهه پیش  
 ز هیجان ابرش میجانی نشان  
 ز بس هم شان پند می سخت  
 فرس مینه را ند بره سپاه  
 برستان شده از تیغ کمال  
 نمر بر کر تاخته چون چرخ بر  
 حمادی شده ناعی از زمستان  
 و خنجر سنان که گشت  
 شمشیر آفتاب بر زم

همه چشمه به منیر آب شد  
 نماید بحشم کوکب نشان  
 سر تیغ خور بر سر کوکب  
 بود تیر و تیر بس تیر  
 کمان کبانی بدست همه  
 چو وی نوبت به و بخار  
 بار شده بدخواه را به کمر  
 سر سرشان سوده در پایشان  
 زان پس خرسه ده لعل سخت  
 به پیلان جاش چو مهر و جوماد  
 در عهد ساسان را بمید پادشاه  
 سپهر بر سپهر انداختند بر  
 سر خنجران بسته قدمشان  
 شمشیر چشمه و عجمی و همه  
 بر زن و جرق و ده و کار و نغم

دل فرقدان خسته بر فروشان	ز بس عیب عرق شان جرقشان
بطلعت چو پناه و برفت چو مهر	مکرمی چو کین و بنرمی چو مهر
فلک و تریش از علای شان	تالای خورشید لالی شان
شده منعکس رو پوش شان	رخ شان در آید دوش شان
بر ز به خبار او زرد شد	خبر ماند و از کرد و نیم کرد شد
بزم او فرو نهد ز جرت سر	بزم او زره فتاد و ز جرت سر
ز آنکس پر خاشاک باز آمدند	آوردن و در ری حیدر آمدند
ز بس عیب او دوشان پیچید	باید دید از کس بهشتی
درین دهر تنه یک راز روم	اگر تا کرم تازد زان مرز روم
بقاع آید و در آید و بقاع	و دوشان آید و دوشان
خبر گیر و از این شکایت	چو نمند و جنت در ترنای
ز اشکان و از ضحاک و اوصاف	بپوشید کلاه و آنجا نشان
چو آنکه آمد در سیرین	از بسبب شد و درین
بقصر خبر برد و از بسبب	از و عفت و از بسبب
چو قبر در جنت	ازین راه و از بسبب

بران شد که رسوی راه آورد	ز جوع بدان دین پناه آورد
نخود خواند نصرانیان گفت	که با کینه خوئی مباحثه گفت
بتحقیق دانم که در اصفیا	محمد بود خاتم الانبیا
نه ادشهر یا راست دنی تا جور	رسول خداست نیکو سیر
بدخوت کمر بر کمر کرده است	نخودان کن را بر راه درست
اگر بر سر خناب یکسر شوید	در آید از پا و از سر شتوید
مان به که از وی بهیم	بسیاریم بر خاک آشتن بهر
باین دینش ز جان بگردیم	بدان شاد و روشن روایم
جوانان سوی دین یافتند	نصارا از روی بر تافتند
زندی آن مردم خود پرست	چنان شد که ملکش مانند بدست
جو هر قل حیان دید در حید شد	در آن سین جو بای پا جید شد
بدینا بدید و ز دین در گذشت	نخوف کمان از یقین در گذشت

در مشورت فرمود آنحضرت صلی الله علیه و سلم با صحابه را الله عنهم اجمعین در سنجیدن  
که مراجعت اولی است یا منازعت و فاروق شدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و دیگران  
و ظاهر نمودن که اولی است و کافر از این منزه اولی

شنه القصد بر شمس ساه تپوک  
 جو سرکشان را بهیجا ندید  
 بی مشورت سرور از ناخواه  
 بگفتا درین درجه باید نمود  
 فرس راند باید موی دم و شمشیر  
 عمر گفت ای شاه فیروز تخت  
 بحکم خدا سرسرازی کنی  
 بگفتا اگر و چه بودی بکار  
 بگفتا چون خواهی که این سخن گوش  
 پنهان بینماید مرا در خیال  
 بسال دگر قصه بهیجا کنی  
 برین فقر و فاقه به پیر جوان  
 نیارند تا زشت نمائند تاب  
 دلی خصم گرجه سرشور  
 زرو مال او از نهایت برود

بزم خود از ریخ راه و سبک  
 غد و را بجز پی سر و پانید  
 بر خود ز روی تفقد نشاند  
 در بسته را چون باید کشود  
 اکنون یا سوسی شهر خوشتر خوار  
 نگاه تو سان کن کار سخت  
 همان یکزد کار سازی کنی  
 نمی آمدم مشورت شمار  
 بر اند حدیثی ز فرنگت موش  
 به سال موقوف دار حصار  
 سرکشان راته پاکنی  
 نماند بهت در لشکر دین توان  
 داشت در ورطه اغیار  
 ز بس کینه خوانی به آن بود  
 بهت از بازه و حدزون

نمیده ز فقر و ز فاقه نشان	هم روز و شب حشرش و چون
ز فوج توانم بر آوردن موج	بر کند کی افشاده بوج
ز عیب تو هر قل بر آه افتاد	باز از بجان سپاه افتاد
ز جانگاہی بیت پیش تو	نیار دکشگر کشد پیش تو
چو خوابی نمودن از بختار جوع	نشود و متنع دشمنان را با جوع
بود عیب باقی بد لهای پیش	نباشد مگر سوخی غم رای نشان
بر اساید این شکر شکست	در کار بار بار دسوی شکست
چو ز بگونه دم زد ز روی صفا	بشدید گفتار او مصطفی
روان کرد مرکب از ان جنبه	چو خورشید آمد بار القرار

ذکر و قایمی که در آن غنیمت واقع شده

در آن وقت که بود بر آبگیر	روان بکنه پیش وی آمد چو نیر
بیان کرد خدمت پرهیز خویش	پذیرفت باج و روان شد پیر
همان اهل خربا و از ریح رهن	رویت برادر رهیت توان
پذیرفت باج و روانه شد نیر	بجز یافتند و بگانه شده
روان جای که دو ایما و نیکم	بی رفتن بد شد مستعد

جو دینداری او نمیداشت حد  
هم نگاه خالدروان شد چو  
ز اعجاز احمد در آن ترکناز  
بر انداخت چون بگذشت ازین  
جو آمد شبهر آتش دهر  
رسیدند آنکه بحق راه جو  
بمانگاه در پیش آن راهبر  
بدینرند حکمتش از جان شد  
بمانگاه و فد فراره رسید  
بنودند آنها بجز بیت کس  
بمانگاه از قوم مره دل  
بمانگاه جمع ز قوم کانه  
شد آن پاکیزه است برادر  
بمانگاه و فد کنان جو دود  
بمانگاه و فد ز قوم آل

بماندند شینش اندر کحد  
سوی دوت الحبل آمد دهر  
مرادش بدت آمد و گشت باز  
بدون اولین مسجدا کرد  
منور شد از روی او در دوش  
بودان قافه قافه پیش او  
رسیده ز قوم اسوده نفر  
بماند کفر و مسکن شد  
بدین آمد از کفر و در کشید  
همه نیکو یان عافی نفس  
شد مسیره و تن بحق متغیر  
ایستادند در این معتدل  
برگشتند و ام حضرت داد  
ز فتنه کجاست زان جو  
برگشتند از شهر بنده و

بهانگاه شد و فقه عام مطیع  
 دوسر از آن گروه آب و نختند  
 بهانگاه از فضل رب انام  
 شد از رهنمونی آن مرد کار  
 بهانگاه شد و فقه بله متین  
 بهانگاه از رنج و غمها تھے  
 همسیر و کس بداند اگر ده  
 بهانگاه و کس متقارن شد  
 بهانگاه چندین و فود دگر  
 بهانگاه عبد اللہ ابن سلول  
 بهر جو فرزند او رام بود  
 بر دگر چه کس سنها نمود  
 بهانگاه از غم نچاشی برت  
 بهانگاه از حدیق روشن روان  
 بهانگاه از فقه و اندر همان

شد از بوی آن عجب دود  
 فایزانه بر دگر اندر دود

بهیدند از کارهای شنیع  
 نکاو و رسوی و وزخ انبختند  
 پذیرفت در دین ضمام  
 همه خانه نشین بدین استوار  
 باین جان پرور اهل دین  
 اجابت تحب رسالات  
 گرفتند از دین یزدان شکوه  
 ز دارم بدین شاه دمویش  
 نهادند در دین اسلام سر  
 کزین کرد در نار و وزخ حو  
 بکان بسد دین اسلام بود  
 که مرکب لطف و کرهها نمود  
 ز دنیا رفت و بخت نیست  
 لغومان او شد پی حج روان  
 بعضی نکو کار کار لعان

ساعتقه زان کار گردید عمل	بد گفت خلق ز خفاقت نعل
بیا ساقی از گردش روزگار	تنم ناتوانست و دل بغبار
بیت یک دم ساغر می بغور	دوران دورم ایمن کن از رنج نود

مقاله هجدهم در وقایع سال دهم از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم  
و غنظم آن مقدمه حساب که ترسیان را خشک گردید و واقعه  
حج الوداع که دیدگان خشک را تر کرد و ایند

هر آن دل که دارد فروغ مصفا	بود میل او جانب مصطفی
نورمان او می گراشد ز دل	بدان نور ظلمت زداید ز دل
براه شریعت پذیرد ثبات	باجرای احکام صوم و صلوات
هر آن دل که او نمک دانا آمده	بجو درائی خود نکار آمده
نه روی براه هدایت کند	نه احکام دین را رعایت کند
شب و روز کار زشت تباه	چو شب و روز خود را نماید سیاه
جو مینمی پذیرائی کفر و دین	لود از قضای جهان آفرین
یکه را بصحرای راه افکند	یکه راز ره زیر چاه افکند
کسی را که شد تا بهشت از عمل	بدوزخ کندش باند کفر و عمل



کسی را که شد تا بنابر از بخور  
 بحر فضل او نیت راهی و در  
 بکن تکیه بر فضل و عاطل مشو  
 بهانه محو بر عمل کن بسیج  
 عمل میکنی و از عمل در گذر  
 تو هر چند رو در صفا آوری  
 ازین روی سلطان دین نهفت  
 چو در خور دایم کار تو نیت  
 چو یکسان بود بود و نابود  
 همان به که جز صورت ایشال  
 طرازنده نقشهای سیر  
 که در سال دهم کجای یقین  
 زهر جانمی در رسید و فود  
 بهانسال خالد تو چه نمود  
 چو بر نه نشانه ز زدن

بر نه ان خود با اقامه را تصور  
 عمل حسیت و فصل او را بخور  
 بدان تکیه از کار غافل مشو  
 که اندر بهانه بهانیت هیچ  
 سیاه در بحر فضل حق در نظر  
 نه حق عبادت بجا آوری  
 بدان بگفته تا عید ناک گفت  
 اگر کردی و کردی کیست  
 ز غفلت چه داری طمع سود  
 که کار کردن نه بند خیال  
 چنین نقش بر زو و بلوح خبر  
 بسا جمع روشن شد از شمع دین  
 طریق و فایر گدیز و فود  
 بسوی بنی الحارث کعبه  
 بیا موقت احکام دین یکیک



ز شیرب بهرین تیز کام	در آورد بسیار کس را بدم
از ان فیض که مصطفایان	جهانی ز فیض صفایان
زدستی که بر سینه او نهاد	زیر دستش بر همه دست داد
بریده چو باد ز زبان کرد تیز	دلش گشت در مهر او ستیز
پس بر دوسر ز نشها نمود	در و صرف میل نشها نمود
بحق داد لیری کن با ع	فمن کننت مولا مولا ع

فی حجة الوداع

بمان سال آن کعبه محسن	سوی کعبه شد از پی حج روان
چو از شغل هر کار آسود ماند	براه آخر شهر ذی قعد اند
بی رم ذی حجه آنجا رسید	به بیت آنکه او نذبت آرمید
بسیاری در آن روز کار	فزون اهل دین بود از صد هزار
روان روز نشسته اند شهر	دش شادمان بودند شاد
جو در ذال حلیف درآمد چنان	ناز و گر خواند با مردم مان
کمر بست و بر پشت قصوی نشست	بوی حرم را ند و احرام بست
روان گشت لبیک گویند براه	ز لبیک او یافت لبیک طاه

بلیک چون لب بر راستی  
 بر آرد لبیک انکه بند  
 در آن راه کش انبساط فرود  
 جوشد قدری اندر ره ستقیم  
 جو صدیق بر خنده شد در غضب  
 خود از صعب خنجر در پیکر  
 در رون مرفشاه والا نژاد  
 بجواز کنگشت انبساط فرود  
 فرو خواند چون دید بیت الحام  
 بمسجد رحمت تحت نماید  
 بسوسید از لعل لبها حجر  
 به پرداخت انکه بجار طواف  
 سوی دست چپ کعبه بگذاشت  
 بجور و ورکن یابی و شک  
 بسته شوط اوان عجیل تاخت

ز حق خلد و رضوان او خوشی  
 بیعتش گفت هر پو شمشند  
 ز بود و ز صالح نشاطی فرود  
 مرست گرفت از لقای کلیم  
 تبسم نمود از طریق عجب  
 نه پذیرفت نزل انشد نامور  
 بدجونی عایشه کب کشاد  
 بیکه درآمد ز راه حج و  
 کز انت السلام و مشک السلام  
 بی طوف کعبه بچسبی براند  
 بر رفع ایادی نشد را بهر  
 از محمد صفایافت انجای صاف  
 که طوف تحت گذارد دست  
 لب لعل او داشت بیدر  
 بر مل آن زمان استغاثی بخت

بدوش چپ افکنده آنجا دود	ردا از ته ابط ایمن کشید
چو در صحن جرخ آفتاب میر	نشد گرم در چار شوط اخیر
درین شوطهایش بنود اضطباع	بهر شود او لا نمود اضطباع
بدان شک پاک آمدی رود	بهر کار کافشاه پاکیزه خوی
بوسیدی انجوب را در صبح <sup>جان روزه</sup>	اشاره بد کردی از جوب کج
اشاره بکردی و راندی بر او	بر کن عانی در انطوف کاه
ببوی مقام براسیم رفت	فرغت جواز طوف در یافت
اگر و آنجا و در کعب نماز	سپان دی و کعبه آمد فرار
چو کرد استلام دی آمد بدر	از آنجا کوکرا تاخت سوک حجر
فرد و از شکوهش شکوه صفا	ببوی صفارخت کوه صفا
که کعبه نمایان از انگاه شد	بر آن کوه معاری از راه شد
آباد از خوش گشت بکیر کوی	ستاد آن زمان کعبه را رود برود
سوی کوه مرده روگشت <sup>زود</sup>	دعا کرد و از کوه آمد فرد
در آن هر دو که تاخت بر عطا	بسیع از بی سیع بکش با
از مرده لبوی صفارخت <sup>جست</sup>	از سوی صفارند مرده نخست

چو شد نهفت باره بعضی بچنان  
 چو دخواست معی اندازان هر دو  
 چو بسایر شد کرد و از دحام  
 همی کرد ایما را اهل قبول  
 چو خاموش شد از سعی سلطانین  
 که هر کوهی هدیه میت با دی کنون  
 بر اصحاب انکار مشکل نمود  
 بفتا همی کردند و مرا  
 در وقت آمد علی پیش او  
 بنمود نیت چه داری نیت  
 بفتاسن احرام بستم حج  
 بر احرام خود باش و در کار شو  
 چو حیدر بزمی از هر بدید  
 گفت از چه پوشیده این قبا  
 گفتا بزبان خیر الانام

برده تمامش نه و از زمان  
 پیاده شدن خسرو و شکوه  
 بناق بر آمد چو ماه تمام  
 تا طرف هر یک که هزار سال  
 بنمود با اهل صدف و یقین  
 و بر نیجا از احرام آید بردن  
 بدلیجویستان زبان بر کشود  
 جز این کار دیگر نبود مرا  
 لایمهای او صفوت کیش او  
 نمود آن نیت کت بود و نهفت  
 تو نیز ای علی سرکش زین صبح  
 طلبکار الطاف داد رشو  
 یکی خایم ز کفش و بر بدید  
 از احرام بر چه کشته جد  
 از احرام و انتم ای نینا

چو حیدر در آن امر تحقیق کرد  
 ابو بکر طحله زبیر و عمر  
 بدی چون بحیره خود داشتند  
 بتول که انقدر و از واج نشا  
 سیوم بار کرد از کمال کرم  
 که عایشه بد براهرم خویش  
 در آن جای امرش نشاء خلق  
 سیوم بار کرد از کمال کرم  
 جویت از قدم شدین فروز  
 پنچشنبه انگاه در جاشنگا  
 هر آنکس شد از صحابه حلال  
 فرو دآمد از دلخوشی در منا  
 شب همدان جا بیوته کرد  
 بنوعر شید روشن برادر د  
 کشاند جمعی در آن بادیه

شهنشاه آفاق نصیحت کرد  
 براهرام بودند و جمعی در  
 بستند احرام و نکند باشند  
 باهرام بستن نخستند راه  
 دعا از پی حبیب فصر اتم  
 که بادی هدی بود انکه پیش  
 دعا کرد در حق اصحاب طلق  
 دعا از پی صاحب قصر هم  
 بصدیقین در خندگی چار و دو  
 توبه بسوی منا کرد شاه  
 بربت انکه احرام حج بیملال  
 در و ظهر و عصر آن زمان کرد ادا  
 بر آسود تا صبح پنج و در د  
 سوی عرفتند شاه والا گهر  
 بتکمیل لب بعضی از نبیه

نزدیک غزوات بهر نزول - شد اسوده در قبه خود رسول

در اینجا یک تا بدیری بماند نماز یک چهار آنجا بجا نماند

جو گزشت سلطان بنی حصا شد دهر بر راحه شد سوار

در خطبه خواندن آنحضرت صلی الله علیه و سلم و کجین خطب خاص عام مستفید

و حالات دیگر

جو در بطن وادی درآمد ز راه فرد خواند خطبه بی انبیا ه

بیان کرد احکام شرح مستین خبر داد از اصل و از فرع دین

اساس ضلالت بکلی مکنند بنای جهالت زیاده نکند

از آن پس گفت آن بحق رهنا که خون شما به جو مال شما

حرام آمده بر شما از راه چو این شهر خرم چو این روز ماه

رسوم جهالت بوده است پیش بآلیدم اکنون تپای خویش

همه خون عصب جهالت است بدرسا ختم پیش ایزد برست

پس آنکه مردم وصیت نمود که زن های خود را رسانند

رعایت نمایند و احسان کنند نه آنکس بیداد و عدوان کند

ز بار احقو قح که باشد بشو یکا یک بیا کردن و عکس او

بفرمود تهر سید از کرد کار بخی زن ای مردم حق گذار



شمار است بر زن که تمام و عمر  
بدانکس که او را ندارید و دور  
گر این کار از وی نیاید و صد  
نه آن ضرب کردی الهیاسه  
زنان را بود بر شسار و فاس  
بر زرق و کسوت مولا کند  
بفرمود انگاه کاه آسمان  
که اگر جنگ در وی زیند ستار  
خود آن چیز قرآن بود در شما  
چو فارغ شد از خطبه سلطان  
که فرود ای محشر خدای من  
چه خوابید گفتن در آن داور  
بگفتند خواهیم گفتن که تو  
باند ز گفتن کشادی زبان  
حقو قید بوده است بر تو تمام

دارد و فرستش تا بی سپهر  
بجوید رضای شمار بیست  
مباشید از ضرب تا دیب دور  
بدان خسته دل و دغمبار  
نخوشید این جور و جفا  
که ناقوانی تو انا کنشید  
فرومانست ام خبری اندر جهان  
بجاه ضلالت نمایند زار  
که باشد بحق خلق را رهنما  
ببرسید از مردم فیض بهر  
بپرست شمار از احوال من  
کنون کرد باید گدازش کری  
رساندی با حمد و نغمه ام  
نخمسشتی خلق را از زیان  
او اگر دیش در خواص عوام

کرامات کردی عطا نیز هم  
 بی جنبه کافران تا نخی  
 چو بشنید شاه آتشین یک  
 بحق عیج گشت اندر نهفت  
 از آن پس بفرمود کای مل قدر  
 نخستینه اخلاص اندر عمل  
 دوم سیکو اه برادر شدن  
 لزوم جماعت سه دیگر بود  
 بفرمود اکتد درین انجمن  
 رسانید بهر فایده بیدنگ  
 بعرفه در اندام که اساد داشت  
 زن پاک عباس جامی شیر  
 قدح سبزه و خور و نام در  
 از آن پس فرود آمد از بار  
 بحال آمد و گفت بانگ غار

امامت کردی او نیز هم  
 جهان را با سلام بر دافتی  
 بر آورد و سبایه را برفت  
 سه بار آن زمان رب اش گفت  
 سه جز آور و نور و صفت بصفت  
 که خالص نباشد جز او عمل  
 بدواز گونی برابر شدن  
 که آن از همه کار بهتر بود  
 برانگوشید است اندر زمین  
 که نزد اید از وی ز آینه یک  
 همه عرفه اندر رفت اما بد داشت  
 به پیش وی آورد و گفت غیر  
 برانند کور و زره فی آن زمان  
 بفرمود عبادت یکبارگی  
 که باشد دل او از تنوش باز

اواگرد با یک اودان طهر و عصر	همان باد و بگیرد با جمع و عصر
میان دو فرض از نفس باز شد	به بیچارگان چاره میرد از شد
فراغت جو حاصل شد نش از نفا	سواره بعرفات شد گرم تاز
ره دامن کوه رحمت نوشت	باتناد و مستقبل کعبه گشت
پشت شتر از سر بهتال	عطا خواست از حضرت ذوالکفل
مقابل سینه نهاده دست	بحق منجی شده شد حق پیرست

ذکر فردا و دردن روح تنها شتاب نزل الیوم اکملت لکم دینکم مثل از روح  
 و روح افزا و دردن ارواح صحابه رضی الله عنهم روح بر آمدن از تن تنها  
 چنانکه دخول روح باین آیت است خروج روح است از قالب عالم و حال دیگر

در اینجا یک تا یک شام بود	که الیوم اکملت امر فردا
در اصحاب هر کس از آن شاد شد	ز قید غم و اندوه آزاد شد
کبار صحابه فتاده بکاست	که این موجب دوری مصطفی
روانش از اینجا بوقت غروب	خبر هم اندر رکد ماند و کوب
ز عرفات چون روی در راه شد	اسامیر دلیف وی انگاه شد
بآهستگی راند بازید دزین	در آن سرزمین از ره مازین

بمنزله آمد و ضو کرد باز  
 از آن پیش که کردن بارگی  
 نمازیکه فرض آمده گاه شام  
 چو باران شتر با کند زلفت  
 بر آسوده تا وقت صبح از تعب  
 چو شد جلوه گستر تا شیر صبح  
 نماز سحر خواند و زان جا گاه  
 سوی قبله رود کرده استاد  
 با مید غفران و رضوان رب  
 دمی بود اندر خضوع و خشوع  
 در آن وقت فضل ابن عباس را  
 اسامه در ایل قریش از زمان  
 بفرمود تا بجزای جا  
 کند سگداز به پیش خود  
 سبک فضل بر حقیقت از حصا

جماعت بر آراست بجز نماز  
 فرود افتد بار یکبارگی  
 ادا کرد با مجمع خاص عام  
 بنیست در شب با حیا ی شب  
 نماز عشا خواند و در خواب رفت  
 جهان شد منوره تنویر صبح  
 بشعر درآمد شه وین پناه  
 بدرگاه حق عجب زاری نمود  
 تبسّم و تعلیل بکشاد لب  
 بسوی منارفت وقت طلوع  
 پس خواندند آنکه دو سرا  
 پایان همی شد ز شادی چنان  
 شود فضل عباس که کار  
 که در شکب شد فرون از خود  
 هیفت از پیش نه کاینات

ز دست دی بخند دست کرد	دست خود از وی بختانید کرد
چونند فضل دوازده سوا سنند	بفضل خودش داشت دوازده سنند
بم شش زن پیر از غم برست	اذا کرد حجه که بر مادر است
چو آمد بطن محسّر ز راه	دوانید شتر در آن عرصه
بجد می بردن نه از آن جای	بر حجرة العقبة آمد بدم
بر می جبره استاد و در دست	سوی دست چپ کعبه در کند
سوی دست راست همین نهاد بماند	بر و سنگهای یک پس بختانند
در آن سید بر سر نه بود	بهر می بگیر میگفت زود
در ایام شش رقی رنی که کرد	در آن ره یافت بشد زود
پسر از بلیه باز شد	سوی خیف از آنجا بکشانند
بکند سر یک در صحن او	بدونند سما بی علو است
روان در مکان خود آمد چنان	یک خطبه بر خواند و مردم را
از عجز او خلق نزد یک دور	با صفی آن در دل اندر زود
بگفت از پی حج بیست و چهارم	نماید که دیگر نیست مخرم
بباید که با سید ناسک بم	بگیرد در سن منار است همه

چو از نصح جانهای شایر فروخت  
 زبده دایع آن امام اجل  
 ز سال بقای خود آنکه شمار  
 ششایب اندران نخر شدم تضا  
 پس آنکه نداد و در خاصم  
 در و نخر امره ز هر جا کیند  
 طلب کرد حلاق را آن زمان  
 چو حلاق حلق سرش ساز کرد  
 چو از جانب راست بستر دمو  
 چو از طرف چپ مویشی کشید  
 ازان پس حلقه تقسیم ناخن نمود  
 چو از بدنه ازان شد ماه نو  
 چو شب ابد است از مرد و شد  
 ز امهات نیز آن زمان هر یک  
 این که شده در طبعش از زوال

بیدرود کردن دلشان بسو  
 بمنح شد از بهر نخر حمل  
 گرفت و در آورد و اشتر بکار  
 بدو چون که در خوردن شوربا  
 که خاک منابت نخر تمام  
 نه جانی به تخصیص پیدا کیند  
 پی حلق سر حلقه مردمان  
 ز سوی یمن حلق آغاز کرد  
 بحضار فرمود تقسیم او  
 ابو طلحه انصاری آن را ببرد  
 ازان نیز بر یک نصیبی بود  
 ببردند چون تیرش از بهر ضو  
 ر بودند از بعد مو ناخنش  
 تراشید سر تا مکر اندکی  
 سوی مکه نهاد و در بجلال

پس از طوف بر زمزم آمد شتاب  
 بعباس و اولاد او از کرم  
 کشیدند یکدیگر آب آن زمان  
 درین طوف کادمه دین بکار  
 از آن پس بعزم مناشد براه  
 شب آنجا بسر برد و روز دیگر  
 بیان پیر شیب و بر تل برانند  
 نزد سنکر نیز بر دهفت یار  
 پس برانداخت تیر دعا  
 بپاگشت مستقبل کعبه  
 از آنجا بوسی در آمد روان  
 از آن پس سوی ست چپ کلام  
 دعا کرد و تطویل در وی نمود  
 پی رمی باز آمد آنجا بکار  
 چو بر دخت از رمی انکار ساز

که تا کبر داز خاک او زمزم آب  
 غلط کرد کار سقاقت بد  
 بخورد و ایستاده در آن مردمان  
 زانوه مردم بد آنکه سوار  
 ادا کرد و طوبی اندر آنجا بکار  
 بوقت زوال آمد از وی بدر  
 سوچی جسم اول اول برانند  
 بھر بار تکبیر گفت آشکار  
 گذر کرد آن تیز از نه سما  
 حصول مقاصد حق باز بست  
 بکار اندران جهره شد همچنان  
 بودی شد و کرد آنجا مقام  
 سوی حجره العقبة شتافت زود  
 مناد برین کعبه اندر یار  
 در نی نکرد داز و گشت باز

ازان پس شهنشاه والا کهر	نفرمود تجیس اندر نفر
بر آسود آنجا سه روز غام	بروز چهارم شد اندر حرام
بپرداخت از رجم بعد زوال	بسوی محصب شد آنکه بحال
درای نماز سحر هر چه بود	در آنموضع پاک نکند زود
چو قدری شب بخت آرام یافت	چو باد سحر سوی ملکشت یافت

در مراجعت آنحضرت صلی الله علیه و سلم بعد طوف و دایع کباب مدینه و فرود آمدن آن بکر که در غدیر خم و گرفتار آنحضرت در مدینه و کنیت او فعلی مولاه و فرمود

چو قارغ شد آنجا ز طوف دایع	مصمم شدندش عزم قاع ابقاء
که هیچ شبافت خاطر ملول	نفرمود در ذی الحلیف نزول
به و حازا لطاف او چند تن	روان روح از ویافت در بند
در آن منزل دلکش شب بماند	سحرگاه سوی مدینه برانند
چو آن ابرسان و دریای جود	در رون غدیر خم آمد فرو
همه مردمان را فراهم نمود	که از اهر سوی با هم نمود
بگفت از برای امان شما	گذاهم دوشی در میان شما
بنی ادل و اهل بیتهم و اگر	از تکریم هر یک میباید سر



که مولای من هست نیردان پاست	بمقت ایمنی با بر خ تابناک
منم خواجہ او و مولای او	بر آنکس که بردین بود رای او
بصد مهر گرفت دست علی	چو کرد این سخن بر همه بخیلی
عنادی ندارد کس با علی	که من گفتم مولاه مولای علی
خدایا تو خود دوست دارش دوست	کسی کو علی را بدل داشت دوست
ز لطف تو او را نصیبی مبد	بر آنکو بر حسب از جان عناد
بصد شادمانی ندائی نکرد	از آن پس چو باد می غبار خود
مباد از غم خاطر تراش	که ثان ای علی ولی شاد باش
قد اصبحنا آحیث مولی الانام	رسیده است اکنون بحمد تمام
شک از بردی کرد زین حرف	چو بودند از بعض مردم شک
ز دل کسی بغض او را زد	چو مولای لفظ موبت بود

فاطمه در بیان آنکه حضرت علی را با بر و سلم داشت مولاه فاطمه بود  
براست امیرالمومنین علی مرتضی را هم الله وجهه نمود و گویش کردن رود  
اثبات امامت امیرالمومنین صدیق اکبر بر حق الله عنه بدلائل ساطعه حج فاطمه

درین لفظ کا مامت بود	از غرض کا امامت بود
----------------------	---------------------

به بینم که اندر زمان وفات  
 ازین بی بخت آن امیر بحق  
 در لیدیت تالطع بر مال ضلوع  
 بدان شیرتی از نعت گوی  
 احادیث ذکر صحابه کمر  
 نخواندی چه فرمود شاه زمین  
 نه یکجا برانندست حیدر سخن  
 نکردی تو از بو الفضولی که  
 در ایمان از انروش تبیین داد  
 گفت از آن پیش مال هنر  
 رد افض در اینجا سخن میکنند  
 چه کفارشان خواند جان فرین  
 عیون نیز کرد از بدشان خبر  
 درین زمره کمره از جایی  
 بر آن دین که در از مردم نشین

صدیق سپرد امر صدمت  
 که صدیق بد در خلافت احق  
 بدو بیعت مرقضی بپرداز  
 تو رو باده خوی در آن ره بپوش  
 ز تر قیب فضلت کنده با خبر  
 که بو کمر قایم بود و بعد من  
 که شین هستند افضل من  
 سوی آیه و الدین معه  
 بچین و شبر شاه و الانشاود  
 که حب ابو کمر فرض و عمر  
 تبضیل مردم چه فن میکنند  
 بهم لقب دادشان مشرکین  
 چه شد که به سجد از حکم سه  
 نه حافظ کس دیدم دنی  
 بهوشند چون لث حیض زن

هران دین که در دگر جای کشد	بمغیر اصحاب قایل نشوند
هران دین که در دنی بگویند به	بازواج احمد بگویند به
هران دین که در دوی بویانند نام	بگویند خبر بر عیال اتمام
هران دین که افاده زود در غلط	بگویند جبریل بد بر غلط
هران دین که در دوی نشد بحال	لقای درون پرورد و بحال
هران دین که شد شرک از دبانوا	توانشد بی تیرا روا
هران دین که در دوی ریخت	بود بی گرامت بواله دست
هران دین که در دویس مگردن	وداد حسن اندید حسن
چه بنایدت ره سوی ذوالجلال	چه نخواهد شد ز چاه ضلال
پندخواهم از فضل رب کریم	ز رفاضین امان حمیم
مع القصه زان پس شد شاد بھر	روان از غدیر خم شجر
چو آمد در آمد بابصار نور	چو آمد در آمد بدله اسرور
مانسال از امر او شد جبریر	سوی ذوالکلاع ضلالت پذیر
چو بود دست زخم ربوبیتش	بیاموخت راه عبودیتش
ازان پیش کاید به شرب جبریر	بجست تدا نشاء آفاق گیر

بعد عمر ذی الکلاع و دشت	بروی ضلالت برگردانید
درآمد به نیزب دل از غم کار	غلامان بدو بوده هزده هزار
بدان بندگان بندگی جوی شد	از سلام فرخندگی جوی شد
چو راه رشادش درون شاد کرد	هر آن بنده کو دشت از او کرد
زلاف خدائی برپوشد سرش	خدای جهان شد درون پرورش
همان سال شد مهربان در بول	از موت بر ایم این رسول
همان سال در جمیع اهل کمال	از او کرد جیریل چندین سوال
جوشش بغر مو و سلطه دین	بنود آن مگر از دیا یقین
بیا ساقیا که غم سگران	ربس مویه بکوشتم دسگران
یکه ساغری از می تاب ده	را بنسیم ازین رنج و زین تاب ده

مقاله نوزدهم در وقایع سال یازدهم از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم  
 در غلط آن بر آمدن آن روان قالب عالم چون روان از قالب عالم و انداختن  
 من چون جان آنحضرت را در بدن زمین و زنده گردانیدن

هر آن غم که از هر غم دشت	غم در پنج هجران پیغمبر است
جوشد از جهان جان جان جهان	اگر ماند از زندگانی نشان

هر آنکس که با وی جهان و دین بود  
 هر آنکس که از وی بصر شد بصر  
 هر آنکس که از وی بود انبساط  
 هر آنکس که جاها بر او شد فدا  
 هر آنکس که از او اصل آسود گیت  
 هر آنکس که در دست صبر و قرار  
 هر آنکس که زو شد چو پیکر قرار  
 هر آنکس که دست تاب توان  
 چنین گفت گوینده دین فردر  
 که در سال هادی عشر ضل  
 جو الصدق یعلو و دار نقین  
 جو بود ندا مل غدا ب الیم  
 برفتند و ذکر بدیه با ماند  
 چو خلقی در آن فتنه افسر شد  
 بران شد که از خنجر تار بار

جو آوردت حال جهان چون بود  
 جو او شد بصر چون گردد بصر  
 جو او شد بدل چون بماند بنا  
 جو شد جان ز تن چون نکرود جدا  
 جو شد چون توان خاطر آسود  
 جو او شد کجا صبر ماند بکار  
 جو او شد چو چو نیند کار  
 جو آوردت لاف توان چو نتوان  
 که افزاید از گفت او صد سوز  
 تنی چند که دند ز عظم کمال  
 برفتند در اسفل السافین  
 برفتند کیمیا رگی در محسوم  
 شتر رفت و کفیر بر جا ماند  
 دل سید عالم آزار شد  
 بریزد بجان شتر را شرار

چو خونریز نشان بود مطلوبی      سر انجام شد هر چه مرغوبی

فی وفاته صلی الله علیه وسلم

همان سال آن جان جان جهان	بجنت برفت از میان جهان
گذرانست روشن دل نمیکند	بیان وفاتش از یگانه کرد
که انشاه دین وقت حج وداع	همه داد از کوچ خود اطلاع
در آن وقت کو بود اندر منا	بنودش بنجر رحمت حق منا
در آمد سر و شش امین نورده	بر و سوره نصر را عرض کرد
چو این سوره نازل شد از کردگا	بد و گفت احمد که ای مرد کار
چنان مینماید کرین سحر گاه	مراسوی جنت کشانید راه
بگفتا باشد غم رای تو	که اخرای تو به زاد لای او
از آن پس بر داختم و سحر	نزد آن سید را بهر
تر هر کار دنیا جدا کرد دل	نشد هیچکاه به بد و مشغل
بهر لحظه بحسب رضوان حق	ز حق شد طلبکار غفران حق
چو اصحاب ازین حال آنگشته	بصد بندی پیش آنشد شدند
گفتند گای طوف ما کرد تو	چرا بهترین دعاورد تو

بگفت مرا زین سهرای فنا  
 پیسج دادند فرمان مرا  
 چو این گفتم از گریه شد جوش  
 بگفت می گری از موت خویش  
 بگفت این هول الذی سابق  
 و هول الذی کان هو لا آشد  
 و هول بکثر ضیق القبور  
 خود این قول از روی تنبیه بود  
 کسی را که از وی بخت امان  
 بر آنکس که از وی ربد دل هوان  
 هر آنکس که ز کور شد پیر نور  
 هر آنکو بجهش شفاعت گریست  
 چنین ابن سعود را ند سخن  
 خبر داد از صورت فوت خویش  
 بزرگان اصحاب خود را بخواند

بخوانند بر دین بدار البقا  
 بتحمید و تعبتش غفران مرا  
 زین جوش و بحر مگذاشت جوش  
 ترا هیچ دشواری نیست پیش  
 و هول الذی بیننا فارق  
 بزرگمان من طسلام الله  
 و هول الذی هول يوم النشور  
 که او را ز هر هول تنفریه بود  
 کجا محنته رود و بدیکر مان  
 بدو کی غم افتد مقابل ز هول  
 کجا باشدش خوف ظلمات کور  
 کجا در دشمنی خویش از محشر است  
 که پیش از یک ماه شاه زمین  
 که آگاهی بود او را را پیش  
 پیش خود از بس نفقت اند

در دعوت نمود آن داعی عالم نجوم کو که دین و غیرت دلجویی چنین نمود

چو بر روشنی افکندش نظر	او چشم دی از گریه دید تر
بگفتا که همواره دارد راه	شمار از هر رنج و غم پناه
در دین شمارا که گردیدش	دهد هر هم بخشش و جود خویش
رپتے کشد بر مقام بلند	کند بر بداندیش خیر و زست
دهد ره شمارا بتحقیق خویش	کند یاری از عون و توفیق خویش
نخندارد از شور و شوخصلام	سلامت ز افات دارد مدام
بحق می سپارم شمارا دمن	بگویم که ترسید از دین المن
چو بستم زبانش نذر بسین	تبرسم از قهر جان افزین
برانم که بیرون روم زین ديار	شمارا خلافت دهم بهر کار
بباید که باشی از غم بر	نیاید بیرون ز فرمانبری
بکار خدا و رسول خدا	نماید از راه جان جدا
صلو و عتو را زدست افکند	ره کبر و ناموس است افکند
باشید الا بمن مقتدی	دلده در الذی میسند
چو شد فاطمه زین سخن با خبر	رخ او شد از درد هجران جو زر



بنالید و از ناله چون مال شد  
 بهیمختش بر دغم محمور  
 ز بهر منت دل لغبتم گرد  
 پس نگاه بر منبر آمد شتاب  
 گفتا که من رهبرم در شما  
 بر آن چشمه گویت کونتر بنام  
 از اینجا که استاد بر منبرم  
 بدستم سپردست جان افزین  
 نمی ترسم از کار و بار شما  
 چو تا زم برون زمین مضیق طالع  
 دلی بر شما ترسم از عرض آرز  
 ز دنیا بدام بلا افشید  
 چو می که پیش شما بود اند  
 کراست بر کار دنیا ز دل  
 فروماند دغم سرانجام کار

در احوال بر کنت احوال شد  
 که پوست خواهی بمن زد و نمر  
 چو پوست خواهی خزین دل شو  
 چو بر منبر است آفتاب  
 شهیدم محب داور بر شما  
 بود موعودتان زرب انام  
 نماشاگر چشمه کونترم  
 کلید هر کجای زمین  
 که شتر که زند سرز کار شما  
 بنازید اندر طریقی ضلال  
 که در کار دنیا کراست باز  
 بگرداب رنج و غنا اوفتید  
 ز دنیا در آفات فرسوده اند  
 بدو کشته از کار حق مشتغل  
 بر آورده دنیا ازیشان دمار

جوان گفت آنچه میبهرشت  
 که حق بنده را ز اهل خرد  
 در اینک دنیا و اینک دین  
 بفرمین دنیا نشد راه جوی  
 چو بوبکر صدیق بر عقل و پیش  
 برآمد از دکانی رسول خدا  
 چو این گفت از گریه شد چشم تر  
 چو صدیق را آن سخن در گرفت  
 که بنید در حال این نیک مرد  
 همبهر سخن را ند از بنده  
 چه کردید و گوید این شکیو  
 خود داد و داد از حالت خود  
 بفرمود احمد که صدیق من  
 بهمن گفت او ز هر کس فروز  
 مال و بیاری بمن نفیس

بفرمود با مردم حق پرست  
 بفرمود و اندم از لطف خود  
 نمود آن کو کار دین را زین  
 بشکین عقبه بگرداند روی  
 سلطان دین این سخن کرد و گو  
 آب و ام ما باد بر تو خدا  
 نشان از زمان چشمم گم  
 گفتند مردم زردی شکفت  
 چشم چشمم چشمم خوش کرد  
 که فرخ سرشت است و در خنده  
 که ابوبن ما باد قربان تو  
 از آن راز بوبکر را بد خبر  
 قوی هست آمد بتصدیق من  
 نموئیش با من ز غایت برو  
 چنان کردگان نماید از محاسن

اگر بودی ام یار جرگرد کار	بنودی کسم خرابو بکر یار
مگر یار منست کس جز خدا	اخوانت ز سلام باشد بجای
بجز خویش او نماند کنون	ز کس خویش هرگز بمسجد درون
در بن درستان کز آرامت بود	انشارت بسوی امامت بود
بر اندین سخن بیشتر آن خلیل	باندک زمان در مرض از حیل

در میان شدن اثنایان دریای فیض ازان دریای سواج که گشته تو  
از گرداب فنا گذر خواهد نمود و فایض شدن ابرندی بسیار آن جوابی

در ابا مرنجوری از مصطفی	پیر سید اصحاب صدق صفا
که کی میرسد ای امام اجل	زیزدان پیش تو حکم اجل
بگنجا قریبات وقت رجوع	هر ب منزه زاکل رجوع
رمان دخول بهشت برین	که از وی فراید نشاط حین
زمانی که خواهیم شدن اغلا	سوی ذروه سدره المنتبه
دمی زخم قرب صهبا خورم	بخند برین کاس او فی خورم
دمی کاندرو نیت نهم از کسم	در آن دم بعینش کوار رسم

در رضای آنحضرت یا بتغای مرضات اند و ذکر اندای مرض حالانی که در مرض

در آخر شهر صفر بر رسول  
 که از بهرامیل قبور بقیع  
 چنین گفت صدیقه صدق کیش  
 شبی بود در خانه ام مه صطفا  
 رسیدم برودی از ریج و تا  
 جوهر بستم از خواب بسترش  
 سبک از عقب رو نهادم برآه  
 دیدم که آن بقعه افروز جان  
 سخت اندر انجا بگفت السلام  
 چو در خانه باز آمد انگاه زور  
 که روح آمد اکنون ز گردن فرد  
 که کتاب سوی بقیع از سر  
 شبی آن بروزی قیامت شفیع  
 دعا کرد باز آمد و شد نجواب  
 که بار دیگر هم را انجا بتا ز

چنین کرد فرمان زایر دزدول  
 بخواهد زحق جود و گرد شفیع  
 که در صدق از وی زک بودش  
 برخ شمع کاشانه ام مصطفا  
 ز اسوده جانیه بر ختم نجواب  
 ندیدم در اندم بستر برش  
 چو اختر شتابان پیش پناه  
 درآمد بسوی بقیع آن زمان  
 دعا کرد با التفات تمام  
 بمن داد از حالت خود خبر  
 بگفتا که گفتت رب دود  
 بر آورد در آن بقعه دست دعا  
 بفرمان حق وقت سوخته بقیع  
 دیگر بار فرمان درآمد شتاب  
 بی ایل آن بقعه شو کار ساز

در بار رفت و دعایی کرد  
 چو باز آمد بخت خوش  
 که رو بر شهیدان خنک  
 شد و مغفرت خواست از کردگار  
 چو در خانه باز آمد از رگداز  
 بان در دافزون بکیبار شد  
 بمولای خود گفت آن شهریار  
 توانم که بشم بدین مدام  
 توانم که کردم ز عالم جدا  
 چه دیدم که دنیا نیز ز دیب  
 با عیال خود گفت کمال قبور  
 بحسن بستر انداز شما  
 بکنند ایشان چو مایه و اند  
 چو مایه ده دیندار و دانا  
 همه در طایفه شما میرد

سوی خانه شد از زمان نورد  
 در بار و حی آمد او را پیش  
 کرامت بخواه از خداوند خود  
 بی گناه سازی شان کرد کار  
 نمایان شد اندر سرش در دهر  
 سرمد از آن در دیوار شد  
 که حق داد در دستم آن اختیار  
 بعد از نعمت بصبح و شام  
 بتازم ز حبس تقای خدا  
 بسوی نفع کردم از دل بیج  
 که ز پنج واقعات بستند دور  
 هم ز صفت همه ز صدق و صفا  
 چه مادر طریقی خند بود  
 بچن برده در کار تو نفا  
 میرد

چو بودند با ما برابر بکار  
 نه گاهی قصوری ز ما دیده  
 بفرمود ایشان گزشتند بپست  
 ندانم پس از من چه خواهیم کرد  
 چه شوب ما سرزند در شما  
 یک روز فرمود اندر بقیع  
 کرای کاشکی شاد گردیدی  
 بختی که کی جان ما آن تو  
 گفتا شما مید صاحب من  
 پس از من بیایند انبوان من  
 دم که آمد از اخوان نشان  
 گفت ارا که در یک رس  
 بر روز قیامت در انبوه ناس  
 خدای جمیع شاکر کسی  
 ز من ز تو ز هر که ز هر که

فرونی ز ما چون بود در شما  
 ز ما آخر افروند چرا دیده  
 باین پاک براه درست  
 در اخوان خود دفن خواهیم کرد  
 چه غم رخسار ما نکند در شما  
 بعضی خود آن صحب را شفیع  
 رخ پاک اخوان خود دیدی  
 چه گوئی نیم اخوان تو  
 بکار من از جان و اسباب من  
 نیامد میر و زفره ان من  
 بود بر لب حوض شاق نشان  
 ندیدی تو از امت خویشان  
 چگونه شناسی توای حق شناس  
 بخیل اندرون اسب دیده  
 انبار سوار سپید دشت کار

<p>نخیزند تا بان چو مهر از ضیا ز نور طهارت نماید نشان</p>	<p>همه است من بروز جزا همه جبهه دست و پاگانشان</p>
<p>در آستانه پیکر آنحضرت صلی الله علیه و سلم و تیمارداری از واج اطهار آنحضرت و فراموشی آن همه در خانه بیت میهنه صدیق تعریفی الله عنهما و ذکر و قایله و لایزال و نوبت</p>	<p>در آستانه پیکر آنحضرت صلی الله علیه و سلم و تیمارداری از واج اطهار آنحضرت و فراموشی آن همه در خانه بیت میهنه صدیق تعریفی الله عنهما و ذکر و قایله و لایزال و نوبت</p>
<p>بماند اصحاب دلش تر شروع دی از بیت میهنه بود سوی بیت صدیق شد در زمان شده با هم از واج اطهار او بر پیش آمد رخ از غم زیر که گیرد بخود کار تیمار تو بگویم مال دل افکار خویش ز بس غم جگرهای شان شود نشان طمانیت از حق رسید بزد سر کل خیری از سوره شیش پدید آمد از دلش اضطراب</p>	<p>مع القصد چون شد مرض بشیر مرض کاندان تشن رو نمود جوشد در تنزاید زمان بر زمان در آنخانه از بصر تیمار او در آنوقت صدیق روشن ضمیر گجفا چنین خواهد این یار تو گجفا اگر کار تیمار خویش غم نشان زاندازه افزون شود ترا اجر این غیت از حق رسید ازان پس افزون گشت بخویش ز بس در دهر شد افزون از شمار</p>

ازینسو بد آنسو بهیچ شد ز درد  
 ز بل صطرب وی از ریج و تپ  
 چو دید آنقدر غایتش مضطربش  
 بگفت ای فدایتو جان دلم  
 اگر کس ز ما بقبر اری کند  
 بنحشتم آئی و بازواری از ان  
 بگفت این مرض کز دیم سکن  
 نه آگاه از هشتاد و مرض  
 چو باشد بنی رافرو نتر و قار  
 بجز مومنی حق خستد بلا  
 چو از سوی حق ریج و تابش رسد  
 هر آنکس که از غم نزاری بود  
 بریز خطیات سابق از ان  
 بگفت صدیق پر صفا  
 در بخوری خلق دارم خبر

ز پهلوی پهلوی بهیچ شد ز درد  
 جهان مانند در و رطه اضطراب  
 ز غم زرد شد چهره اش  
 اسیر و یاتو جان بود دلم  
 ز جوشش مرض آه و زاری کند  
 چه انقدر بقبر اری از ان  
 بنحشتم بود از مرضها افزون  
 ز افزونی و از دیاد مرض  
 مرضهای او نیز از ان شمار  
 که صد حکمت اندر ان ابتلا  
 بمقدار محنت ثوابش رسد  
 بر و اجر غم گرچه غاری بود  
 چو برگ درخت از سموم  
 که می بود پیوسته با مصطفی  
 ندیدم زرنجوریش سخت تر



خبر میدید یوسف سعید امین	که روزی بر فتم پیر شاه دین
ز جوش مرض لاغزش بود تن	قطیفه به چپش بر خوشن
ز بس سوزش تب که بدست	چه یافتم زان قطیفه اثر
نیارستم از تاب تب و تنش	که سایم کف خویش تنش
بحیرت فدا دم که این چون بود	که سوز تب از گفن افزون بود
بگفت از رسل بچکس را بلا	قوی تر نباشد که ابتلا
جو باشد مضاعف بر نشان الم	دو چندان بود اجرشان لاجرم
همه مدت رنج خیر البشر	بجز چار و روزی در خبر

در ظاهر نمود آنحضرت صلی الله علیه و سلم کیفیت حیل خود را پاره جگر و نور محمد  
که زیر پای او پر بود و پاره پاره شدن جگر او از درد دل و جانوازی آنحضرت  
آن کاستن را بر همه دلجوئی و حالات دیگر که در آن حال رو داد

در آن روز با گرفت و تاب	جهان از تعبهاش بد و تعب
سبک فاطمه را بر خویش خواند	بصد مهر در پهلوی خود نشان
بگوش دی بسته خبری بگفت	کز آن تیر ناوک دل او بگفت
بر آورد چشم وی از گریه جوش	بر آمد بجزونی از وی غروش

چو از فرط غم خسته دیدن من  
 زخم فاطمه بر کراشده ازد  
 بدو عایشه گفت گای پاکش  
 چه بودت که از درد گریان شد  
 بختا پیرس از من ای پیرصفا  
 نیارم به پیش وی افشای آن  
 چو صدیقه از بعدنشا سه  
 بختا که در گوش من در نهفت  
 که حیریل بر سال با من مدام  
 چو اسال باز آمد از کرد کار  
 چپ بنماید که جان آفرین  
 چو شنیدم آن گفته جان ربا  
 بگوش من آگاه بار دگر  
 که از اهل بیت من دل بمن  
 برفت از دل بن الم زین بشیر

بگوش اندرش گفت چیزی دگر  
 در آن خشتی شادمان شد ازد  
 خرف بمن حالی از حال خویش  
 دگر ببارگی شاد و خند اشد  
 که سریت این در من مصطفی  
 که واجب بود بر من اخفای آن  
 از و خواست زان عقد صل کرده  
 رسول خدا دلیس بابر گفت  
 هیچ خواند یکبار قرآن تمام  
 باخر رسانید قرآن دو بار  
 برد از تنم جان نخبه برن  
 اسانس نظم درآمد ز پای  
 بختا که از هیچ رو غم محزون  
 تو بهیست خوابی چه داری حزن  
 از آن پس نشد خاطر من غم پذیر

بقول اصح از پس مصطفی	بشش ماه شد فاطمه زین سر
هم نگاه دل راز حقش و کرد	چمن بنده را احمد آزاد کرد
هم نگاه چون دید زیشان ب	بغض نسا آمد اندر غضب
چو بودند از واج او از خواص	بشت از همه جرم زان فص

در دوات و قرطاس طلبید آنحضرت صلی الله علیه و سلم برای تحریر خلافت نامه صدیق را  
و مجوز نشد بعضی اکابر صحابه مثل فاروق اعظم رضی الله عنه و غیره تکلیف آنحضرت را  
و حسب آنکه التبت گفتن و اشارت نمود آنحضرت بتصویب ایشان درین باب بکوتاه  
کمال اهتمام در اصلاح احوال خلائق و حفظ ایشان از وقوع در دهاکت و سقوط خانی

بها نگاه رخسار دیر کرم	ز بصر ابو بکر نیکو شیم
همه خواست با آنهمه رنج و تاب	نویسد در امر خلافت کتاب
چو دیدند اصحاب دانش پرور	دوات و قلم خواهد آن بر شکوه
نکرد ناچستی در آن اقتراح	در بدند تکلیف او را اصلاح

فی کف الالباب ذکر الصحابة الانجیر و اثبات تصویبهم

را صاحب کار که یا بد صد و	نباشد ز امین تصویب و دور
چو احمد از آن همه خوشتر بود	هم از کارهای که شست باز بود

تو باری جز از آرزو غاشی کنی  
 خمش کاین کار صیانت بود  
 ز سقم زبان چند کردی تقسیم  
 نه آنا و نه اش و نه تو شد  
 به حاصل ازین شیوه خبر دوت  
 ز تو تا صحابه تباهی رسید  
 نه مینی که نشان کار کرده اند  
 تو پیوسته کار خطا میکنی  
 نه کیسان بود پیش از قول  
 سلف عمر تو شد بغض سلف  
 نه کجا برگفتم که صحاب رسول  
 تو در کار ایشان دلیری کن  
 بیعت نشان که حریت داد  
 بود اجتهادی که کردند را  
 مندیای بدون ز حد ادب

ز غفلت کموبیش را می کنی  
 ز بانته آخر زیانت بود  
 ز قول زبانی ردی در محسوم  
 چه صواب صحابه شعار تو شد  
 به جز بد سرشتی و ملعونیت  
 بکرد صحابه نخواهی رسید  
 دل و جان با حمد خدا کرده اند  
 بر ابله جان را فدا میکنند  
 فدای بلی و فدای رسول  
 خمش باش از لکای خلف  
 ز حق یافتند آب و زنا قبول  
 نه از روی بجه لاف تبری کن  
 به جز کارشان خود کن هیچ کار  
 هر آن اجتهادی که کردنی خطا  
 که افسه بعد گو نه رج و عقب

<p>که این است اصل نجات نجات بود بر رسولان بلاغ بسین</p>	<p>نشو کفنه من که یابی فلاح و ز کفنه من نکردی کزین</p>
<p>شمر و قایم که عظام تو فیض امامت بود بامیرالمومنین صدیق اکبر رضی الله عنه</p>	
<p>که صدیق در جمع گردد امام ابو بکر صدیق بهفت نماز بر شفت سبط و الاثراد ابا میکند این دو مومنان یکس جزوی آنجا اقامت کند نحو حفضه را نیز و سازد نشت هر انکار که عدالت دید کرد ابو بکر را وید در جمع پیش نه نش مقتدی مقتدی جهان بر بهر امامت بمیست نهید ابو بکر صدیق را گاهی امیر این گفتن آخر ترا چون توان</p>	<p>بهاگاه فرمود شاه نام اد کرد با جمع این نیاز جو روزی عمر پیش مردم گفتا از یگار و میسکان همان به که صدیق امامت کند از انکار صدیقوش باز داشت بر شفت در امر و تاکید کرد بمسجد درآمد بدن ضعف خویش بد وقت است در آنگهان بنهر که در حق او کرد جبهه از آن گفت که ار در سن صمیم تقدم بر آید شاه جهان</p>

چو او مر تر کرد در کار پیش	که یار دپل نکندن از رای خویش
همانگاه گفتا کرین بیشتر	کردی ز عقل و خبر پیغمبر
قبور بزرگان برانداختند	مساجد در اینجا بهر داختند
شما آن عمل را مدارید دوست	که بسیار رنج نهانی در دست
همانگاه آنشاه والا گھر	بخشید هفت از دمانیر زر
بدلجوی قوم انصار خویش	هم آنکه یک خطبه بر خواند پیش
همانگاه از وعظ خاطر خرد	بیغزود در هر دلی صدق رسو
ز گفتار فاروق در انجمن	همانگاه شد از خوشی خشن
بگفت از مسرت مبرین بدو	عمر بامن و اینزد و من بدو
همانگاه پیش از زمان وفات	بمسواک سود آن لب چون است

در پروه انداختن آنحضرت روز وفات خود از دروازه فرستادند از آن پادشاه

بروز وفات از درون مصطفی	بر انداختن پیرن زیاب سرا
مسجد درون دیدگاه نیاز	پستند صفها ز بهر نیاز
از بهر نیاز سحر در تیا م	ابو بکر اندر جماعت امام
از آن جماعت دست داد و انشا	تست نمود از کمال نشا

رخ روشنش از نجف و نور	چو بوراق مصحف نمایان زد و نور
بدان ضعف استاد بر جانش	از درمچه یافت دلهایش
کمان برده مردم چو استاد بود	که آنک در دوازه خواهد نمود
دل هر کج خورم و شاد شد	الهه پیشینه از یاد شد
چنان شد که هر کس تا این ثابت	بنازه بر او گذارد صلوات
ابو بکر از سطوت دین پناه	بس آمدن خواست از سجد گاه
بایما گفت از مکان مکه زید	بماند بر تال از آن مکه زید
تقش خیار از آن یس	همان روز شد سوی باغ بهشت

فی کیفیت قبض روح حاصلی الله علیه و سلم

در آید روح پیش از وفات	ز حق روح برسد کایات
بگفتا که پرسد ز تو ذوالجلال	که خود را چگونه بیایی تو حال
بفرمود از فرط رنج و کزند	بیا بم تن خویش را در دند
و کز روز نیز آمد از آسمان	همان گفتگو بود اندر میان
سیوم روز گامد ز امر خدا	بد و بود بویکی جان را با
چو آمد خرامان بدرگاه او	سرودش در کرد بمراه او

سماعین نام وی اندر فلک  
 چو آمد نبرد یک او جبرئیل  
 درودت رساند خدا اکرم  
 بگفت از ریخو ریم ریخو است  
 ازان پس بدو گفت گای کش  
 بگفت ای گیتی امام اجل  
 ازان پس بدان خسرو و راج  
 که ناید و گریزین عهد من  
 نیایم پس از تو ز چرخ برین  
 نمودار شد آنک آیات موت  
 ریس رویداد آن زمان ریخو فنا  
 بهی کرد دست خود از آب تر  
 بهی گفت گای کرد کار صمد  
 ز بس سخته نزع کش و نمود  
 کشیدی ز بس سخته آتشاه دین

بدو بوده هفتاد الف از ملک  
 بدو گفت گای انس جان دیس  
 بگوید که چونی ز ریخ و سقم  
 ز بس ریخ اتفاق جسم کاست  
 کدام است اینک که بانیست  
 مرا این مرد باشد سر و ش اجل  
 چنین گفت جبرئیل اند و بناک  
 بدنیاست این آخرین عهد من  
 ز حق بر کسی یکر زمان بر زمین  
 پدیدار گردید سکر موت  
 بهی طلب کرد جانی آب  
 بهی سود جبر چو قمر  
 مرا اندرین دم نغمه ما مدد  
 کھے چهره اش سرخ و که زرد بود  
 کھے دست چپ گاه دست یمن



تن او ز فرط تعب می پدید	عرق از رخ روشنی می کشید
که انفصال روان از بدن	گفت اینجا ای زمین و زمین
بیامرز کالطاف تو بی مراست	بیاری رسانی که او برتر است
سبکرات موت آنشه کار ساز	ز حسان وصیت نمود نماز
تقریر می کرد او زین بیان	بکارش نبود اندر اندام زبانه
که قبض جان قابض جان او	بیانت بر در چو دربان او
به پیش وی آمد چو اندیش بداد	ز روی پیش رویش ستاد
گفت اینجا اندوخت وجود و کرم	نخل از عطایت چه ابرو چه یم
رسیدم بر تو زیزدان تو	بجان بسته کلمه فرمان تو
اگر گویم جان ببر جان برم	و گرنه روم باز و فرمان برم
مرامیت در کار تو اختیار	خیر توئی اندرین بر دو کار
ز حاجت جبرئیل فرخند کیش	بصد غر و تسبیح آمد به پیش
بگفتا ز بس شوق تو ذوالجول	نخا بد که تازی ز محو وصال
چو زنگ زبشید از دست گشت	شبهت به با قابض روح گشت
که پیش آبی پشه خویشتن	بگر ز رحمان ز کون زن

سرشن بود صدیق را در کنار که سپرد جهان شاه والا تبار

روایت دیگر از ابن عباس رض

از نیکنه فرزند عباس گفت	که بار حمت ایزدی باد حفت
که در روز فوت رسول نام	در آمد سرش بر جل نیز کام
بیانست بر آسمان درش	جوانی عربی هیت و پیرش
زبان بر شد از تحیت نیست	ز بهر درون آمدن اذن است
ز بایک شاه والا نثراد	بصد درو ز پیرش آواز داد
که این وقت وقت ملاقات	تو بار دگر آیی و بر درایت
دگر از بی کار اذن شد کارکش	جواب نختند و ادش بهوش
بی اذن باریوم زد و فغان	که در لزه افتاد هر کس از آن
پیمبر بهوش آمد و گفت کیت	بر آنگذی در شما بهریت
ببول اندر اندم زبان بر کشود	بدو صورت حال را دانمود
استغفانه این مرد و عربیت	که اصل همه رنج و قیامت
که کس غیر او را دم ندست	نه کس غیر او قاطع شهوت
روایتی از جان تبارت از د	تفرق نند در جماعات از د

سوزن از دیوه در کائنات  
 چو زنگنه بشنید زهر سخن  
 باریده از بحر دیت ببر  
 چو دیدش سیم که از درد و غم  
 بگفت ای خنک دید من تو  
 کس گریه کز گریه است بر زمین  
 بدستان خود بادل در دانا  
 بدلداری او زبان کبر شاد  
 بجفا من در جگر نیشتر  
 دلت از فراق من اندر غنا  
 طلب کرد از حضرت کرد کاه  
 چو در حال او کرد ز برانگاه  
 بجفا چه داری سوی غم سپنج  
 جز از هرگز نه بیند الم  
 تنم را کزین گونه مخرج حیات

میم از وی افتد بنین و نبات  
 چو نالی شده او را ز بس نالتن  
 ز بس جوش باران خون جگر  
 دما دم می ریزد از دیده دم  
 دل اسودد و پرتوان تن ز تو  
 بگریند جمال عرشین برین  
 ز رخسار او اشک میگرد پای  
 بختیاری او بشارت داد  
 که پیوست خوابی بمن پشته  
 جولا حق شوی آخرین غم چراست  
 که نجسته در آن تماشای اضطبار  
 بر آور و افغان که داکر تاه  
 که بر والدت کربتی نیست هیچ  
 که از جسم واقع شود درد و غم  
 تقاضای جسمی است نه روحی

ازان پس بختیای فروغ بصر	حسین حسن انجان زود تر
سبک فاطمه خاست از جای خویش	دولولوئی شهوار را برد پیش
شفت از مسرت چو گل در چین	پیمبر ز روی حسین حسن
جو دیدند آن هر دو والایان	بدانگونه او را علی و نزار
کشیدند آنک ناله ز درد	فشاندند لاله بر اطراف و
ز بس عقد جمعیت دل سخت	ز هر گوی گوی گوی چندی سخت
ز عبهر بخیری شقایق دوید	شفق بر قمر از کواکب چکید
فرورخت بر صفی سیم ناب	دو جزع سید علها مآب
ز بس قطره اشک بالای جبر	ز انجمن کی انجمن شد بجهر
ز بس کزد و دید فشاندند	همه مردم خانه را ندانند شک
ز غم سبک می کرد هر یک فروش	ازان جوشش آید پیمبر جوش
شد افکار از جان افکارشان	بوسید و بویید رخشان
سکرم و تبجیل شان کب کشتو	بنوعظیم ایشان وصیت نمود
بس انگاه که دافنه پاک کش	وصیت باز و اج الطهارش
عده ولی را ازان پس بخواند	بیش خود از پس شفت نشانند

بر آسود از دیدن روی او  
 بگفت ای بابل و فاینک نام  
 رسان مبلغ وام او را بدو  
 از آن پس بگفت آنکه از یگویی  
 بتوانده در پنج خواهد رسید  
 تو البته دلت شک و غمگین مشو  
 در آن دم که مردم ز تو دشمنند  
 تو از کار دنیا شوی در گیر  
 چو کردند سباب دنیا گزین  
 دوات و قلم آرای پوشمند  
 بگفتا بفر ما که گیرم بیا  
 کشاد از نصیحت لب جان نواز  
 چو با وی چنین راند آنکه مقال  
 ز حاجت عباس و با حیدر شر

بنهاد آنکس سیر بر آنوی او  
 فلان را بمن انقدر هست وام  
 در تنگی دین کار هرگز محو  
 بگو ترسد تا من اول توئی  
 نعم از مردم عصر تو ای کشید  
 بانه مکن جان خود را گرد  
 اگر آئیده بر کار دنیا شوند  
 شوی در رج آخرت گرم خیز  
 تو عقبه کزین کن بدینا حسین  
 که تا بر نگارم ز بجزر تپند  
 بدان که دارم دل خوش شاد  
 رحمت بدو گفت بعد نماز  
 تغییر بدید آمد آنکه بحال  
 چسباند در حال بر بسترش

روح بزرگ روح قایض روح و قبض روح الله ارادهم

مع الفضا فی بعض جان من  
 گفتا گویند کاید ز در  
 گفت السلام علیک ای رسول  
 مطیع توام اندرین داری  
 بنمود و تاروح نماید فرد  
 درین بود کاه ز در جبرئیل  
 چو آمد به پیش رخ فرخش  
 گفت اندرین بقراری مرا  
 گفت از برای توای دین پناه  
 گنجای آور دی آخر بگو  
 گفتا گفت رب کریم  
 ز جبرئیل قدم توای محرم  
 بر آسمان در ره انتظار  
 بنشیند حور ابجت کس  
 مرا گفت کز آسمان برین

چو آگاهی یافت سلطان  
 درآمد سر و شش مهابت اثر  
 ز حق کرده ام بر تو اکنون نزد  
 نه چشم سر از راه فرمان بری  
 مبر روح من پیش ب دود  
 روان کرده از چشمه چشم  
 نظر کرد سلطان دین بر سر  
 بدینگونه تنهائی مرا  
 بشارت در آورده ام از آله  
 که تا جان سکونت پذیرد ازو  
 که بندند ابواب نار و جحیم  
 کشانید در نای باغ ارم  
 به بندند هر سو ملایک قطار  
 به بندند بر خود طعنه و حل  
 شتابان روم پیش تو بر زمین

<p> بگویم که برانیا و احم  حرام است تا بانشاط و سرور  نه غم داری اندر درون کمال  ز است بختد بتو آن قدر  دل آسود گردید شاه اجل  که خیر و بکن آنچه خواهی بین  از و قابض جان بر آورد جان  چو جان مطهر ز تن دور شد  بر آورد از و نفخه مشک سر  چو بر صرخ آن جان فرخند شد  ز بس شیون آفاق بیتاب شد  ز بس چشم مردم شده اشکبار  کواکب که بنماید از آسمان  نه بل کاینهمه کوب تا مدار  بهران او هر کس آه زرد </p>	<p> در دین رفتن گستاخ  بهر آه است روی در قصور  که بر تو کره ها کند ذوالجلال  بخش که از غم نداری اثر  بگفت آن زمان با سهوش اجل  بهر جان حکم الحی ز من  بهر داز زمین جانب آسمان  همه خانه پر مشک و کافور شد  که هر مغر از آن بو خوش گشت و تر  زمین مرد گشت و فلک زنده شد  رخ اهل آفاق را آب شد  کنار هم گشت دریا کنار  بود قطره چند ز اشک روان  بود ز آتش آه مشت سحرار  ز بس درد و غم دار سولاه زد </p>
---	---

نشاط از دل خلق کیست بر  
 زبس ناله در ماند عالم سته  
 شب تیره گردید روز از حال  
 سکونت زبردل گریزان شده  
 در آن ماتم آسودگی دمیدم  
 زبس کاندان غم بر آورده شور  
 در افتاده در زندگانی شکن  
 بلیصیت بن چون نش برفت  
 پراگندگی داد دل را خراش  
 در آن داوری جان ازین نیست  
 بیکباره در خلق غلغل قناد  
 در آن فتنه کو عالم آشوب بود  
 پنهان گشت آفاق زیر و زبر  
 بمیر محبت هر دیده در خوشا  
 اگر عالم آشوب محشم بود

توان از تن در صبر از بر رفت  
 که از زنده شد کوه ز آواز کوه  
 تو شب را چه برسی که چون بود حال  
 طمانیت فغان دخیزان شده  
 کله با همچو ردا از دست غم  
 بتن مروت جان و تنش کشته کور  
 نمایند دل اندر بر و لاجان  
 کجا از ندگانی جو جاننش برفت  
 زده دور باشی بجان دور باش  
 عدم جای جان در همه تن نشست  
 بسد سکندر تن ززل قناد  
 سر عالمی در کد کوب بود  
 که سر باشد آنگاه و پاشت سر  
 زبس تابانده همی گشت آب  
 از آن غم در آشوب کمتر بود



ذکر شب گردیدن روز در چشم صحابه رضی الله عنهم روز وفات آنحضرت  
 صلی الله علیه و سلم که در ایام دنیا بمشابه یوم دین بود و بعد از کشتن اهل یقین  
 از علم و دانش به پوستن آنحضرت بهر تدبیر امدن صدیق اکبر رضی الله عنده از خود  
 زنده و آن از خود زنگان را با نهج و آوردن

<p>صحابه در آنحال بجان شده          برانگنده گردیده از هر طرف          ز لبش غم بدل کشته تغیر          بر چهای شان بسکونم کرده          نمک بر رخ نشان نموده تا          ز لبش آب آلوده زنده جان          از ایشان کی هوشش کوشش ندا          نماده بعثمان قرار و توان          ز لبش که تحیر در افکند سر          زمین مانده حیدر ز لبش معلوم          بیک در افتاد از غم گاه</p>	<p>چو حال خود از غم پریشان شده          قرار درون کشته کسیر تلف          ز هر دیکه اشک شان در لیز          نماز آب جز اشک و آن نیز شور          بجز اشک آن نیز کردید آب          بمانده یک عقل و دانش بجای          کس غیر صدیق هوشی نداشت          ز لبش حیرتش کنک کشته زبان          نداده جواب سلام غم          نه چسبیده از جای خود هیچ دم          سپردند جان از این حسرت گاه</p>
---	--

بدان تپس از وی نه بیند هیچ	بی دیدی کی کن مردم هیچ
عمر اندر آنگاه پشوش بود	ز بس شور و فریاد در جوش بود
قسم خوردی آنگاه دادی	که زنت است بیشک سواد
ز میان شدست آتش کامیاب	چو موسی دصعقه برده تاب
چون بیجا به نماند فنا	بر آن جان کجا دست یابد فنا
نه جان از تن او جدا مانست	چو موسی بدید از حق رانست
آر بدارم اکنون ز روی یقین	که چندان بود زنت آتش آیین
که بروز با نهایی اهل نفاق	فرایدمست بایل وفاق
بر آنجست شمشیر و بر دست	بر آشت و در مردم آواز داد
که هر کس که گوید که احمد مرد	نخواهم سر او بشیر برد
چو مردم شنیدند آواز او	ز حیرت فتادند در گفتگو
ابو بکر بود آنچه در وفاق	از آن واقعه قشقت طاق
سواره روان شد سوی بن پنا	بیش انداشت بر آورد آه
چو آشفته دید در مردمان	نشد تلفت سوی کسی آن زمان
سوی حجره عایشه شد شتاب	بر آغوش از روی احمد غاب

بز و بوسه بر چهره واه گفت  
 بر فراخت سر گریه را ساز کرد  
 دگر باره ز د بوسه بر رویا  
 از آن پس بر فراخت سرخون  
 از آن پس تقبیل بنهاد رو  
 بگفت ای فدایتو ابوین من  
 چه پاکیزه و پاک ای خوش صفا  
 فلا یجمع الله یا نور عین  
 و اما اتی لیس منها المحذر  
 اگر بودی اندر کفم اختیار  
 بکار که مرکب بودی روا  
 خدایا بدلیف تماش برسان  
 و نه ای محبت اشاد کن  
 چو این گشت میرفت از خانه غیر  
 عمر را در آن جوق در جوش دید

بدختگی و انبیا گفت  
 چو نالی شد و ناله آغاز کرد  
 بز و اصفیاه و شد در دگر  
 ز دیده یکجای بحر خونین بر اند  
 بز و اصفیاه و شد همچو  
 غبار در رت سر مرده عین من  
 هم اندر حیات هم اندر حیات  
 علیک بالطفه موتین  
 فاد که تنها انا لا تذر  
 همی کردی بر تو جان را نثار  
 شدی چشم ما چشمه ازین بکار  
 ز ما خسته خاطر سلا مش برسان  
 ز ما نزد جان آفرین یار کن  
 پیادید در مردمان رنجور  
 یکجای تیغ برانش بر دوش دید

بهی گفت با خلق کا محمد غمرو  
 جو صدیق از آنگونه دیدن بجوش  
 لقمات الان مادی السبیل  
 نیاورده در کوشش گفتار او  
 همانطو گفت انکمش خنید بار  
 برآفتد گفت ای هذا الرجل  
 نکردی بجوش انکمش میتون  
 شد آگاه بر منبر مصطفی  
 رفاروق مردم شده برگرا  
 یک خطبه بر خواند در خاص عام  
 گفت آنکه انکس که از اهل دین  
 خود آورده اکنون ز دار فنا  
 هر آنکو پرستار ایند بود  
 شد از آیه قد خلقت رهنمون  
 از آن رهنمون بجوش آمدند

کجا میرد او تا شود کفر خورد  
 بگفت اینچو اند فریبک بهوش  
 ولا زیع اسمع بلا قال قیل  
 عمر بود سرگرم در کار او  
 نبودش در آن بقیراری قرار  
 لقمات من کان ختم الرس  
 فان مت انت هم الخالدون  
 زبان کشید از طریق صفا  
 شده پیش آن رهبر رهبران  
 مصد بجمه و صدوة و سلام  
 پرستار احمد بدست ازین  
 بحکم الله بدار بقا  
 خود او باقی است و موهب بود  
 بهر زنده تا انکشم میتون  
 بهما اهل درشن بهوش آمدند

از قند آن هر دو آیت بر گزیذند تسکین در آن رنج و تا کمان برده کان هر و آیت عمر نیز از آن و تفکار برست	سکونت در آمد بد بهار سر در غمهای شان مرتفع شد شد آنروز نازل ز این و تعال بهوش آمد از بقراری است
---	--

قیام فرمود امیر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه بعد حصول فراغت از تعزیت  
اهل بیت موفوف غبده غسل انحضرت و غسل انحضرت صلی الله علیه و آله  
عده و عبا و امثال ایشان بانتظار مین متین تا اضمحلال کبر و احسانان  
در حق بنی ساعده و گفتن انصار بنوی علی الله علیه و آله و سلم ثنا امیر و منکم امیر و  
نسب بنی حجاج الایدین قریش با آنکه حدیث حسن بود و موفوف کشتن امر امامت  
با امیر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه با جماع صحابه رضوان الله عنهم اجمعین

از آن پس ابو کبر روشن روان ز راه تسلی سخنها بگفت همه مار تجسسین و گفتن شاه بدان تا کند نصیب دین امام گفتن انصار روشن ضمیر	سوی اهل بیت آمد از غم روان ز دلهای شان رنج و اندوه بر باز سر دور و روان شد بر راه بشد در بنی ساعده نیز امام که ثنا امیر و منکم امیر
---	---

بگفتند جمعی هم از اهل حق	که اهل قریش اند از اهل حق
چو صدیق از صفت و صدق	بحق تبشیر بود از جگرش
گزیدند او را در آن داوری	پس دند بر سر داندش سری

فی تمهیزه و تکفین و دفنه صلی الله علیه و سلم

چو فرموده بود آن شفیع امم	با صاحب در ابتدای سقم
که چون جنوب نیازم گیت	بشوید مرداغم از اهل بیت
که بخت عباس و حیدر بکار	بی غل آتشاه و الایبار
بهمای آن دو نیکو شیم	که رحیت کردند فضا و فتم
بیتند در بر رخ مردمان	بشنند جهم شریف آن زمان
علی غریم شیطان که بدخواه	بحق خضر تن بستند زود
تنش را با لهما میزدان او	کردند عریان در آن شست و شو
سه باره بستند ز آب طهور	بنمودند از یاری غیب دور
تن نورش گرچه از خاک بود	ولیکن ز آلودگی یک بود
جوانشست و شوشن بر در	بد جامه تکفین او ساختند
پس رنسل و تکفین نگار ساز	فرا دی نجواندند بر دکان ساز

زبان بعد مردان فراز آمدند	بساکس ز بجز نماز آمدند
ملایک رسیده نفر در نفر	چو فارغ شدند از نمازش بشر
بجان افرین کرد تسلیم جان	بروز دوشنبه شد انس جان
نهادندش اصحاب پاکیزه دین	شب چارشنبه بزم زمین
همانجا نش نهادند در زیر خاک	بجائی که مقبوض شد جان پاک
ز دنیا باغ ارم رفت چیست	باشاعش از ربيع تخت
زمین زند شد چون شد در زمین	تن او که بد جان صفت بر زمین
دو مانند ز غم قامت آسمان	زمین چون چنان یافت قدر آن زمان
ز غم کج گردون دالا گرفت	چو آن گنج زیر زمین جا گرفت
بگرد زمین شسته چرخ عظیم	از آن که که زیر زمین شد مقیم
ز تن شد توان و زد دل شد قرار	بیا ساقی ز در و حجر یار
برضوان جانم مغرما قصور	بت ساقی از شراب طهور

در ختم این نامه نامی که بالفاظ مناسب بگو متعارف بکدام لغت رسیده  
و بمبانی لطیف و نمایین لطیف قدم زنه نرفته و شعر شعری کشیده شمس در  
از مشاهد علوی مطالبش در یاد یحیی زاهد گرانست و غرضی نیکو باینست

دیده بینا و حسن بختا حدش بدقت نظر نگران بنام نامی ابو الحسن که پدر این  
 حسینی است و او تراب حضرت است و انحضرت ابو تراب و او بدین صفت است  
 و آن ذات ابو الحسن رضی الله عنه و عثمان رضی عنه آیین یارب العالمین

بیکم الله این نامه نامور	بازدک زمانی بر آورد و سر
نه نام یک گلشنی پر ز نور	کز و جنت افتان اندر قصور
عبارات او مایه ابسطا	اشارات او داده جان نشا
سواد سطورش زانوار پر	بصورت شبه در حقیقت
خضر در سواد حروفش دید	از ان ظلمت شب آبخوان چکید
خط او بشک خطا هم معنا	در آن دو دمانیت زاپوشا
خطش بسک بی آهویها نمود	بر آورد از نافه مشک دود
نه اورا تو ان گفت مشک تار	که آهواز و میشو د آشکار
چو این مشک تر نفخ را عوض کرد	بر آورد از نافه مشک کرد
جهان راز از جان نشانی بود	جزین نامه در روی نه جانی بود
چو او نیست لعل یکان جهان	جهان ز بهر جانست جان جهان
بجست او کب نه اب	از دهره برده چه شیخ و پادشاه



نگاهی کن اندرین بحر زرب  
 زبس کا ندر و گوهر تر بود  
 زبس در بود اندران بحر پیر  
 متمم شد این نامه رنجگاه  
 تمامی پذیرفت زرب زین  
 آیش خرد گفت تا شد تمام  
 در وقت کاین نامه رخ نکشود  
 همیشه ای مرد یکتا  
 بهرین سنگ گویا شدن زین  
 به از معجزه مصطفی شد تمام  
 بتیس این روضه پذیر  
 بتائید کرار و الا نه ترا د  
 خود او اندرین کار یاریم کرد  
 علی دلی شیر به خواه سوز  
 گانه بچد و ببالد عطا

که هر قطره است در شرف  
 همه بحر سپاس گوهر بود  
 همه بحر شد رشته سگ  
 بتائید حق در یک نیم ماه  
 بهجرت بقا و بقا و بغین  
 همه معجزه مصطفی شد تمام  
 فرد قصر نشی سال عمر نمود  
 آلا فبغا است و دوزخ است  
 نباشد بحر معجزه مصطفی  
 خود معجزه مصطفی کار و نام  
 نبود اعتمادی مرا بر صبر  
 بهیچ در شتم روز و شب اعتماد  
 بهر درد غم غم غم غم کرد  
 که از رعب او شده و کوز  
 نشان داده از نشان او زار

دم تیغ او آذر افروخته  
 بمیدان کین از حسابم  
 بغر سودا نذر عبادت تن  
 رقیبیل در گاه او هر سحر  
 رب کون و آتش بجان عدد  
 رکردی که از راه او خاسته  
 زنج است در کعبه آسمان  
 کف او چو لوی روستا نشاند  
 بشب کرده با هم در چند رخ  
 ز بحر کفش یافت آبی نگر  
 چو گاه عطار کرده فیض نان  
 جواز رای او سر بر دوزخ  
 جو تا پی از دوزخ بر آس  
 ز تانیر صمصام او گاه قهر  
 در دیده دل خصی خون از دماغ

همه حرم از روی سوخته  
 تب لرزه افکند به اندر  
 شنیده حق رکعت سجدا  
 نشسته آسمان را بخرچ است  
 نمایان شد چرخ از دود او  
 فک دیده انجم آراسته  
 بشب آنچه از وی نماید بیا  
 در چند شب را بدانشند  
 سحر گاه در پایش افتد چرخ  
 که شد قطره آب باران بر  
 ببارید از ابر باران در  
 چکید ز هر دشت آفتاب  
 ز سیاهای شب نور سبز بر  
 شده با بچون بطلات زهر  
 دریدن از دماغ از دماغ

چو خورشید مهرش جهان تاب شد  
 چو تاش و چه طغزل چو دار و چرم  
 ملک کرده مدحش بالا علی  
 ز عیش بحر فی کلب داشتود  
 ز بس احتیاش بیام سپهر  
 چو می گشت از ارم او کوشه جو  
 ز بیم و فرام ز و چسپال سام  
 چه روم و چه روس چه هند و چه  
 در آورده در زیر نقش کنین  
 بشد تانہ نجش کفش کمر  
 رخکش چو هر دین بینا شده  
 بعلمی که بر کس نشد منجلی  
 ز بس خلق او داد مشک هنر  
 جهان همچو اهل حب ارم او  
 آره بسکه از کشف او حاصل شده

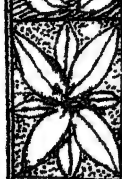
بعالم همه زهر نوشتاب شد  
 بخت گزاری داد در خدم  
 عمر گفت با وی که لولا علی  
 اگر با بود فی المشل با شود  
 که روز انجم به پوشید چهر  
 بختد برین راست شد جاود  
 ز سهم و کفاده در اندام  
 پذیرای فرمان او بنیدر  
 عرب را بهر عجبم بکین  
 بطلات یا قوت اسکندر  
 رمد را بعین عدو جاشده  
 نداده نامشش که العین  
 غزال خلق شد با هو سمر  
 جهان در جبین وجود عالم  
 بر رخ حکم گیسو مبدل شده

من از جان و از دل بدایم ویم  
 شاگوی آن کامیابم بجان  
 سر دوقی خسته بر خاک او  
 بیاساقیان تاوان گشته ام

علام غلام غلام ویم  
 تراب در بو ترابم کان  
 دل و جان او بند فترت او  
 ریس جوش می سر کران



یده جام می تا بعد نوشش دلی  
 کم نوش بر نام پاک علی



خاتمه الطبع



حالاتی تصنف این کتاب که قطب دایره ولایت و صاحب کشف و کرامت  
 بود بر اثر غیب طالبان ترقی و تحریر متعطلان قرب الی از لطف الهی که از  
 تالیفات او در اینجا بنذر از ان نقل نموده شد و من البتة توفیق می نویسد که  
 فقیر تمامت شش سال اصلاح و شناساندن در عمره سالکی حرف شناسنده  
 شروع گفتن شعر نموده و در آن مدت این مصراع اول از زبان فقیر برآمده  
 و که بعد از تصدیق قبول در آمد حضرت آنرا مصراع ثانی گفته غزل کردند مصراع  
 نیست صد شکر که آن دولت ممل در آمد و در آن مدت فقیر چند ایات

یا ویداد داده سن برب سی صیر زده سیو هستند رو ا حاصل عمر بازده لی عمر  
حال بود چون مانده که بعدد تعلم کشتی و فیزین خبر اندازی مشغول شد سالی در آن تمام  
تمام و زید چون شانزده ساله شد در خدمت حافظ علام حسین زخمه علم عربی شروع کرد و تا  
مصبح بخواند اما بسبب بل و تغافل هیچ بهره یاب نکردید لا حوم کند در کس کرده حرکت که کت  
فارس به شعر و غاید در آن ایام شبیه در محاطه دید که کسب با فقیر میگوید که با حضرت شیخ نظامی گنجوی  
طلاقات نمودید فقیر گفت شیخ کجاست گفت فلان جا در نیمه ششم است و پیش آن نیمه مردی که فقیر  
را دید درون نیمه بدوید شیخ را دید که در نیمه ششم است و چهره مبارک او چون آفتاب می درید  
به تقبیل اقدام شریفین اقدام کرده پیش درو مبارک شیخ نشست و شیخ بجانب فقیر میزد و میخند  
فقیر در کلفت شیخ در زبان حضرت جوهر شرفنا م از و درست کنم و از مسکلات ابیات آن از و سیم  
بمیر جان بدار شد علی الصباح این محاطه پیش حضرت بنده کاهی بیان کرد فرمودند شما شرفنا م بخوانید  
فقیر همان وقت شروع نمود با طاعت شیخ هر روز سبق از صحبت زیاده میکرد و بان زیادتی سبق  
تا حال فقیر را از برت در چند روز سکند نام با تمام رسانیده تسرو شیرین شروع نمود بعد از آن  
غزل اسرار و زان السعدین و تحفه العواقین بخواند بعد از آن قصاید قالی شروع نمود در سالی مواد  
و فرسید اگر در سن بعد باز بتعلم علم عربی ارادت می محمد عظیم الدین علیه السلام مشغول گردید در خوانا  
شرح ملا بخواند و در منطق و قطبی میر عینفد علم فقیر را اعانت نمود یکا رسانید که از گفتن و نوشتن  
بیرون است و این هم تحصیل علم در عمر است و دو سالگی بوده و بعد از آن ایام فقیر چهار کتب غنی  
نصف کرده الحمد فقیر را وقت استبنا من عند الله است از مواد ظاهر الحمد لله علی انعم و علم  
البنیاء لم یعلم و اهلوه علی نبیه خیر الانام و علی آل الکرام و صحابه العظام و السلام و بعد از آن در تعداد  
کتب تصانیف خود که در عمر است و سه ساله بوضع آمده می نویسد محبا فقیر کتب که نصف کرده است  
آسانی و در فهرست مطبوع و آنجا میاید می نوشته میشود و اولاهیه الاخیار که در تنج غزل آن  
گفته و ابیات آن از سه هزار و سیصد و شصت و شصت نام که قصه حیدر بدن و معیار و ابیات آن

زیاده از دوازده بیت چنانکه در کتاب اشاره نیز تعداد ابیات که در این کتاب مذکور است  
 چوبهار بی دو الف و چند بیت سیم چوبهار بیت که قصه عنید و ربیت و ابیات آن قریب یکم هزار است چهارم  
 چوبهار بیت که در کتاب اشاره نیز قریب یکم هزار است پنجم چوبهار بیت که قصه عنید و ربیت و ابیات آن قریب یکم هزار است  
 نظم خارج النبوة ششم راج النبوة که ابیات آن قریب شصت بیت است هفتم نظم مذکره الاو  
 که ابیات آن زیاده از چهارده بیت است هشتم مذکره اولیا رسل که ابیات آن دوازده بیت است  
 تعداد النبوة که ابیات آن یکم هزار است نهم در ضمن که ابیات آن یکم هزار و یکصد و چهار بیت است  
 تفسیر که در اشاره نیز درین مجلد چهارده بیت است و در این طبع اولی که در این مجلد چهارده بیت است و در این طبع  
 که ابیات آن چوبهار بیت است و در این طبع اولی که در این مجلد چهارده بیت است و در این طبع  
 بیت است چوبهار بیت است و در این طبع اولی که در این مجلد چهارده بیت است و در این طبع  
 که ابیات آن دوازده بیت است و در این طبع اولی که در این مجلد چهارده بیت است و در این طبع  
 است که ابیات آن دوازده بیت است و در این طبع اولی که در این مجلد چهارده بیت است و در این طبع  
 در پنج بیت است که ابیات آن زیاده از چهارده بیت است و در این طبع اولی که در این مجلد چهارده بیت است و در این طبع  
 بیت و یکم اشارتی که ابیات آن زیاده از یکم هزار است و در این طبع اولی که در این مجلد چهارده بیت است و در این طبع  
 و ششم مختصر التوحید که در این طبع اولی که در این مجلد چهارده بیت است و در این طبع  
 ابیات آن قریب یکم هزار است و در این طبع اولی که در این مجلد چهارده بیت است و در این طبع  
 لغت و تفسیر آن غیر منقولات و از آنکه در این طبع اولی که در این مجلد چهارده بیت است و در این طبع  
 و تفسیر در آن بوضوح و جلیلی است و در این طبع اولی که در این مجلد چهارده بیت است و در این طبع  
 علم منطقی تصنیف کرده است و در این طبع اولی که در این مجلد چهارده بیت است و در این طبع  
 نیست و در این طبع اولی که در این مجلد چهارده بیت است و در این طبع  
 ضعیف است و در این طبع اولی که در این مجلد چهارده بیت است و در این طبع  
 که در این طبع اولی که در این مجلد چهارده بیت است و در این طبع



